


IN DOMINO CONFIDO
GRANDESCUNT AUCTA LABORE

'Alī Ḥasan Khān

Ṣubḥ-i gulshan

إِنَّ هٰذِهٖ تَذْكِرَةٌ فَمَنْ شَاءَ ذَكَرَهٗ

درین زمان مسرت توامان این جریده روکش بهار چمن موسوم



باهتمام مورد مراحم یزدان مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست بهوپال محمیه

در مطبع فیض منبع شاهجهانی زیور انطباع یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ما نیست | محمد چشم بر راه ثنا نیست
محمد از تو میخواهم خدا را | الهی از تو حب مصطفی را

شمشیر زبان جوهر بیان مینماید و نشتر قلم رگ معنی میگشاید روزی چندست که خامهٔ
نقش گذار بدر بزرگوار میل سرمهٔ تمنا بوده ست و در خاطر از شوخ سخن تذکرهٔ شمع انجمن جان
رخسار آرزو نگر خدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد ذوقی همراه داشتند
گامی براه دهلی برداشتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک
بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف
حالت تذکره نویسی برنتابد و پا در رکابی گردآوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان
بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند و دادگری میخواستند همین برادر
عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمهٔ مختصر بدامان شمع انجمن بست آری ارژنگ از مانی
و بتکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از ابزار در چون دیدم هنوز واماندگان را دست آرزو

درازبود وامیدوارانرا ازغایت شوق آواز برآواز حالتی بود که مایوسان ازگرد
وبیش ومرادست برآرزو خمیازه کشان انجمن وباده دربو نتوانستم که خامه نتراشم وورق
نخراشم سرفکر بجیب تلاش بردم ودامن گذارش بدست قلم سپردم همه بواماندگان وادی ایدا
رسیدم وگاهی دست انجمن نشینان ونگارآرایان کشیدم از نغزگفتاران نو وکهن که درصدر
انجمن ونگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشتهٔ تحقیق تراجم بکر تافته ام درصورتیست که خوش آوازه
تر یافته ام والاهمه ازتکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا ازعمر گرامی مرحلهٔ
سال دوازدهم فراپیش نه دستی به تیمار دیگران دارم ونه فکر چارهٔ خویش خضر این وادی وساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کارپرداز آستانهٔ علیهٔ ولیعهد ریاست رااز جا
برانگیختم وبدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش وتحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر ونشتر عشق حسن علیخان عاشقی عظیم آبادی
ودیگر نامهای شاذ وفاذ که نزد مولوی صاحب بودند درپی ازتحقیق حال کشودند وطریقهٔ انتخاب
نمودند صبوحی کشان بادهٔ سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدارا که پیالهٔ سومین بگردش
آمد وثلاثهٔ غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست ونگاری لبسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی بااین هردو تذکرهٔ پسین میخواهی دانی که آتشی بود دیگی همه بران
افزود ویکی باد آورد وکاردی بود یکی زخم بست ویکی نمک عرض کرد بار خدایا تانمک را
زخم وزخم را کارد درکارست شمع را نگار ونگار را صبح همکنار باد ❊ ❊

	تاریخ		
کتاب نو طراز صبح گلشن بدل اندیشهٔ تاریخ بپیچید		زهی خوش نگار تازه مرقوم زهاتف یافتم گلزار منظوم سنه ۱۲۹۴ھ	

حرف الالف

آثار مشهور بملا آثار از موزون طبعان بخاراست آثار عشق از وجنات بنات الشفاهش پیدا و آشکار ابتقربی که درخدمت عبدالعزیزخان والی بخارا اداشت نظم ضلعه مامور گردید در آنجا بر دختری دلباخته جبرا بران دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی در آنجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید وهمین جادر زیر زمین منزل گزید

در خمار هوس روی تو گل آب خورد — غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آثم مولوی عزیزالله آبادی ست مجموعهٔ کمالاتش بسان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز دلهای مجامع روشن سوادی

بپارسی لپسری کرده ایم دل تسلیم — زما سلام رسانید پارسائی را

آرام منشی ایشری داس قوم کایتهه در زمرهٔ منشیان سرکار امیرالامرا نواب غضنفرجنگ احمدخان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم ونثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنایع وبدایع لفظی ومعنوی می نگاشت از نثرش بعض وقائع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف وخوبی نوشته تمنای کلامش آرام وقرار از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا بابیات این قطعه وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب عمادالملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باستیصال سورجمل جاٹ گفته اکتفا مینماید

بفر کوکبهٔ بخشئی ممالک هند		سزد که باج زخوارزم وزختن گیرند
شهان زصولت آن جم وقار آصفجاه		رکاب توسن شاهنشه زمن گیرند
جوان وصاحب بخت جوان نظام الملک		که یاد همت از و مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب دین فتح جنگ کز علمش		دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپه کشید بتادیب جاٹ از پی آن — که ملک رفته ازان مصدر رفتن گیرند
بعقل و همت آن آصف یگانه بجاست — نگین مملکت از دست اهرمن گیرند
همام اهل همم خان عاقبت محمود — که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند
بفکر صائب و رائی درست کاری کرد — که سرکشان جهان کاه در دهن گیرند
برید گردن بلوی فتنه ساز نخست — چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
زجرأتی که بتاراج شهر کرد آن قوم — سزد هزار چنان سگ بیک رسن گیرند
ستمگران جهان را بدام قهر خدای — زدود آه ستم دیده پیرزن گیرند
فتاده از در منت بلرزه سور حمل — که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند
ادای مصرع تاریخ میکنم آرام — که اهل بزم بانصاف دست من گیرند
شکسته ام سر اهل نفاق و میگویم — جواهر و سر سور حمل از بدن گیرند

۱۱۶۶

آرزو — آرزو ولی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدیعة الجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات و قند است

شدیم خاک رهت گر بدرد ما نرسی — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

آزاد — آزاد حافظ غلام محمد ساکن سودهره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد رسید حفظ قرآن و کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید و بملازمت و رفاقت خان فیروز جنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و مائتین و الف مرد

ای صرف نثارت بگلستان زر گلها — خاشاک سر کوی تو تاج سر گلها
بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد — ما و ره صحرا و تو و منظر گلها

آزاد — آزاد شیخ امیر الدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت شیخ عظمت علی بخیر بسر اوقات می نمود

بخت بدبین که اگر یار ز نامم برسد ... قاصد از فرط خموشیش فراموش کند

از تماشای گل وسرو کند قطع نظر ... هر که نظارهٔ آن سروچمن پوش کند

آزاد محمد مقیم از خطهٔ بی نظیر کشمیرست وبشاگردی سالم کشمیری سخنش دلپذیر برفاقت سید امیر خان ناظم در اکبرآباد طرح اقامت انداخت وهمانجا در سنه خمسین ومائة والف نقد زندگانی باخت ؎

ظلم بر ساغر وبیداد بمینا نکنم ... نکنم موسم گل توبهٔ بیجا نکنم

آشوب ملا حسین مازندرانی که بهندوستان رسیده وباظفرخان ربطی بهم سانیده ؎

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت ... نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت

نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود ... گرداو گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب همدانی سیدی نیک نهاد ست باکمال خوش بیانی ؎

هر داغ زیر پنبه شهیدیست درکفن ... صحرای محشرست سراپای سینه ام

آشوبی نطنزی بر جادهٔ طلب علم قدم گذاشتی وبخط نستعلیق ید طولی داشتی ؎

ابرست وهوا معتدل از شبنم صبح ست ... امروز هوائیست که تا شب همه صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هزبر جنگ که وزیر الممالک هندو صوبه دار ملک اودو بود فیض آباد را که دار الامارة والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادرست ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود ودران شهر عمارات رفیعه وفسیحه لطیفه مثل امام باڑه و رومی دروازه ومچهی بهون ودولتخانه وغیر ذلک احداث فرمود ودر سنه خمسین ومائة والف درهمان تعزیه خانه ببستر گور آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع هیهات ورح وریحان وجنات نعیم نواب در جود وسخاوت وخلق ومروت شهرهٔ آفاق بود ودر نظم اشعار اردو وفارسی خیلی مشتاق از وست ؎

کشتهٔ چشم تو هر زخمی که بر اندام داشت ... هم کفن هم گور وهم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابوالمظفر جلال الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که بعد اختلال بل زوال سلطنت هندوستان بعد همین شاه وارث تخت و کلاه ست بر خراج دوازده لک روپیه سالانه بنصحت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم و نسق دل و دماغ پرداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم همین بادشاه بر کنده از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و بانشاد اشعار فارسی توجهی نمود و قصیدهٔ شهر آشوب که در شورش و آشوب غلام قادر خان نائب شیطان برشتهٔ نظم کشیده بیتی چند ازان باید شنید

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما	داد برباد سر و برگ جهانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاهی بودم	برد در شام زوال آه سیه کاری ما
چشم از جور فلک کنده چه شد بهتر شد	تا نه بینم که کند غیر جهانداری ما
داد افغان بچه شوکت شاهی برباد	کیست جز ذات خدا که کند یاری ما

آفتی مولد و منشا آتش بلدهٔ تون ست و باختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد	بر دامن او گرد شکایت ننشیند
حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز	گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین منن لال قوم کایتهه ساکن اله آباد بود در رنگینی و مضمون آفرینی سحر کاری نمود

مبارکباد مرغان چمن را	نوا سنجان رنگین انجمن را
که عهد نو بهار آمد طرب جوش	نوی گل کرد دوران کهن را

آقا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی و خوش بیانی بهرهٔ وافی ربوده مهتر قرای را محمد خان ترکمان بعمدهٔ مهتری رکابخانهٔ خاص مختص نموده

زهشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد
دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش بیانی

رباعی

بی پا و سر آن دشت خون آشامی — مردند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا — هجران کشد و اجل کشد بدنامی

ایتی

ایتی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هرگاه ز تو سنت برم نام — آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او — جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بیقرار عاشق — در خواب ندیده روی آرام

ابدال

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رانی ست
نظر افگنی بهر کس بنت نظر نباشد — شده ام اسیر دردی که از ان بتر نباشد

ابراهیم

ابراهیم قانونی با آهنگ سخن سرائی طبیعت میگماشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن — کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی — آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و بمعلمی اطفال جعفرخان ملازم گردید آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید ✣ رباعی

گه در دل خشک گاه در چشم ترست — آری مه من مسافر بحر و برست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب — راه دریا بکعبه نزدیکترست

ابن حسام

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاورنامه در سیر جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشیده و در سنه هشتصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بخاک غلطانیده ست

دوشم بچمن وقت سحرگه گذری بود — دلتنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مراد نظر آمد — برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت — هر شاخ دلا دیر که او را ثمری بود

ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل وکمال بود وبعهد ملوک هرات در اقران وامثال بی مثال سنه سبع وثلثین وسبعمایة ازجهان گذران رگذشت این مستزاد وی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت ؎

آن کیست که تقریر کند حال گدا را — در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را — جز نالهٔ و آهی
هرچند نیم لایق درگاه سلاطین — نومید نیم هم
کز روی ترحم بنوازند گدا را — گاهی بنگاهی
سامان زر وزور بود مایهٔ عاشق — یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رحم است شما را — بس حال تباهی

ابن نصوح

ابن نصوح شیرازی در جماعهٔ شعرا بفضیلت علم سرفرازی داشت وده نامه بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشت رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردی — بی مونس و یار و بی قرینم کردی
این رتبه مقربان درگاه تراست — آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

ابو البرکه

ابو البرکه کشیست کلامش باخاصیت دلکشی زمانیکه این شعرش ؎
خشک شد کشت امید و قحط شد تخم وفا — ز آتش دل تا در ابر چشم من باران نماند
از نظر امیر علی شیر گذشت تا را یا خوانده بی معنیش قرار داد ابو البرکه بران مطلع شده این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه
هرچه آید بنزد اهل کمال — بگمان خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند | یا نخوانند تا غلط نکنند
گرفتند نقطها بزیر و زبر | عقل را پیر و نقطه نکنند

در جهان باز حدیث من بدنام افتاد | وین حکایت چو زبان در دهن عام افتاد

ابوبکر

ابوبکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق وشایان ست و مستقر الخلافه فرمانروائی مشاعره او مدینه کرمان رباعی

در محنتم آن زلف جهانسوز افکند | اندر غمم آن رخ دل‌افروز افکند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب | آن شب صنما مرا بدین روز افکند

ابوتراب

ابوتراب آب و خاکش از جوشقان ست و نشو و نما او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آنزمان بود بارسال قطعهٔ التماس تخلص برای خود نمود صادقی بیگ بجوابش قطعهٔ مشتمل چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن از ان باز باختلال حواسی که از کثرت افیون رو داد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست و عشرین و الف بتراب لحد خوابید ؎

چه شد اگر مژه برهم نمیتوانم زد | که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را
خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام | طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست | پروانهٔ پرسوخته محتاج کفن نیست
دل مجروح ازان خنجر مژگان دارم | گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم

ابوالحسن

ابوالحسن از سادات شیراز ست و از شعراء عهد شاه سلیمان تصفت طراز این دو بیت از وست ؎

دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد | پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی | بگل بسیار می‌مانی مبادا بیوفا باشی

ابوالحسن

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده در روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایه بعد بستر وصال آسوده روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی … یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرة عین دیگرم بایستی … تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

اندوست که دیدنش بیاراید چشم … بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم … ور دوست نه بیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من … وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو … گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

ابوالحسن فاضل

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و حدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که باستجازه از والد خود در نشه شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش برداشت ؎

روزیکه دیدم او را از دست رفت کارم … مردم بجان رسید ندا ز نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش … آخر بعشق بازی رنگی گرفت کارم

ابوسعید دانا

ابوسعید میرزا ابوسعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعة جذبه از جذبات آلهی او را در ربود و بترک منصب و جاه گفته طریقه فقر اختیار فرمود ؎

نقاب زلف برخ افگند چون بسوی من بیند … مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر نامش خواجه عبدالله است و بر دقایق سخنوری بخوبی آگاه است

انچه بر زخم دلم زان زلف پرخم میرسد ... بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بالشیخ الرئیس ست حق آنست که وی در حکمای اسلام رشک افلاطون وارسطاطالیس در عمر شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملک بلند آوازه ساخته باین هم گذر اورا متهم بکفر و زندقه نمودند و حکام عصر را بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هر جاکه ملاذ یافت پوشیده از چشم مدعیان بدالصوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانهٔ آهنگری در اصفهان نگاشته و وی قبل این شهرت صاحب فتوی بود و غوامض علوم نقلیه ابلا تامل حل مینمود و قرآن شریف با هر هفت قرائت بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین و ثلثمائه اتفاق افتاد و در سنه چهارصد و بست و پنج از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود		محکم تر از ایمان من ایمان نبود	
در دهر چو من یکی و انهم کافر		پس در همه دهر یک مسلمان نبود	

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند کشوده شد مگر بند اجل

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل بشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام و نورالدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمائه بعهد اکبری در هندستان رخت کشود زمانیکه بیارگاه اکبر بادشاه باریافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب و منادمت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده و بست و هفتم رمضان

شیخ الاسلام ابن تیمیه رح و تلمیذ رشیدش حافظ ابن القیم در مولفات خود تفسیر المحاوش باثبات رسانیده اند و رئیس الملاحده خواندن ... زیرا که قول و فعلش شاهد این مدعا است ۱۲ السید نور الحسن خان

سنه سبع وتسعین وتسعمائه برکاب پادشاه اثنای نهضت سوی کابل درحسن ابدال بجاده آخرت پیمود

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم — که در هوای تو در رهگذار باد صباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذه میر باقر داماد است مایه فخر اوستاد بود و بدرس تدریس اشتغال میورزید و بکرات در هندوستان رسید و بوطن برگردید

ما طفل مکتبیم بود گریه درس ما — ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بوزارت عراقین عز امتیاز داشت و همت بر حل و عقد آن ملک بکمال متانت و رصانت میگماشت

لاجرم با دوارم اندر دست که دل اندر فراق باید بست		عشوه دادی و دلم بردی در تو بستم دل و ندانستم	

ابوالمعالی در سخن سنجی طبعی متفرس داشت و بشرف مصطبل شاه عباس ماضی گردن افراشت

بیمار هجران تا بکی بر بستر مردن نشد — خوش دیر کردی ای اجل در خانه ات شیون نشد

ابوالمعالی شوستری برادر علاء الملک مرعشی شوستری بحلیه علم و فضل آراسته بود و در نظم اشعار دخلی بجا مینمود تفسیر سوره اخلاص و رساله عدالت و انموذج العلم و دیوان اشعار فارسی ازوی یادگار مانده و در ملک بنگاله سنه ست و اربعین و الف صوب عالم آخرت رانده است

صحرای فراق سوگناک است — اینجاست که بیشه خود پلنگ است

ابوالمفاخر رازی در عصر سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بشیرین مقالی سر مفاخرت می افراشت و با خاقانی شروانی مراسلت داشت

اشک زلیخا بر تخت یوسف گل پیرهن چون نفس جبرئیل از گلو اهرمن		بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان	

اثیر اومانی بمدحت سلیمان شاه یکی از حکام خلیفه معتصم بالله مشغول بودی و باکمال اسمعیل

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجد الدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیای زمان بوده قطعهٔ موزون نمود و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح باسوء احوال جان از تنش ربود قطعه اینست

نه از ان داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر — که برید اجلش سعی نماید لتعجیل
لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته ست — که بصد سال برد ره بسرش عزرائیل

لاله زانرو که زر نمی دارد — در دلش خون فشرده تو بر توست
گل خندان ازان که زر دارد — می نگنجد ز خورمی در پوست

اجری

اجری معروف بملا اجری در سادات یزد معدود است اجرش در دجه خدمت نظم بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود ــه

یکی کشتی ز من آن مه دل خراب گرفت — شراب داد بدست من و کباب گرفت
اهسم چو سرو در چمن روزگار ماند — این مصرعهٔ بلند ز من یادگار ماند

احتشام

احتشام سید امیر حیدر بلگرامی اصلش از قصبهٔ ساندی بفاصلهٔ چهار کروه از بلگرام است از سادات ترمذی انجاست مگر از بدو شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبد الجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و مشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده ــه

ای باد صبح گر گذری از مزار ما — افشاندنی ست بر سر کوی غبار ما
با برق همرکاب بسیماب همعنان — از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با چشم تر و سینهٔ ریشم بگذارید — از بهر خدا با دل خویشم بگذارید
گر قتل کنم منع ز قتلم مکنیدش — یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان

احسان ملا مقیم مشهد نسبت بر سر مشتاقان سخن نظم لآلی اشعار آبدار احسانش هر دمی
در خلوتی که بند نقاب تو وا شود — از خجلت یار آینه دست دعا شود

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ بهانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپامؤ من اعمال شهر لکهنؤست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست ؎

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت — چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می کیست تا بلعل لبش همسری کند — آیینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنهٔ اربع و اربعین و مائتین والف واینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی رسید و درین زمانه نظم پردازی و نثر طرازی زبان فارسی عدیل و نظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی و نقشهٔ ترتیب داده که بتعلیمش در اسبوعی برجادهٔ موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارتنگ فرهنگ و کارنامهٔ فرهنگ و آیینهٔ حسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ صدیقیه بسیارست و شاگردانش از نواح لکهنؤ تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق موهانی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادی بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدر اباد دکن در شهر حیدر آباد مقام داشت امسال بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و در دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و بتعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خودش بر ملکهٔ منظوم و منثور وری و پهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشا پردازی یگانهٔ عصر خود بوده بتعلیم این فن من تا عمر هجده سالگیم هر چند کوشید مگر از غباوت و بلادتم اثری مترتب نگردید آخر برآشفت و بهجرانم گفت ناچار خود را از لکهنؤ بوطن رساندم و از رنج بی استعدادی خود هفت ماه کمابیش رنجور ماندم شبی در رویای صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المؤمنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم و این الفاظ بعرض رسانیدم که ای حضرت یا امیرم یا بهرهٔ

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بدعا شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر ابهام مالید و از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشید از آن زمان قدرتیکه بر نظم و نثر دست بهم داد والدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید در لجهٔ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی احسان الله ممتاز آنامی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد از ان مجموعهٔ از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هر چند تامل فرمود بخیالش هم حرفی اصلاح طلب نه بر آمد باز پس آوردم انتهی این چند مخمسات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ست

غیر رنگ با و چشمان شما   کیست تا گردد بمیدان شما
کی رسد دستی بدامان شما   برق آمد گرد جولان شما
برد دل گیسوی پیچان شما   کار یوسف کرد زندان شما

چشم بستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست   پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالای تو این بنشست   خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن   دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روی آور چو دیوانهٔ عشقت بر هش   الامان از دهن روزن زندان برخاست
ادب عشق نگهداشت چنان بسمل تو   کافر یها ز لب خنجر بران برخاست
جذبهٔ ذوق دلم بین که بزخمش بنشست   گر غباری ز رهِ مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش   که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
سرسری مگذر ازین دشت که هر ریگ روان   شهسواریست همانا که بجولان برخاست
هان صبا ار شمیمی ز گریبان کسی   بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن احسن سوی بهوپال شتافت   چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب و روز من رو تو بود   روز بازار دلم در شب گیسوی تو بود
زلف دل برده ز دستم رخ جانان مددی   کفر شبخون زده ای کعبهٔ ایمان مددی

احسن سید احسن اللہ دہلوی از احفاد سید شاہ عزیز اللہ مرید و خلیفہ سید شاہ میر لاہوری بودہ در عہد شاہ عالم پادشاہ اقدام بسیاحت فرسودہ ہنگامیکہ در لکھنو رسید نواب آصف الدولہ بہادر باعزاز و اکرامش کوشیدہ بادی گرم جوشید و زمانیکہ گذرش بر فرخ آباد افتاد در سنین آنجا نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ بتعظیم و توقیرش دل نہادہ

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست
بکنہ حسن تو حاشا کجا رسد احسن

بگو چہ گویم که منم سر صد بیابان ست
بسان آینہ چشم گشادہ حیران ست

احسنی خوانساری بہ پیشہ خیاطی وجہ معاش اندوختی و بسوزن ذہن ثاقب احسن الثیاب الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختے

بصحرائی دل بیحاصل من
گیاہ نامرادی ہم نروید

احسنی سمنانی افکار حسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی ست

از ہستی خود بسکہ چو پروانہ بتنگم
در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شہر پٹیالہ ست از کلام در دانگیزش دل و دیدہ دردمندان آشنای آہ و نالہ مثنوی دلبر و شیدا و شاہ و ماہ از وی یادگار و رحلتش سوی دار القرار در سنہ یازدہ و یکصد و یکہزار

ہر جور را ہزار دلیل آوری بخود
در صد ہزار بادہ و ساغر نیافتم

یارب کہ دلستان کسی نکتہ دان مباد
کیفیتے کہ در نگہ می فروشش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر برویم نکنند
گر فکر شوم بیاد در دو خاطر

ور سبزہ شوم گذر بسویم نکنند
ور گل گردم ز ناز بویم نکنند

احسنی میر غلام علی گوالیاری کہ فکرش نکتہ رس و شعرش نیکوست از اساتذہ خان آرزو ست

شانہ را آہستہ زن مشاطہ در گیسوی او
رشتہ بجان من ست ای بیخبر ہر موی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشید و در بنگاله رسیده بجائی نرسید پس برهنمونی طالع از انجا بشاهجهان آباد آمد و دست بادیال دولت شاهجهان پادشاه زد ؎

از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها … بر یکدگر زدند چو مستان پیاله‌ها

احمد احمد خان از تبار امیر کیای ملاطی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و همانجا در سنه عشرین و تسعمایه خاکش بخاک گور آمیخت ؎

مسافری نرسید از عدم کزو پرسم … که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم … که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتر نیست کان برگرد بام یار میگردد … که مرغ روح من انجا کبوتروار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم … وزان برگرد من می‌آید و بسیار می‌گردد

رباعی

از گردش چشم واژگون میگریم … وزجور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز … در قهقهه‌ام ولیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب بخت و خیل و حشمش … تلخ ست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم زپیری و من ز عصا … زه کرده‌ام این کمان و خوش میکشمش

احمد میرزا احمد عشیرهٔ دیالمهٔ قزوین از احفاد مالک اشتر ست زبانش بصهبای کلام در دخیز و دل و دماغش ببادهٔ عشق بلا انگیز مخمر ؎

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را … که از خویشان ترا بیم ست و از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کمانچه معروف بامیر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خودش کشیده و از وجه سود

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزیده لیکن در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت با حمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران درگذشت رباعی

آن مه چو برقص دست بالا میکرد — هردم گرهی از دل ما وا میکرد
می آمد و میگشت و بخودی نازید — میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزادهٔ اختر مراد و برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر ست سلطان طبعش را موزونی و زیر دو شمشیر مصاریع رخشانش در تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید

بود تا کی ز حال عشق گفتار — کنم اختر ز حال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی — برآمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم — بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت را زین تخت بربست — برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین ازینها گشت منصور — شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
ز بعد او شه فرخ سیر شد — پی تیری قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد — محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید — برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت — که من دیدم ازان کان فتوت
جلوسش را دو سه چون برآمد — زمانه رام گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار — جهان گردید چون گلزار بیخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه

مملکت اوده بعد والد امجد خود ثریا جاه امجد علی شاه در دار السلطنت لکهنو سریر آرا گشت و بمداخلت انگریزی در ملکش خاتم الملوک گردیده ورق مملکت اوده در نوشت و بطیب خاطر از لکهنو نهضت فرموده بدار الامارهٔ کلکته خیام قیام انداخت و در مٹیا برج امکنهٔ رفیعه و ابنیهٔ منیعه بنا فرموده آن ویرانه را معمورهٔ دولت و اقبال ساخت و مصارف الوف آلاف این سلطان العالم از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقتصر گردید و از زوال سلطنتش بر ساکنان لکهنو رسید آنچه رسید در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار بر صدر وادی سریر آرائی فرموده بود و در سنه اثنین و سبعین و مائتین والف خلع سلطنت نمود و اگرچه طبع شریفش هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج باوج کمال نموده دستور واجدی در سیاسة المدن و ارشاد خاقانی در عروض و صوت المبارک در موسیقی و دواوین سته و مثنویات متعدده از تصنیفات آن خاتم السلاطین ست و کلام موزونش در فارسی و اردو متین و دلنشین ست

از رخش دور شد نقاب امشب
کرد ابیض خمار رنگ صبیح

بی ضیا گشت ماهتاب امشب
شیر مهتاب شد شراب امشب

دست مژگان نه بلند ست سوی ابروی یار
شاعرانند همه گوشه برای مضمون

بهر تسبیح ملایک ز جنان آمده اند
اختر اشکر بکن مرتبه دان آمده اند

سائلت تا چند باشد مستغیث
حال زارم ای شه مردان نگر

هر جا که تو از ناز خود ای جان بخرامی
از سر بروم نقش قدمهائی تو بوسم

اختر شیخ سعد الله اجمیری نیر سپهر فصاحت و اختر برج بلاغت ابتدا متخلص بعالی بود و بعد صعود بر آسمان کمال شاعری اختر اختیار نمود و مدتی بخدمت سخن مطاع علی اصغر خان شجاع مانده و زمانی بیاوری اختر طالع بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری گذرانده در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه اختر جانش از کسوف جسمانی وارست مثنوی گلشن محمود و شعلهٔ عشق و گیتی آشوب و عجب نامه و سرمهٔ حیرت و طلسم وحدت ازوی

ازدی یادگاریست ؎

مصحف روی تو گردد بوسه گاه لب مرا
بآیینی که صد شمع از نسیمی کشته میگردد
تا خط برست بوسه ازان لب نخواستم
از رخ تابان خود بردل ر ماه من نقاب
تشنه کامم آن لب سیراب میخواهد دلم
روزگاری شد که از شوق لبت تب میکنم

دیدم از دیوان حافظ حسن فال خویش را
جهانی شد شهید از شوخی آن آفت دلها
نتوان ز شرم کرد گدائی سوای شب
آفتاب صبح محشر را چه نسبت باسحاب
بسکه مخمورم شراب ناب میخواهد دلم
بوسه یعنی شربت عناب میخواهد دلم

فا اختری

اختری کونابادیست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خداداد ی ؎

ازهجوم بوم درویرانهٔ ما جا نماند — آنچنان آباد شد آخر که ما میخواستیم

فا اخلاص

اخلاص پسر اچلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آبادست میان سخن و طبعش کمال اخلاص و اتحاد ست ؎

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم — که میدانم دعا را در دل شبها اثر باشد

اخلاص

اخلاص کالی پرشاد قوم کایته متوطن حوالی لکهنو بود مشق نظم و نثر فارسی از مولوی احسان الله ممتاز آنامی مینمود بعد مرگش کلام منظوم و منثور او پریشان گردید قصیده در مدح محمد علی شاه بادشاه ملک اود برشته نظم کشید که جنت آرامگاه توشیح از هشت جا محمد علی شاه بادشاه زمان خلد الله ملکه برآورده و از خزانهٔ شاهی مبلغ یکهزار روپیه بجائزه برده مطلع و مقطع آن قصیده اینست ؎

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم
مظهر لطف و نعم مکمن مهر امم
هان ز چنین مدح شاه هست باخلاص جاه
هر دم و هر لحظه راه هست بدر بار هم

فا اخی

اخی شیخ غلام محمد فرزند ارشد مولوی بدرالدین بلگرامی است غزلیاتش تحسینی و قصایدش الغاست ؎

تکمه از لخت دلم هست گریبان ترا	رشته از رگ جان بخیهٔ دامان ترا
دل سوی خدا آر که یاری به ازین نیست	در ترک خودی باش که کاری به ازین نیست
چو آن بیگانه خو از من جدا شد	بجانم غم بدل درد آشنا شد
ترا هیچ است اخی مشکل نماند	اگر مشکلات مشکل کشا شد

ادائی ادائی مولانا ادائی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرد ؎

یاد وصال او دل ما شاد میکند — عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم ادهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود یکی از نیاکانش در سلطنت شاه اسمعیل ماضی ترخان و خودش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولا بر جمال محمد رضا قورچی جان میداد آخر آبه بیم شاهی دل برداشته قدم بر جادهٔ تقوی نهاد ؎

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب — من بیقرار یارم و او بیقرار من

ادهم ادهم بیگ ولد مراد بیگ قزوینی فن سخن پیرائی موسیقی و نغمه سرائی بر ناظمان و قوالان می چربید دل از وطن برکنده در هند رسید و در ملازمان همایونی منخرط گردید ؎

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را — که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع ارفع شیخ عماد تبریزی ست رتبه اش ارفع در لطیفه سنجی و بذله انگیزی ؎

قطع نظر ز ساقی و ساغر نمیکنی — شرم از خدا و ساقی کوثر نمیکنی

استعداد استعداد میرزا ابراهیم اصل آبا کرامش از عرب و مولد خودش اله آباد و منشا استعدادش دار الخلافه شاهجهان آباد دست ابتدا در نظم تلمذ میرزا عبد الغنی قبول کشمیری قبول نموده بعد از آن زیور سخن را بگوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اله آبادی آموده بیشتر از صحبت میراخوندکی از خویشان میرزا عبد الرضا متین اصفهانی خظها ربوده ؎

بنامرادی پروانه دلم داغ ست	که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

کمند چند به خورشید برد شبنم را   ز خویش رفتن عاشق باختیارش نیست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جری است

گر دند بگرد سرش از بسکه اسیران   شمعیست مه من که بفانوس خیالست

اسد فرزند ملا حیدر قصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب محظوظ خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت

دیروز اسد جامهٔ هجران تو زد چاک   امروز ز غم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قهپایه است در کمال درویشی او را برترین پایه رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس   چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند
شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس   از بهر تو میکشیم ناز همه کس

اسد میرزا اسد الله شیر بیشهٔ سخنوری و در معرکهٔ نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری

بود رباعی

در عشق تو نالهٔ و فغان مشرب ماست   وز آه دل آتشکدها بر لب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما   دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی است در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صد شعر را حفظ مینمود در علم ادب عموما و علم لغت خصوصا بهرهٔ وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسهٔ دار الامارهٔ کلکته ملازم بود پس ترک روزگار نموده در لکهنو نوکری رئیس انجا اختیار فرمود

پر خون دلی بسنبل جانان فروختیم   با سنبل این شقایق نعمان فروختیم
دادیم دل ز دست و خریدیم داغ عشق   بهر شراره لعل بدخشان فروختیم

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بوده و در شعراء عهد شاه طهماسپ ماضی از ارباب طبع رنگین ست

ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران
تیغ بر کف از رهی آید و چار من شود

اسمعیل میر اسماعیل از سادات جربادقان ست از کلامش غیر رباعی کمتر کی آشنای گوش و زبان ست

هر لاله بدشت سرخوش و مدهوشی ست
هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست
در دیدهٔ آنکه عقل و هوشی دارد
دریا چشمی ست محو و صحرا گوشی ست

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و سی و دو از جهان رحلت نموده ست

چاره زمی کن دل افسرده را
گرم نگهدار هوا خورده را

بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش
همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری از شعراء قاین ست فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین ست

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد
نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری محمد قاسم نام از باریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالآخر دست بدامان عبد الرحیم خان خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنه یکهزار و ده بکنج لحد آسوده

سبزهٔ بادیهٔ ما نکشد منت ابر
چشم گو خشک شود آبله پائی هست

اسیری ولد صحیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی دلچسپ و سامعه نواز ست

دلم پرست زخون بر دلم مزن انگشت
که همچو شیشهٔ مے گریه در گلو دارد

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست او را با فقر و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیبی وافی برداشته

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن ست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوٹله
فیروز شاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و
یکصد و پنجاه ازین دار ناپائدار رفت ؎

هر جاے اگر بود نگارم دل من هم — شیدای یکی بود و هوای گری داشت
گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود — این مشهد مقدس مرغ چمین بود

نه خط شد بر رخ آن مه نمود از — بجنگ بدر آمد فوج کفار
دلم مضمون حسن عارضی یافت — چو خط آغاز شد بر عارض یار

رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز — خوبتر پیرهنی نیست بجز محمودے

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیهٔ جناب
سید الشهدا اسلام الله علیه و علی آبائه الامجاد ؎

دمیکه یار رخ خویش بے نقاب کند — فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کند
چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشهٔ محشر — چو بهر عفو جرمت شاه خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن سمرقندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندی

تا کی گوئی که هر دو عالم — در هستی و نیستی لئیم ست
چون تو طمع از جهان بریدے — دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی هادی علی لکهنوی که اصلش از قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنؤ ست
گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیه عربیه و فارسیه مملو در زهد و تقوی بر اقران و اماثل
فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود بعبائه کلام در دانگیزش
دیدهٔ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و یک
تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکهنؤ درگذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار
مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابو الفضل

بلاغت گستر جوهر شناس البته می داند — که انشائی ابو الفضل ست نادر نامهٔ نامی
زگردشهای اقلام ست صدها ورطهٔ حیرت — درین دریای بی لنگر فراوان لجهٔ طامی
بحمد الله درین ایام منحل گشت اعضالش — چو گردید از برائی فکر تایید خداحامی
بطبع نو در آمد بهر تاریخش رقم کردم — که حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

اشهری شاپور نیشاپوری که در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کمیابی رسالهٔ شاپوری او شهر و دیوانش سخن شناسان را مد نظر ست

عقیق را ز لبت آب در دهان آید — خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامه اش اصل اصول کلک خطاطان زمن و در خوش خطی دستگاهش احسن ست

چو بطفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را — که شود بلای جانها بشما سپردم این را

اظهر احمد خان ساکن شاهجهان پور ست از کلامش اظهر که به نشهٔ موزونی مخمور ست

آلهی در دلم انداز عشق بی محابا را — کنم تا سیر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

سخن بستیم در مضمون نازک چون رگ گلها — بجز رنگین خیالان کس نفهمد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گر سیر فلک خواهی — کجا پرواز باشد طایران رشته بر پا را
اگر واصل بوحدت می شوی فارغ ز کثرت شو — که یک سوزن گسست از رشتهٔ وحدت مسیحا را

اظهر میر غلام علی دهلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کرده و در سنه سبعین و مایة و الف بعهد علی وردیخان بهادر مهابت جنگ بعظیم آباد تشریف آورده و از انجا در سنه هشتاد و دو رخت بمرشد آباد برده و همانجا مرده ست

عشق تو دگر گداخت ما را — این فتنه کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی — ور اول او باخت ما را
نماند طاقت پرواز سیر بستانم — ستمگران پر و بال مرا چرا بستند
برنگ توبه بفصل بهار سنگدلان — هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه تراشناختم من — بکدام آشنائی ز تو در دسر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد دلی پدرش از موصل بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا باوی شوخیها کردی برطائبه همدگر ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل مینے وی جواب داد که تو محل مستعمل مینے ویکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید
خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین — من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم
ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا دهان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و اظهری خجلت کشید سال انتقالش ازین دار ناپایدار سوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار است

از دشمنان برند شکایات پیش دوست — چون دوست دشمن است شکایت کجا برم
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم — دیده داند که باین دیده چه احسان کردم
گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو — بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیار باشے صرف نمود

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهر ست — گر این نثار ترا لائق ست در نظر ست
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی — مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر ست
وقتی دوای مردم بیمار کردمے — اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات واردات طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات

شباب در سنه احدی وسبعین ومأتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود و اکثر معمورات ومطمورات هند ودکن را بقدم سیاحت پیموده اینک در دار الامارهٔ کلکته اقامت دارد وبعشق گل ورياحين معاني ومضامين رنگين نغمهای شيرين از زبان شکرفشان ميباريد هرچه ميگويد بی اصلاح اوستاد میگوید که کسی را مصلح خود نمی انگارد وخود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسيقی ماهر می شمارد

ساقی بجان پیر خرابات ساغری	پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را
باغبان عبث از من رنج بیکران داری	نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را
از دم صبح ازل میکده تاراج منست	زانکه خاک قدم پیر مغان تاج منست
طبع موزونم هوای سرفرازی میکند	زانکه با ابروی جانان عشق بازی میکند
بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک	جفای باغبان بر عاشق مردانه می آید
زاهد مده بشارت فردا بوصل حور	کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
خال هندو که بر آن روی چو آتش داری	چون سپندیست که برجسته زمجمر بیرون
بهار آمد بیا ساقی به پیمانه به پیمانه	بنه سجادهٔ زهد ریا بر طاق میخانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور وچنگ ونی	نوای خسروانی سر کن وآهنگ شاهانه
زعشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک	که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
بیهوده نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل	از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتی

بنائی از مردم تون بوده که قریهٔ از اعمال کابل است در عهد همایون بادشاه کمر عزیمت هندوستان بر میان جان بسته

بی مه روی تو کار من بیمار بدست	وه که بیمار غم عشق ترا کار بدست
ای بنائی تو مکن پیش سأش نالهٔ زار	زانکه آزردن یاران وفادار بدست

بنت تخلص صبیهٔ رضیهٔ حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضی بجمال صوری وحسن معنوی

ونکته سنجی وسخن سرائی شهره دیار و امصار بود رباعی

روزیکه طرب بالب خال تو کنیم	جان تازه بفرخنده جمال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو	در گردن امید وصال تو کنیم

بهار نامش تیکچند وکلامش دلپسند از قوم کایتهان بود تتبع زبان فارسی بدرجه قصوی رسانید وکتاب بهار عجم وجواهر الحروف از وست واز ارشد تلامذه سراج الدین علیخان آرزو ست ع

جانب او دل ببال اضطرابم میپرد ذره ام بیطاقتی تا آفتابم میبرد

وچون غیر این یک بیت اشعار دیگر و ترجمه اش میسر نه آمد ناچار برهمین یک بیت اکتفا رفت

بهاری بباغبانی گلستان سخن از خط قلم سر کشیده و به گل و ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساس بهاری تازه دمیده ع

درختان سرسبز در بوستان از بهر آن دارند که وصف قامت نازک نهالان در میان دارند

بهجت لاله لکهمن لال قوم کایته اصلش از قصبه بلگرام ست ذهین وطباع وخوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر وسخن از عوض رائی مسرت شاهجهانپوری میگرفت و در اوائل مائه ثالث عشر از دنیا رفت ع

وفای وعده از ان بیوفا امیدم نیست	هزار بار مرا گر امید وار کنند
ز دست بهجت مسکین دگر چه می آید	جز اینکه نقد دل و جان نثار یار کنند
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم	همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم
گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی	حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمیع کمالات بر معاصران تفوق داشت واز حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او ومیرزا صائب مراسلت بود و دیرگاهی در زمانه جهان گذران راه در نمود ع

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم — ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

رباعی

بهرام دلم تا که محبت بین شد — اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد
هر گل که بسر زدیم از باغ مراد — گل هیچ گشت و بر سرم برچین شد

بیاضی استرآبادی بهر گونه شعر و سخن دخلی ملیمو دمگر مشق هجو بسر حد کمال رسانیده بود در هجو خواجهٔ مظفر تیکچی میگوید

شب یلدای وعده ات را چرخ — چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعدهٔ تو — صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین سخا و کرم — مرگ یا توبهٔ نصوح دهد

بیان خواجه احسن الله ست برنکات معانی و بیان با حسن وجوه آگاه ست

بخون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را — که دل خون کرد اشک سرخ من لعل بدخشان را
ز ضعف و ناتوانی رفت دامانش ز دست من — پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیر زادهٔ ابو طالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نماش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در روبای گولکنڈهٔ دکن طائر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکرهٔ بی نظیر از وطن او لاوار دکشمیر گردید و از انجا او اخر مایهٔ حادی عشر بعزم عود در رخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و در عین آب خاکش را بر باد فنا داد

شب حنا بست و دل خلقی زکف امروز برد — خوب دستی آن بت بیدادگر و اکرده ست

بیان خاک رهت گردید عمر یست — بزیر پا نگاهی میتوان کرد
خدنگت بهر غم و اسیگذارد — اگر در سینه ام جا میگذارد
گذشت تیر جانان را بلا کم — که پیکان را بدل وا میگذارد

بیاضی

بیان

بیان

ازان خارِ سراہم بکوبیت — کہ انجا مدعی پا ہستی گذارد

بیانی بہرام بیگ از خوش فکران خطۂ دل آویز تبریز ست طبعش لطافت بیز و زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوہ معیشت نمودی و بمشق نظم هم مشغول بودی ؎

کیست از ما تنگتر روزی کہ دایم رزق ما — آید از شقِ قلم یا دیدۂ سوزن برون
مانند خسروی کہ سپاہ از پیش رود — از تن روان شد ندحواسم چو یار رفت

بیانی قلندر از خوش فکران ہرات بوده و بفیض تربیت بابر میرزا بذروۂ صدارت ماوراء النهر عروج نموده ؎

وفا وعده کردی جفا می نمائے — چہ من عجب بیوفامی نمائے
چو بیگانگان مگذر اہی نوردیں — کہ در چشم من آشنا جی نمائے

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست کہ سلسلۂ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم می پیوند د جوہری سخن ست کہ عرائس مضامین را بجواہر الفاظ خفی می بند دیکی از نیاکانش از ملک عرب در احمد آباد گجرات رسیده اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکنده در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانہ میگذرانید و در سنہ خمسین و مائۃ والف در بندر سورت بسفر عالم بالا بیتاب گردید ؎

برگشتہ دیدن تو چہ دلہا کہ خون نکرد — این تیر باز گشتہ گہی بر خطا نرفت

بی تکلف تخلص لالہ سدا نند عم خوشگوی متہرائی صاحب تذکرۃ الشعراست اصل و فرع شجرۂ وجودش را از خاک قصبۂ لکہنوتی مضاف ضلع سہارنپور من اعمال دہلی نشو و نماست بعض اجدادش منسلک زمرۂ منشیان بادشاہی و خودش در سرکار عالمگیری بخدمت مشرفی کارخانہ مباہی بود تا عہد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت و در سنہ یکہزار و یکصد و بست و نہ جامۂ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود ع بی تکلف بندۂ اہل سخن

ساغر باده شود آینه از دیدن تو ٭ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست و معدود در عداد تلامیذ الرحمان سه

گر ابروے ترا نشدی ماه نو غلام ٭ ایام هر گزش ننهادی هلال نام

بیخودی

بیخودی سمنانی از ناظمان عهد شاه عباس ماضی ست و از غلبه عشق بر مزاجش به بیخودی و بی سروسامانی خوش شود و راضی رباعی

از دیده سرشک آتشین میریزم
پرکاله دل در آستین میریزم
چون یار شود زدور پیدا از شرم
میگردم آب و بر زمین میریزم

بیخودی

بیخودی شیرازی در حضور شاه عباس ماضی منصب شاهنامه خوانی داشت و مثنوی در وزن شاهنامه یادگار گذاشت سه

چو دیبای نیلوفری گشت زرد
ازین زعفران سای دیرینه گرد
بپوشید دندان انجم سپهر
کزین زعفران خنده نایدبمهر
لباس باشهیدان را ز خون شستن عبث باشد
که چون گلبرگ خون از دامن ما بر نمیخیزد

بیدل

بیدل ساوجی در شهر هرات بخیاطی کسب وجوه معاش می نمود و از ولع طبیعت بر بتان دلربا اکثر اوقات بجوالی بتخانها می آسود سه

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم ٭ که تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

بیرم خان

بیرم خان پدر عبدالرحیم خان خانخانان ست زاد بومش شهر بدخشان وی در صغر سن بعد وفات پدرش که از ملازمان بابر بادشاه بوده به بلخ سر کشیده و بعد کسب علم و ادب در عمر شانزده سالگی ببارگاه همایون بادشاه شرف بار یافته از تربیت شاهی بترقی روز افزون رسیده و در سلطنت اکبر بادشاه کارش بجائی رسید که مالک تمام اختیار و اقتدار مملکت تمام هندوستان گردید حتی که از غایت سیه مستی بادهٔ حکومت از وی بعض بے اندامیها نسبت آقای لغمت ظاهر گشت و باین بگذر بر سرش گذشت انچه گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد در گذشت از انچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست شوره بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقائع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیدهٔ اش بگوش رسید که در ینجا ثبت گردید ؎

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او　　اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک اک تنگه خرید و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجهٔ مقصود نبخشید ؎

من کیستم عنان دل از دست داده　　وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته　　بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته　　گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم نو فکر اندک و بسیار فارغیم　　هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بخوش طبعی و بذله سنجی و مضمون آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت آخر الامر لوای ملازمت نواب عبد الصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در مدحش نگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی بر داشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله قدس سره بود خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع

باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقا ؎

الفت آموختی دل ما را　　سوختی سوختی دل ما را
نشئهٔ حسن بعشاق چه بیرنگی کرد　　خال ترپاکی و لب بنگیش خط بنگی کرد
رفتم از خویش سوی یار سلامی گفتم　　قاصد گریه روان بود پیامی گفتم
توان بطاعت حق یافت روسپیدی حشر　　که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

بیغمی میر نظیری سید عالی نسب و الاحسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنه اربع و تسعین و تسعمایه بجنگ ترکان قالب گذاشت ❁

یار بیرحم ست و من بیتاب و مردم بدگمان بودن اینجا مشکل ست ای بیغمی رسوا شدم

بیکس از قاضی زادگان شهر مشهد ست مضمون یاب معنی رس بوده مشق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندی
بی وصل نگار پای در گل ماندی
هر چند تلاش وصل دریا کردی
لکن چون موج سر بساحل ماندی

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار و زمین شعر از طراوت کلامش سبزه زار ❁

زنهار محتسب می ناب مرا مریز
خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمی
تکلف بر طرف بیرحمی و بسیار بیرحمی

بیکسی شوستری باوجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون مبرح گردیده مرد ❁

بهر کس در سخن مکشا لب جان پرور خود را سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خود را

بیگانه میرزا ابو الحسن نیشاپوری ست معانی شریفه و مضامین لطیفه را با طبعش یگانگی معنوی و صوری ❁

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تو سنگی
هر پاره از آن شیشه صدا کرد برنگی
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم
غباری گر ز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا میرزا صدرا گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعی

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی
از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانهای تسبیح
از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

بینش

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش در تلاش دلچسپ مضامین و برجسته معانی در اواخر مائه حادی عشر ازین سرای محن و غرور رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دید ع

درین بهار نشد نو گلی دو چار مرا
که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا

جبین من چو گل یارب سراپا لب شود بینش
که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را

تا براهت یکجهت سازم فغان خویش را
چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را

بی تو مارا از سوز گریه چو شمع
آتش از سر بجای آب گذشت

ز رویش خانهٔ آیینه سامانی دگر دارد
پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردم
مردم دیدهٔ ما بی تو زبانی دارد

سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر
روزی که شد بحرف الف آشنا لبم

کم بمن عربده ای شوخ لب‌ریز باید کرد
روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و صاف اناسی از سادات مشهدی الاصل و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز رح بود لبعد ازان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکاٹ رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و لبست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و لبعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی برداشت ه

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار
دل از خود رمیدهٔ مارا

خط شعاع نیست که از پنجهٔ جنون
گشتست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشند
حیرانم از چه رود دل نازک ملدر ست

چشم گهر اشک فشانم بقد وشش
بطمع دلا فریب مخور

از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه
گر خاک شوم پای حنابست تو بوسم

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من
آستینت پرشکن یا زلف یا پیشانیم

تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان
خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی
بینش بهر دلیکه صفا موج میزند

همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت
آیینه ات نفس زده دود آه کیست

گر بپیک صبا زان گل رعنا خبر آرد
سیمتن قلب آهنین دارد

برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک
در سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم

گرم ترخوی تو یا خورشید یا بازار من
دست شه گوهر فشان یا ابر یا اشکبار من

میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان
مست افتاده سیاهی بدر میکده

بدست ازین می شدی و جام شکستی
نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف با پارسی

پرتوی — پرتوی شیرازی که از پرتو شعلهٔ آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب مرض از نسخه اش رمیدی لآلی مضامین ساقی نامه بثقب طبع حدادسفته در وی چه نیکو گفته

زبیداد چرخ مرقع لباس	علم وار دارم بگردن پلاس
می آن کار با جان مستان کند	که آب روان با گلستان کند

پرویز — پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت پیمود آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خرم شاهجهان باشارهٔ والد خود آن برادر ناهنجار را بدکن باخود برده در زاویهٔ عدم نشاند طبعی موزون

نام پور بها

پور بها جامی از شعرا هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوی سبقت ربوده مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت جمال الدین طاهر و لقبی گرمی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت بر بست رباعی

گر شد گهری ز درج لوشینت کم ... در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد ... گو باش ستاره ز پروینت کم

نام پیروی

پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست و پیرو سخن سنجان جادو بیان ست

ز سوز آتش سودای عشق او پس از مردن ... ز خاکم گر گیاهی سر برآرد دود از و خیزد

نام پیروی

پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست و طنش قصبه ساوه در حوالی قم ست

بنومیدی گذشت این عید بر خسار زیباش ... نبوسیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تا مثناة فوقانیه

نام تابعی

تابعی نائی و رای نغمه طرازی در نی نوازی سر بآسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم ... با سینه ریش و چشم پر نم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم ... بی یاد تو القصه شبی کم بودم

نام تابعی

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب علم گوی سبقت ربوده معاصر مولانا وحشی بوده و در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده ست

کار من دور از تو غیر از نالهای زار نیست ... گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیریش کشته ... بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

نام تاجی

تاجی لاهیجی مردی مستغنی درویش طبیعت بود و در تلاش مضامین شاعرانه نیکورای و رویت ست

خطش دمید و غیر از و کامگار ماند — آخر میانهٔ من و او این غبار ماند
حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنی ست — بیکار در نیام چه ذو الفقار ماند

تائب تفرشی فخر انام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت ؎

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هستی ام — که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دام
هست مروارید گوشت خانه زاد چشم من — طفل بازی گوش گم کرده ست راه خانه را
اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند — این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند
خار و گل این باغ ز یک چشمه خورد آب — درویش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابو الحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و بسخنان موزون دلهای خریداران می ربود ؎

جنونم کوس وحشت زد خبر شد کوه و صحرا را — ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را
ز یاران زبانی دشمن جان قدردان باشد — دم آخر که همدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو — که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش همدلی و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش پیشش برخواند بگریست و بپهلوی خودش نشاند بتکرارش امر نموده تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ مست الست گردید ؎

یارب به نیاز و ناز مستان الست — تائب اگر از جام هشیاری مست
آن لحظه ببخشای که بر هم سائیم — ما پای بپای دوستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد — تائب بمنش چگونه الفت باشد
یک دور بکام من نگردید فلک — حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود بسیر هندوستان آمده

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نمود ؎

دو عالم با فروغ حسن یارست　　مرا با مومن و کافر چه کارست

تائید خواجه عبد الله که مولد و منشاش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و استحضار علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان بود و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا بر علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را باتالیقی نواب موتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبهٔ بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبهٔ بلیغهٔ آن از وی نویسانید بعد ازان تائید بتائید ایزد یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلویثات دنیا بر افشاند و بقیة العمر در گوشهٔ انزوا بشهر عظیم آباد ماند پانزدهم رجب سنه الف و مائة و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خزیدت یا در سنه یکهزار و دو صد و شش که مستفاد از قطعه که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین وضع گفت ؎

قبلهٔ و کعبهٔ ارین جناب تائید	ق	که بروحش ز خدا باد هزاران برکات
بود اسم متبرک بجهان عبد الله		صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان		یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول		از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید باید شنید ؎

اگر رود بفلک از شراب ما بوے	سر ملائک هفت آسمان بجنباند
چگویمت بچه کار اشک و آه رسید	یکی رسید بماهی دگر بماه رسید
دل را ربود از من طفلی کرشمه سازے	سر تا قدم ادای شوخی تمام نازے

تجرد سید عبد الله لاهوری که علوم رسمیه در برهانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سرہٗ خوانده و از انجا بجذبهٔ ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده بعد استسعاد حج و زیارات به بندر سورت مراجعت کرد و بتکمیل اقبیهٔ علوم روی ارادت پیش علمای آن شهر آورد

جز زلف تو جانان که سرش بر قدم تست آشفته که ایام بکام ست کدام ست

نمبر ۸۹ تجرد شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر الله فدا گجراتی و هم زمان نور العین واقف بود و خودش لاهوری المولد و اصولش در ملتانیان معدود و اکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنبو میگذرانید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و نه در زاویهٔ مرقد خزید

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش
جزای تست زلیخا که روز بد دیدی

عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش
قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

نمبر ۹۰ تجرید میر حیدر از موزون طبعان هندوستان ست و از ارشد تلامذهٔ خان آرزو سراج الدین علیخان اولا در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان حاکم انجا برگزید و پس از شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود و در سنه الف و مایه و خمسین جادهٔ ارتحال پیمود

اینک ز سرمه درس خموشی گرفته ام
حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد
خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار
بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلی
از گداز عشق با من نیم جانی بیش نیست
ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم

جز چشم یار کس نبود همزبان ما
هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست
هر خانهٔ خدنگ پریخانهٔ من ست
در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست
همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست
هر کجا آینه بینید مرا یاد کنید

نمبر ۹۱ تجلی محمد حسین کاشی ست شغل طبع بلندش نکته پردازی و بذله سنجی و معنی جوئی و نیکو تلاشی

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در مشاعرات با مولانا نظیری خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را البیک اجابت گفت و در گجرات بخاک لحد خفت ~

برجای خدنگ تو دهد بوسه نشادی — صید تو که آرد ببوی زخم دهن را
تو کشتی باده و تجلی آه — آتش انجا بلند و دود اینجا
چه شد که رخ نمودی و دین و دل بردی — که روی بسته حریفان زنند قافله ها
دمی در بزم میخواران زخون خالی نخواهد شد — اگر ساغر کند دوران پس از مردن گل ما را
برمزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلی — هر طرف پروانه در طوف است و هر سو بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنو ست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشید و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائر و سائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس ماموری گردید در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین والف جهان گذران را گذاشت ~

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما — خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما
جلوه گهی سهی قدان محشر فتنه ها شود — چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
برشتهٔ نفسی جسم خاکیم برپاست — فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ — شب است تیره و ره تنگ و چاه در پیش است
تا سر تربت من گر بزنی گامی چند — عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اوده انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی ازینجهان برداشت ~

این شیوه که نامش آشنائیست — در مذهب ما سر جدائیست

در پرده برنگ شمع فانوس	کار تو همیشه خودنمائی ست
تحسین ز غمت هلاک گردید	من بعد تخلصش فدائی ست
باتش بمکان زگرم روی لامکان مرا	در زیر پایچه آبله ست آسمان مرا

تحسین عبدالعظیم از شعرای دار السلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیر الله آفرین ست ذهای طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین و قابل صد گونه آفرین و تحسین ست

تحسین بهار آن گل خورشید رو ببین تا واشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبد الرحمن ست از اولاد قاضی ثناء الله پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاهجهان آباد نموده بزهد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسد الله خان غالب دهلوی گرفته در همین سنه اربع و تسعین و مائتین والف بعارضهٔ ذات الصدر از جهان رفته

ای نازش صد گونه بنور تو عرب را	مسجود عجم کرده ظهور تو عرب را
مزاج دهر چنان گرد ست بکینهٔ ما	که سوخت باده زنگی در آبگینهٔ ما
ز تشنگی ره صحرا به تشنگی سپردیم	بموج ریگ روان غرق شد سفینهٔ ما
نبسود از قوت دستم گرانیست	توانم چاک زد جیب کفن را
بخیه شد چاک گریبان از من بیچاره را	چون توان کردن رفو یارب دل صدپاره را
گر خوشی ولغزند خوران [illegible]	با من مجنون رها کن واعظ آن مه پاره را
وحشتی [illegible]	چاره غیر از بند نبود کودک آواره را
شوق [illegible]	وحشی جهان کدامین شاهد میخواره را
سایه [illegible]	[illegible] از دست خیر دهر استقبال ما
آنانکه حق جلوه [illegible]	[illegible] آتش بتخانه شناسند
دانند که [illegible]	[illegible] وفرزانه شناسند

آنم که حریفم نگه عشوه گران را … تیز است گر این دشنه مرا هم جگری هست
تحسین نشد از دیر سوی کعبه همانا … در بند خم زلف برهمن اسیری هست
خشک شد دامن تر باده نابی ساقی … داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویه
هند بوده در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربوده

شد بوقت شهادتم معلوم … زندگی هم بکار مے آید

رباعی

ای بخت بکربلا وطن میخواهم … آغشته بخاک و خون کفن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین … یکجان دگر قرض حسن میخواهم

تدروی خواهرزاده نرگسی ابهری ست زبانش تدرو خوشخرام کوهسار شاعری در بدو
حال از وطن بملک روم رفته و از حضرت قیصری تنقی وافی بر گرفت بعد از ان در هند
بحضور اکبری رسید و مقبول بادشاه گردید و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان
شربت شهادت چشیده در خانه خود باکبرآباد سر در زیر خاک کشید رساله حسن یوسف بنام
یوسف محمد خان گفته در ان لآلی نظم را چنین سفته

جبینش مطلع نور الهی … شب غم را فروغ صبحگاهی
رخش آئینه گردن دسته عاج … پریرویان بآن آئینه محتاج
بچشم سینه آن نور دیده … بود چون شبنمی بر گل زدیده
کفش چون آفتاب آئینه نور … شعاع آفتاب انگشت آن حور
ببرج عصمت آن دُر نا سفته … دو ماه نو شده با یکدگر جفت
بلطف از غنچه سوسن زیاده … زبان در کام و لب بر لب نهاده

و نیز جواب دو نامه این نژاد موزون کرده و در وی بتعریف صبح آورده

خاکستر شام رفت برباد　　در پنبه صبح آتش افتاد

ترابی قلندر بخش از مردم پانی پت ست موزون قامت و موزون طبع واله موزون قامتان ناظم و ناثر با کمال استعداد در فارسیت زیاده از هفتاد سال از عمر خودش میشمرد و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپرد

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست　　مراست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست

عاشق از جرم محبت امروز　　میشود کشته گناهش نگرید

ترددی معروف بملا ترددی رود ده سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مندیست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسالک سفر حجاز نمود قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان مقدار صله اش محول بر خواهش و طلب وی گردانید ملا زبان به اک تنگه کشاد خان فتوت کان هماندم بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر [illegible] مطلبیدی مضائقه نمیکردم ملا از ان زمان بتاسف و تحسر آشنا بود که چرا [illegible] زبان نیاورد در تاریخ فتح بروج که مرزایان کرده بودند چنین گفته

	شد فتح بهر کجا که رو آوردند تاریخ شد آنکه فتح بروج کردند		اولاد تمر که در شجاعت فرزند کردند چو فتح بروج از روی ستیز

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطه بلگرام ست و سنه ستین و مأیة و الف مولد آن سید عالیمقام

	دیده ام روی تو تا اشک فشان می آید برسانی خبر او را که فلان می آید گل را نه سر آنست که با خار نشیند		هر که از کوی تو ای جان جهان می آید ای صبا از من اگر پیش وی رگذری با غیر عجب نیست که [illegible] بنشیند

تسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب قهوچی بانی اشتغال داشت پس به ریاضت افزایش فصاحت و بلاغت همت گماشت و از وطن بجهة هندوستان سپتازی نموده حکیم عمده الدین الهی را متفقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت

از اسیران تو دست کینه خواهان کوته است / در قفس دارند مرغان حرم صیاد را

جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند / جاروب سرا باد بود خاک نشین را

در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت / آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت

درین محیط پر آشوب نیست قطره آبی / که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم / استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد

بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد / چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی است سوای مهارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل مدعی اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر هند دوبار قدم برداشته

نگاهش سعی دایم در شکست بیدلان دارد / که از مژگان بهرگردیده دامن بر میان دارد

شد آنکه از غمت آنچنانکه در بدنم / بغیر قبضه تیغ تو استخوانم نیست

آنچنان کز صفر گردد رتبه اعداد بیش / پایه این ناکسان از هیچ بالا رفته است

تسلیم محمد طاهر شیرازی است صافی بوده شیرازه بند نسخه خوش فکری و نکته پردازی

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام / دایم تلاش معنی بیگانه میکنم

از بس شکسته گردیدی بگو هرم / مانند سایه در ته دیوار مانده ام

تسلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بوده در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا / سپرده ام بتو خود را من چه کار بمرا

خواهی بدوز سینه ما خواه چاک کن / وقف جمال تست دل بیقرار ما

آهی زغم تو در جگر نیست　　آه از دل ما ترا خبر نیست

تسلیم

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعی بود از مردم ایران زمین ه

بنامش میکنم اول رقم منشور دیوان را　　چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبه باشد　　پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تضعیفی

تضعیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال ممارست فن موسیقی تضعیف نمود و در سخن سنجی ونغمه سرائی بخوش ادائی وخوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دائره ما ز پوست پوشان توایم　　در دائرهٔ حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی ز دل خروشان توایم　　ور ننوازی هم از خموشان توایم

تعطیما

تعطیما از خوش خیالان شهر قم وتلامذهٔ میرزا صائب بوده ناسخ شمع انجمن تعطمائی بقاف وطاء مهمله ومیم والف وهمزه ویا در کتابت غلط نموده ه

گداز دبرق آه آتشینم سنگ خارا را　　شرر پرواز سازد نالهٔ من ریگ صحرا را

تعین

تعین جلا الاکاشی از سخنوران خوش بیان بود وعمری در صفاهان بسر نمود ه

در رهِ عشقش گر از منزل خبر میداشتم　　میدویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفته

تفته منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اضلاع شاهجهان آباد واز ارشد تلامذهٔ میرزا اسد الله خان غالب دهلوی والانژاد ست باتش عشق غزلان غزل تفته جگر وبتلاش مضامین برشته در ساحت خیال گرم تر خیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات هر یکی ازان قریب سیزده هزار ه

ر باند از چنین بیدانشیهانیت خدای دل　　بدامنش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کوچه گردیهای ما را ای که پرسی ما حصل　　آفتاب آمد خطاب از غیب سوائی ترا
بدبختیم زخویش نه تنها برد مرا　　خواب ارشوم زچشم تو شبها برد مرا
چند گوئی کز نشان نیست خونین کفنان　　مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست

دردی که جان بلب آرد دوای ماست
مرگی که رو نماید شفای ماست

تیغ افتاد از کف قاتل ؛
زندگانی وبال گردن کیست

سینه و چارسو نمیدانم
برق گرم تلاش خرمن کیست

حسرت بلاک بیکسی آنکه بدرست
با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت

منزل غم دل فگار من است
عیش صد فرسخ از دیار من است

مرگ اسیران را رهائی میدهد
هر دری مشکل کشائی میدهد

سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند
راه را از آتش افگندند و منزل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق
بر رخ معشوق دیدند آنچه حائل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان
طوق را کردند خاک و سلاسل سوختند

حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم
لالهائی تو برنگ شمع محفل سوختند

مشرب جم گیر و بزم دو اتقا آتش فگن ؛
تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

ای تماشاگاه این دل روی تو
عالمی در دل تماشا کرده ایم

ما نه تنها دیده پرنم کرده ایم
آنچه نتوان کرد آنهم کرده ایم

دارد از خود رفتگیها عالمی
رفته ایم و سیر عالم کرده ایم

آفتاب بخشش آمد در کسوف
گریها بر حال شبنم کرده ایم

ای زخم تو بسمت لب خندان کیستی
ای داغ تو بیت گل بستان کیستی

این منم با هم نسیم با غم ای دلبر شوی
بر چراغ مدعای مدعی صرصر شوی

خوش دم صبح و دعا را نیز اثر ایندم مرا
گر چشانی قطرهٔ می ساقی کوثر شوی

تقیا

تقیا موزج خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب موزج خان و منصب صدارت سر

باسمان سوده بعد از یکهزار و بست هجری بلبیک اجی زبان کشود ع

من بندهٔ این رسم که در چارسوی عشق ‌‌‌‌‌‌ ‌ باهر که نه غارت زده سودا نمایند

تقی تقی بیگ اصفهانی ست و شهره بخوش فکری و خوش بیانی ع

بر ماه عارضت خط نورسته همچو شب ‌ ‌ سپند آتش یاقوت رمانی باشد

گر دید می گهر آفتاب شد ‌ ‌ چه گوهر است که بر روی یار سوخته نیست

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عام و خاصش عندلیب کاشی میخواند و می نگاشت ع

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم ‌ ‌ باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در هند رسیده بتقرب سریر اکبر سر اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی به نثر نمودن شاهنامه نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید ع

گر دست نی دهد که بر رویت نظر کنم ‌ ‌ باری دهان بیا دلبت پر شکر کنم

با آنکه همچو سبزه بخاکم نشاندن ‌ ‌ دستی ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلیانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحد الدین بلیانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس و الف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و احمد آباد و گجرات بسر برد در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کرده عرفان نام نهاد و سرمهٔ سلیمانی در لغت و رسالهٔ یعقوب و یوسف و کعبه دار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب مرغوب ترتیب داد و در سنه ثلثین و الف بند قبای سخن کشاد ع

بلبقه بن شب نخست فراق ‌ ‌ چون شب اولین گور گذشت

غلط کردم رخ طاقت سیه باد — که پشتیت کردم اظهار محبت
تا ز بختم تیرگی میرفت چشمم شد سفید — این سیاهی از سر داغ من آسمان بر نخاست
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد — از دیده همین خون جگر بارد و دگر هیچ
شد خنجرش شکسته چو بر پهلوم رسید — آری ز بخت بد بگلو آب بشکند
بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک — نا امیدی چو گل از تربت ما میروید
بنگاهی فروختم خود را — چکنم بیشتر نمی ارزم
ترا من خود ای بیوفا می شناسم — بنوعیکه هستی ترا می شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو — که من طالع خویش را می شناسم

تقی میر تقی مروارید کاشی ست دمیکه بر زانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجهٔ التعلیق نگاری را نگار می بست حسن خط حسینان رنگ بر روی شکست از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوز لیست آشنای دل ماست — هر جا در بیست از برای دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود — جاروب کش دو سرای دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان را بآب شیرین گفتاری آبدار می نمود ؎

در فضای تنگ دل راحت نمیگیرد قرار — گوئی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
در دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست — عیسی بفلک سودهٔ سر بی پدری را

تقی میرزا تقی مازندرانی سرآمد اتراب بست در خوش بیانی و نکته رانی ؎

ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم — چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همه دان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و بر پشت مرکب وصل مقصد نشست ؎

آب از دل من خورد خدنگش　　　چون تازه نهال بلب جوی

رباعی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد　　　دانی زچه رو سرشک من گلگون شد
پیکان تو بود در دلم خون آلود　　　شد آب ز راه دیده ام بیرون شد

تلاش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش با نمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مائل در حدود سنهٔ سبع و عشرین و مائه و الف از صرصر مرگ جسد خاکی او متلاشی گردید این یک شعر از وی بگوش رسید

بروز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را　　　تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان ست از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود در سنه خمس و ثمانین و الف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول و اتصال بسر منزل معارف و حقائق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقهٔ التصوف و وحدة الوجود در ابجد دبستان خود می انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفادهٔ حقائق و استفاضهٔ دقائق در خدمت وی رسیدندی و براد ارشاد و تلقین غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بمقدم لطیف هند را مشرف ساخت و شاه مسطور و بعدش محمد شاه تعظیم و احترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و همگی همت خود در رضای شان میگماشت

خاک پای او شدن گر دست می باشد مرا　　　کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبائر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول و از علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری و ماهر علم معقول و منقول و در انشا و سحر حلال سحر کاری مینمود و در علم رمل علم بود در اوسط مائهٔ ثانی عشر در مرقد رحمت الهی غنود

ز فیض خاکساری کرده ام جا بسکه بر کیست　　　رقیبان بی سبب دارند در خاطر غبارم را

حلاوت بیشتر با هر دم مرطوب میسازد — لب شیرین بود منظور چشم اشکبار هم را
به پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود — که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تب فرقت مرا در استخوان ست — چو شمع از جنبش بیشم عیان ست
زبس از فرقتم قالب تهی شد — اگر آئی در کنارم جای آنست
غیر زلفش که برد بهره به پایش تمکین — هست تسبیح کافر نشنیدیم مکافت بماند
هست همراه پاره من — اگر این بود دستاره من
دل در سواد زلفش گردست داغ روشن — هنگامه شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین

تمکین میرزا محمد علی برادر زاده میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری نژاد ست شاگرد عم خودش بود در مدرسه خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان ترانهای شیرین و دلکش شور خوش دلی می انداخت حیف که در سنه الف و مائه و ثمانین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت ۵

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس — که نخل عشق بتان را ثمر ز سنگ بود
ز رویت هر نظر آیینه دیدار میخواهم — بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین

تمکین میر هدایت علی رامپوری ست تمکن موزونی بطبعش العلم حضوری ۵

بقدر مشک و عنبر سار اگر کند کسی — از زلف خویش اگر بو والند کسی
هستم بلند منزلت از یاد قامتت — ز انسان که سیر عالم بالا کند کسی
معلوم میشود رخ تابان تو بخط — چون شمس با زغه کم محشی کند کسی

تمنا

تمنا خواجه محمد علی ابن خواجه عبد الله تایید عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیه فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنا می ساخت پایان سنه یکهزار و دوصد و سی و دو ازین بزم فانی دل برداشت دیوان

دو ہزار بیت کما بیش یادگار گذاشت ہ

آموختہ طاؤس ز تو جلوہ گرے را	رفتار تو افگندہ ز پا کبک دری را
دریاب کہ جان بر سر لب گرم سفر ہست	بنشین از نفسی نیست چراغ سحری را
نقاش ازل مثل رخ او نکشیدہ ست	نسبت نتوان داد با حور و پری را
تیغش ز سر گذشت تمنا و زندہ ام	شرم آیدم چہ چارہ کنم جان سخت را
ہمچو آئینہ این پریرویان	سخت حیران نمودہ اند مرا
دمی کہ گشت تمنا بلند شمشیرش	ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست
یارم ہوائی زلف چلیپا گرفتہ ست	یارب چہ شد مرا و چہ سودا گرفتہ ست
درس فسون ز چشم تو خواندست سامری	تعلیم از لب تو مسیحا گرفتہ ست
امیدوار بوسہ بود دل ز لعل تو	این خون گرفتہ را چہ تمنا گرفتہ ست
نشینم گر دمی در بزم او با ہمدمان گوید	چہ خوش باشد کہ این رسوا ازینجا زود برخیزد
عمرم چو بیاد گل رویش بسر آمد	ہر مرغ چمن بر سر من نوحہ گر آمد
ہوش می بازد فلک وقت خرام ناز تو	تہمت دزدیدہ دیدن بر من حیران غلط
در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم	ہر زمان چشم سوی عالم بالا دارم
مگر بگذشت بر لعل لب آن شوخ یاد من	کہ میرقصد ز شادی در بیابان گرد باد من
دستم کہ بر نیامدہ گاہے ز آستین	اکنون بفکر چاک گریبان بر آمدہ
ہر جا کہ ماجرای تمنا رسیدہ ست	دود از نہاد گبر و مسلمان بر آمدہ
منم کہ آہ و فغان دارم از برائی کسے	درین خیال کہ سایم سری بپای کسے
بجاے عجبی دیدہ ام تمنا را	کسے مباد باین حال مبتلائی کسے
خود را بسان سرو چراغان کنم شبے	تا آید و ز دور تماشا کند کسے

تمنا مولوی محمد عابد علی از بلند خیالان ذوی العلوم قصبۂ سندیلہ بود و در سنہ تسعین از

مأیهٔ ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیهٔ او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که بتیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست سازدان نرگس	بغمزه سحر بیانی و بی‌زبان نرگس
بیک نگاه زنی راه کاروانی را	که گفته ست بچشم تو همعنان نرگس
زجلوهٔ تو بگلشن بهار می بالد	اسیر دام تماشا بود ازان نرگس
باین جمال اگر رخصت نظاره دهی	شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس
سحرگهی که نگاهی بگلشن اندازی	برافتد از نظر باغ و باغبان نرگس
بروی حسن حیاپرور تو شد نگران	تهی ز مردم ازان کرد چشمدان نرگس
غرور خسرویش بین که چشم بنماید	بیاسمین و بنسرین و ضیمران نرگس
کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد	بناز پای نهد بر سر کیان نرگس
مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت	محقق اینکه بود شاه جنان نرگس
ولی دو روزه بود جلوهٔ بهار چمن	مراد دل ندهد گل نه کام جان نرگس
بدلکشا چمن نعت رو کنم که در او	بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس
تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا	برد ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس
زخاک رهگذرش چشم سرمه واری داشت	زند بهم مژهٔ شوق یکزبان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که در نعت میگوید چنین میگوید

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من	ناله میخیزد برنگ نی ز سرتاپای من
خاک کوی دلبران بردند تا تخمیر یافت	خانه زاد عشق یعنی طینت والای من
آمیدن در بلا خاصیت طبع من ست	از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من
عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود	خار میروید درین صحرا بشوق پای من

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکند
ناله تا گرد است جا اندر دل شیدای من

تیره بختی بین که با دناله دامن میزند
آه اگر شمعی فروزد در شب یلدای من

چاشنی گیر حلاوت شد ز حرف جبرئیل
قند جنت میخورد طوطی شکرخای من

ناز گوهر آفرینی چند ای نیسان که هست
لائق گوهر شدن هر قطره در دریای من

چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین
چیست دریا رشحهٔ کلک سخن پیرای من

صدر آرای رسالت آنکه منشور قضا
گفت قدرش نافذ الحکم ست از طغرای من

با شمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب
عنبرین مشک من عطر روان آسای من

جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را
شه نگوید با گدا این جای تو آن جای من

ای ز فیض نعت تو بهر رسولان سخن
جبرئیلی میکند طبع معانی زای من

یافت اندر هر قدم کروبی را در سجود
چون برآمد بر در رفعت فکر فلک پیمای من

یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت
پیکر جوزا بود هر عضو از اعضای من

یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو
معصیت طاعت شود عیش هنی غمهای من

تمنا لچهمن لال قوم کایتهه اصلش از شکوه آباد و مولد و منشأش شهر لکهنوست دیوان و مثنویش که همگی یازده هزار بیت ست دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست ؎

ای در تو مامن بیچارگان
مرهم ریش غم آوارگان

تقویت خاطر هر ناتوان
تازه کن کام تمنای جان

مطلع خورشید پی شام غم
مقدم نوروز بایام غم

در چمن غنچهٔ جانها نسیم
آب خضر بهر عظام رمیم

ای رخ تو شمع شبستان جان
تازه بوی تو گلستان جان

از پی افسرده دلان چون بهار
در حق غرق شط غم چون کنار

آیهٔ رحمت پی تردامنان
سرو پی فاخته پیراهنان

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای ترنمهای معنی انگیزش دلهای معنی شناسان می ربود ؎

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم ... که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا میرزا محمدی ایرانی الاصل و کابلی مولد ست و از صحبت عبد اللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعد از وطن بدهلی رسیده و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و بانجامش نرسانیده کمر عزیمت و بار شرفیه بر میان همت چسپت بست و تیز راند و در مرشد آباد دهلی و ... دیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب در خور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین و الف و مائه مرحله آخرت نمود ؎

چون تمنا را ببزم خویش گریان دید گفت	کین مرا بسوای عالم کرد بیرونش کنید
چون قفل ابجدی همه تن عقد لبسته بود	جانان مرا بحرف چو بجبید واشدم

تنهائی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام بهر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و در های معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت ؎

همره یار چو از باغ بدر می آیم	من و او چون گل رعنا بنظر می آیم
عضو عضوم را جدا از ذوق طواف کوی دوست	گر قدم در ره گذارم کاروانی سے شود
نیست چون شمشاد از گردن کشی رعنائیم	بید مجنونم که از افتادگی رعنا شوم
میروم زین شهر اما بسکه رویم بر قفاست	میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من
مخور فریب کرامات این تهی مغزان	که گر بر آب روند از هواست هیچ حباب
بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکے	هر که پوشد چشم خود را جامه من میشود

و از مثنوی اوست ؎

برعارض یار چون نظر کرد	از نرمی چهره اش حذر کرد
هر بوسه که بر گل رخش زاد	لغزید ز رو بپایش افتاد

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانی موجد سخنان رنگین مطالب تازه معانی ست ؎

بسکه یکرنگ ست با دلها دل غم پیشه ام   رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

ثاقب ازان جماعهٔ شعرا بخارا بود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و مرغوب و بمثاقب افکار ثاقب آنان لآلی مکنون مضامین دقیقه مثقوب ؎

قدم بجر خطرناک عشق ماندم و آخر   کمر ز موج و کلاه از سر حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از بیت الحکومة لکهنؤ واقع ست و این قصبه دران نواح جماعهٔ ارباب فضل و کمال مردم خوش رفتار و نکوکردار و سنجیده مقال را حاوی و جامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهر و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میر بود و جد بزرگوارش ملا محمد غوث فضائل پناه و کمالات دستگاه و در علم حدیث استاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و خودش که نجم ثاقب سماء دین و دولت ست بر اکثر فواضل خلقی و خُلقی و علوم عقلی و نقلی و موزون طبعی و سلیقهٔ سخن سنجی احتوا داشت و در صدر دار الامارة کلکته بعلو شان و سمو مکانش احدی از ارباب علم قدم بر مسند اقضے القضاتی نگذاشت پایان عمر از عهدهٔ قضا دست کشید و بر وظیفهٔ بلا شرط خدمت مبلغ سی صد روپیه مشاهره قناعت ورزید و از شهر کلکته بعزم وطن رخت کشید در اثناء راه همین که ببلدهٔ بنارس رسید از عالم قدس ندای ارجعی الی ربک شنید ناچار بتقاضای اجل موعود صعود بوطن اصلی توجه نمود و سنه تسع و عشرین و مأتین و الف سال این واقعه بود ؎

از پشت فلک بر شده در خانهٔ زین باش	با سیر و تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائدهٔ اهل دول دست میندا ز	از مکسب خود قانع یک نان جوین باش
از جان کنی خویش بکن کار عزیزان	در شهرت نام دگران همچو نگین باش
ثاقب بفغان ست ز مصراع نظیری	بر غمزده خنده زدم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم — از دست کسی نه داد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام — المنة لله که ز منت رستم

(فائده)

ثاقب مهاراجه شیو پرشاد جی گوپال سنگه بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیده اش دران تذکره مرقوم و مسطورست اکنون که خودش ترجمهٔ مفصل و اشعار رباعی و غزل برای درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سری باستب از معززان مشهورست و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاٹم پور ضلع کانپور پدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار شاهان اوده بعهدهٔ سررشته داری دیوان عام سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت والی الآن در دار الامارة کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازمست و کاروبار زیوالی خلف الصدق شاه ممدوح شاهزاده صاحب عالم جنرل فریدون قدر میرزا اشرف علی بهادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اوده که نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر همت از منظومات بلاغت نشان است

خدایا طوطی شکرشکن گردان زبانم را — بالطف مدحت خود تنگ شکرکن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را — عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بده رنگ فصاحت گلستانم را — چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
بکن مجنون صفت سرگشتهٔ صحرای ناکامی — براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
آن شوخ برافگنده برخ زلف دوتا را — بنمود بیک جلوهٔ رخ صبح و مسا را
بگوش نکته سنجان جا دهم مضمون عالی را — کنم از وصف ابرو منفعل بیت هلالی را

هر رنگ نوبهار آید اگر او بر سر سند	گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را
تا بکوی نگر خان شد مسکن و ماوای من	همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من
صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او	حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او
ای از رخ پرنور تو محجوب مهر خاوری	وز نکهت گیسوی تو بیقدر درج عنبری
بی داریم نادانی عزیز هر دل و جانی	بخوبی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانی
بی عیاری و خاموشی بجام حسن مدهوشی	جفا کوشی ستم جوشی عدوّ عهد و پیمانی

ولہ در صنعت اظهار ما فی الضمیر صدیق حسن فلک بعظمت

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر	دیدهٔ مکنت و جاهست ز رویت با نور
ذات مستحسن تو رونق عظام جهان	ظل فضل و کرمت عالم بذل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که در بای موحده گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقالست چند بار بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعرا انجا همطرح گشت در خوش نویسی بهر هفت اصناف خطوط ید طولی دارد و در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من	بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست	کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب	چو عندلیب جدا گشته از چمن بسوخت
ز جوش عشق چوان منصور گذشتم ز سر آخر	بلی سرپوش بر دار د چو می پر زور میگردد
سبزه هر چند نروید بزمین پرشور	خط سبز تو دمیدست بمیدان نمک
گر تو خواهی که شوی محو عدم	صحبت موکمری پیدا کن
در خلوت تو گر شود دم بار اندکی	از سرگذشت خود کنم اظهار اندکی

ثانی معروف به ثانی خان بود و در عهد همایونی و اکبری اوقات با مارت بسر می نمود

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد　　　بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایهٔ و پایهٔ و دیهیم و اورنگ سلطنت موروثی افزوده از علو عزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود در اثناء سفر بشهر ماهان از غلبهٔ هیبت باطنیه سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود موزونیت طبع اشعار یکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست **رباعی**

از هجر تو ام دو دیده خون میگردد ای دوست اگر ترا به بیند ثانی		احوال دلم بی تو زبون میگردد برگرد سرت ببین که چون میگردد	

تنا شیخ هبة الله وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اواسط مائه ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت ؎

شرم زاز روز که یارم بسر بالین گفت　　　سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

	رباعی	

زان حسن مدام شور و غوغا شدنیست از قامت او قیامتی در عالم		زان زلف دراز فتنه برپا شدنیست امروز اگر گذشت فردا شدنیست	

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر کرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالباً بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شده

تاکی بمن آزار و جفا خواهی کرد　　　با غیر برغم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عزّ و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذوی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین و تسعمایة جان شیرین باخت ع

دوش ماه عید شد بر شکل مصقل آشکار	گز بخار روزه بود آیینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن	استخوان پهلو لب تشنگان روزه دار
خویش را در ساک خدام تو میخواهد فلک	زان کمان حلقه آورده ست از بهر گذار
بلکه یکیت بسته زنگ یکه بر سر زده	میر ده از روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائی ست خدا اند مرم کجا میست ع

من خود کجا و دیدن روی نکوی تو ... بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسار ست در ضیافت خانه جودت طبع خوان سالار ع

جز درد تو در جهان ندیدم ... یاری که دلی در او توان بست

جرأت سید جعفر از شعرائی شاهجهان آباد ست و او را با شاه گلشن شیخ سعدالله کمال اتحاد و بانسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد ع

ریختی خون مگر از شهر فرنگ آمده ... تا دم از صلح زنم بر سر جنگ آمده

جرأت ملا ظفر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بشناخت شعرای عالی وقار مینمود هرچند عرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بزخم کریه الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود خروارهای خربزه دریک روز میخورد و نمی آسود روزی بعد سیری از طعام سه صد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرمود ع

ای کاش که ساغر نگاهش ... میساخت درین بهار با ما

امروزی نیست از قدیم ست ناسازی روزگار با ما

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی با علم داشت و بالنشا نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهر

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کی	آزار دلم بکام دشمن تا کی
زین مرتبهٔ بلند شرمت بادا	با همچو منی ستیز کردن تا کی

جعفر از موزون طبعان ساوه بود مدام جام بادهٔ سخن می پیمود

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد	گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را
فتاده ام بدیاری که خوبرویانش	بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت برطبق طلب بادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزاز مانده با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در آنجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رؤیا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود و امنود و مردم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رویا انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسوده

ازپستی بخت ار نرسد دست بجائی نومید نیم دامن آن زلف دراز ست

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نموده

خواهم که تمام عمر در بر گیرم	آن تب که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم	این شعله مگر عادت خوی تو گرفت ست

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد　　وصال یار باین انتظار سے ارزد

جفائی

جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفای جفاکیشان جهوش در حدود سنه نهصد و یک بار قیب خود بجنگ پیوست واز کاردش خسته رخت سفر آنجهان بربست ؎

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا ٭　　نه همدمی که ز خاطر برد ملال مرا ٭

جلال

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز عز امتیاز داشت در شهر یزد پا بعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود　　لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد　　تربیت کردن خور از فلک مینائی
بنده را این سه صفت هست ولی می باید　　تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه ازین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیه وزارت برداشت ؎

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل　　نظارهٔ کنم آن ساعد نگارین را
ای زلف یار بر رخ او مسکنت چراست　　در کافری بهشت بر بیت نمیرسد
آری عشق تقاضا نکند بوس و کنار　　دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش ست
خود چگونه بر تواند تافت خون عالمی　　گردنی کز نازکی بار گریبان بر نتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم　　که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش　　هرگاه که نام تو بر آید ز زبانم ٭
ای ماه را بروی تو تشبیه کرده ام　　امروز سر ز شرم ببالا نمیکنم

جلال

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم ست اسوهٔ اولیای کرام و قدوهٔ

عرفای عظام و منبع انواع علوم ولی مادرزاد بود و در صغر سن خوارق عادات ازوی ظهور میکرد والد ماجدش سلطان العلما بهاء الدین ولد دختر زاده علاء الدین محمد خوارزمشاه است و نسب شریفش منتهی بحضرت امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه و ارضاه در شهر بلخ سنه اربع و ستمائة قدم بعرصه ظهور گذاشت و بیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت است از بای بسمله تا تای تمت حکمت و معرفت مثنوی شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت است ترجمهٔ کلام الله و کلام الرسول و برای طالبان طریقهٔ حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایهٔ افکار سخنوران مقبول و ماخذ خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و ستمائة بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمهٔ حالات مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور است و تخلصهای عدیدهٔ آنحضرت مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور است

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم — چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
امروز آن کسی که مرا دی براد پند — چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار — چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
نوشته است خدا گرد عارض دلدار — خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیدارد — ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم — چو غم بر من فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم
پری زادی مرا دیوانه کرده ست — مسلمانان که میداند فسونم
من از عالم ترا تنها گزیدم — روا داری که من تنها نشینم

هر که زخور بپرسدت رخ بنما که همچنین		هر که زماه گویدت بام بر آ که همچنین
هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود		عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین
هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما		هر که زمشک دم زند زلف گشا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد		بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هیچکس جان نبرد از شست او		شست او شاگرد چشم مست او
ای خداوندی یار جفاکارش ده		دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد		درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
نه من مانم نه دل ماند نه عالم		اگر فردا باین صورت بر آئی
	رباعی	
از روی تو من همیشه گلشن بودم		وز دیدن تو دو چشم روشن بودم
من میگفتم که چشم بد از تو دور		جانان مگر آن چشم بدت من بودم
	رباعی	
ای زلف تو سلسلت بلای دل من		وی لعل لبت گره گشای دل من
من دل ندهم بکس برای دل تو		تو دل ندهی بکس برای دل من
	رباعی	
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند		لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز		مردار بود هر آنچه او را نکشند
	رباعی	
هر کس که ترا شناخت جان را چکند		فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی		دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند
	رباعی	

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ — گزاول بامداد مست آمدهٔ
گر خون دلم خوری زدستت ندهم — زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ

رباعی

ای دوست که دل ز بنده برداشتهٔ — نیکوست که دل ز بنده برداشتهٔ
دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط — در پوست که دل ز بنده برداشتهٔ

جلال جلال الدین سیستانی ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتش مرصوص المبانی ست

دلی دارم که غیر از مهرورزیدن نمیداند — کشد هر چند آزار از تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد — ز من هر لحظهٔ و تقریب رنجیدن نمیداند

جلالی از شعرای جلیل القدر زمانهٔ سلطان حسین میرزاست جلالت رتبه اش از کلامش هویداست

از یار دور مانده ام و از وطن جدا — کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن — دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زندگیست جلالی هلاک من — زینسان که یار دارد م از خویشتن جدا
فرامش تا نسازی انچه گفتی در دمند ازا — بر انگشتت تو میخواهم که بندم رشتهٔ جان را

جلالی از فضلای شاعری شعار بود در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتادست — وه که این وعده چه بسیار بعید افتادست
زاهد ز جام بادهٔ لعل تو مست شد — روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

جلالی ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی ست
شب هجران او جز ناله نبود همنفس ما را — بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس ما را

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی حاصل نموده بعد از ان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکهٔ جام شهادت کشید ؎

چرا ای ماه مهر افروز من بر من نمی تابی		همانا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم برفروزان مشعلی کامشب		بیابان بس خطرناک ست و راه کاروان گم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

	هر ذره سری بود هوائی با او		هر قطره محیطی من و مائی با او	
	چشمی وا کن ببین که هر حلقهٔ موج		چشمی ست نگاه آشنائی با او	

جمال سید جمال الدین عالمی ست از سادات گازران بر جمال شاهدان رنگین مضامینش سخنوران فریفته بدل و جان ؎

وصل تو داد وعدهٔ فردا ولی مرا از ذوق وعده عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم راز چه ناخوش داری		چون زلف خود م چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز		از دیده و دل در آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر همدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

روزیکه ز مشکلات حل میطلبند		آنجا نه ترانه و غزل میطلبند
آوازه فگنده که کار آسان ست		اینها همه صوت ست و عمل میطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین و اصل وطنش شهر کالپی ست و از سخن سرایان عهد اکبری نغمه فهمی و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار را بکار بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود ؎

سر زلفش مرا سوی جنون تا رهنمون گشته ❊ دل دیوانه ام پابستهٔ قید جنون گشته

رباعی

هرگاه گل روی ترا یاد کنم ❊ چون بلبل دل سوخته فریاد کنم
گر شادی وصل تو مرا دست نداد ❊ باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکوادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما ❊ آنهم خلید در جگر لخت لخت ما

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبتش موصول با میر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان گذشت و کیسهٔ تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان واربعین ومائة والف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردید

ای برخ چون ماهتابان ای بخط چون مشکناب ❊ ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل ❊ غنچه از لعلت به تنگ و سنبل از زلفت بتاب
عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل ❊ رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز ❊ تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم ❊ سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن ❊ بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن ❊ بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان ❊ چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن	بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سرخط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مأیة والف وقوع یافت هر چند ذکرش نگارست خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار انجا خاطرم تفصیلی اندک درینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لآلی نکات نفیسهٔ سفتهٔ مطلعش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب	میشود خط شعاعی میل چشم آفتاب

	وله	
نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد خبر از جناب داری که ز دوریت شبها		چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد
	وله	
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد		آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد
	وله	

عزیزان دوستان فکری که با ز افتاده است از نو
بنوخط دلبری نامهربان شوخی سر و کارم
سخن در پرده تا کی هر چه بادا باد میگویم
بتقیید ستم اسیرم ببند به پایم گرفتارم

عشقی میرزین الدین اصلش از جیره ست و بر انواع سخن دلیر و جیره جنت طبعش از

روائح انوار سخنانش متین و اصباغ رياحين معانی رنگین لطافت آمود ابیات کلیاتش قریب بیست هزار رباعی

هرچند متاعت همه عصیان و خطاست	این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای غافل از کثرت طوفان گناه	منديش که ناخدای این بحر خداست

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گوراکهپور متعلقهٔ صوبه اوده سرفراز بوده در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکهنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبهٔ ٹهٹهه سربراه نموده و همانجا ازین عالم درگذشت و نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبرهٔ ساختهٔ خودش مدفون گشته مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و ارادت بمنبع عرفان شیخ محمد افضل الهٰ آبادی داشت و مائل بدرویشی و آزادی بوده

بر کار تیشه فرهاد از سوزن کند	ما بمژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبد الغنی قبول که ابتدا آزاد تخلصش مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار از جهان رفت

بی نرگس تو اشک من آلوده خون شد	این آب تیره صاف بیادام می شود

جولان میر سید علی مولدش قصبهٔ سنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزی طلبهٔ علوم در عرصهٔ تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد	عشق لب تا اثر بدل سنگ کرده است
یاقوتی دو آتشه بر عاشق می نهد	شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دوست

جوهری عراقی از جوهرشناسان سخن است و قدر شناس و قدر افزای این فن
عاشق بیدار اگشتنیم ما ماهی خوش است عاشقی ما را نهم بیدار دوئی گاری خوش

جوهری قند هاریست در حلیهٔ سخن بخوآنمعانی رنگین و الفاظ آبدار بمرصع کاری ؎

من دیوانه هر سنگ جفای آن پری رو را
خوش آمدی بر وای خورمی بجای دگر

بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را
که قفل خانهٔ ما را کلید بید انیست

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آبادست و در جوهریان راسته بازار معانی و بیان مهارت نهاد ؎

تا آب تیغ یار میسر نمی شود از گریهای خشک گلو تر نمی شود

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر ذاتش از کان تبریز بوده چند بار سیر هندوستان نموده ؎

جهان بچشم تنگ ظرف شوکتی دارد شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا شیخ محمد فاضل از سهرندست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری هندو بچگان قناعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفته ؎

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دلجویاست ؎

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود
غم ندارد کشتهٔ چشم تو از خورشید حشر
سرکشان از من و حیرانی من یاد کنید
هلال آسیای بیداری دل مردگان جویا

تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود
بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود
آب گردید دلم آینه ایجاد کنید
خبر از صبح محشر سید هر خال بناگوشش

جویا میرزا داراب بیگ منشأ اصولش شهر تبریزست و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر مردم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و بعد غنی کشمیری اوستاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک باوی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنه ثمان عشر و مائة

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن سائر اقسام نظم دست بدست ارباب ذوقست روزی جویا وگویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام وتخلص طالب کلیم را ماهر و با هم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید وبگوئید که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآوردیم ؎

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا … که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا
همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند … کردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را
ز سرو نازکه در بر کشیده ام امشب … لعلی بلعل گل آغوش چیده ام امشب
سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم … با اینکه لعل لبت را مکیده ام امشب
هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم … تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده است
چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق … هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده است
آسوده دلی که بیقرارست … آن دیده خنک که شعله بارست
پیراهن جسم نازک او … جویا از نکهت بهارست
اگر در گریه خودداری کنم چشم خطر دارد … ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد
نگاه او چه خونریزست از پهلوی مژگانش … چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد
سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی … که هر جا ناله بر میدارد این آن سنگ بردارد
اسیر ساده دلیهای زاهدم جویا ؏ … غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد
بحر را چشم تر ما از نظر می افگند … کوه را بار غم ما از کمر می افگند
از آتش سودای تو چون کرم شب افروز … هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم
شب تا بروز گریهٔ جانسوز میکنم ؏ … بیتو شبی بخون جگر روز میکنم ؏
بسکه نرم وصاف باشد سر بسر اعضای او … همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او
روز وصلت مردم چشمم بسان عنکبوت … میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه

حمیدی نامش میرعبدالرحیم ست در نظم و نثر حدیث کشورکشائی ملک سخن زعیم فنون سخن سنجی پیش ملا حیاتی نموده و محمد علی ماهر را اوستاد واجب الاتباع نموده ست

کسے کہ دل ز تو گیرد کجا نگهدارد — من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

حرف الحاء المهملة

حاتم حاتم بیگ نام و زون طبعی از همدان بود و بپیشهٔ عطاری وجه معیشت کسب نمود

خانه دار بی نیازی نمود از سهو چون حباب — تا توانی گوشه دامان چون موج از دریا گذشت

زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد — دانه گو سبز شد بر خویشتن خنجر کشید

زلبس بیگانه ام زین آشنایان — غریبم در وطن چون شاخ پیوند

زهرست زهر اجتناب از گفتگوی خلق — خوابیده هیچو مار نفس در گلوی خلق

فیض پاکدامانی زلبس حسن پاکر گم — نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر برد رگم

حاجب نامش آقا جواد و وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته شرف [illegible] وزیرالممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اوده دریافته عز قبولی حاصل نمود و بعد شتغفار شدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام و ولات بر کنده حلقه بر در درویشی زده لباس را ترک داده قدم بسیاحت ملک هند شرقا و غربا و [illegible] نهاده حدادانه که خاکش را با خاک که این سرزمین اتفاق آمیزش و اتحاد افتاد [illegible] الحمان لکهنو [illegible] حاجب این دو بیت زبان کشاده

والا [illegible] — [illegible] التخلص بحاجب ست

[illegible] — [illegible] همه مجهول غائب ست

[illegible] حاجب [illegible] ست

تا چرخ [illegible] دل [illegible] — [illegible] شر [illegible]

ہر گاہ پریشان کنی آن زلف دوتا را
در خاطر خود آر پریشانی ما را

بنمای تو آن چہرہ کہ تا خلق بہ بینند
پنہان نتوان کرد ز کس صنع خدا را

شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست
شہباز نگاہ تو کند صید ہما را

حاجی اردبیلی موطن ست وازنۂ دل ساعی در صفاء شعر و سخن بود

دارد آندم سر ما ترک پری پیکر ما　　　　کہ بفتراک خود آویختہ باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود

ما با تو خوردہ ایم می و بیتو کے خوریم　　　　خون جگر خوریم اگر بیتو مے خوریم

حاجی حاجی محمد از عماید سلطنت ہمایون بادشاہ ست شور سخنوری و نکتہ پروری عالی دستگاہ

صد آرزوست در دل تنگم گرہ زدوست　　　　دل نیست در برم گرہ آرزوی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبۂ دلش

لبیک زنان ست

ای جمع خوبرویان ما بندۂ شمائیم　　　　از دست بیکسیہا شرمندۂ شمائیم

حاجی شاہ عبدالہادی مردی آزاد و درویش نیکو نہاد بود اصلش از ہندوستان ست

بزیارت بیت اللہ و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود ہنگام معاودت ازین

سفر سعادت در شہر مدراس طرح موطن ریخت و او اخر مایۂ ثانی عشر ہمانجا رشتۂ حیات گسیخت

لالہ سان ہر دو بہم دوختہ خیاط ازل
کسوت ماتمی و پیرہن شادی ما

زند در دشت بیتابی بآہو سیلئی وحشت
نمیدانم دل از شوق کہ آتش زیر پا دارد

گرہ کار فنا بود سر ہستی ما
حل این عقدہ بجز ناخن شمشیر کہ کرد

برون کی میرود از آتش عشقت ز سر جوشم
کہ بر دیگ گداز خویش چون تبخالہ سر پوشم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست
ز آب آبلۂ پای رہروان سنۂ تو

حاجی طہرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شعر اندیش اینطوف

بیت نظم در جولان ست

آنانکه دل بغیبت ما شاد میکنند — باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی ملا حاجی سبزواری ست کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوار

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط — همیشه سیلی امواج بر کنار زند

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بموضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود رباعی

در خوابگه جهان من شیدائی — دیدم که درو نبود بیدار کسی
چشمی بگشودم از پی بینائی — من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجله سادات قصبه موهان مضاف بدار الامارة لکهنوست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام والصلوة بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدینهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم ست بر فضل و کمالش دال و باین هگذر ملقب بحسان الهند ست نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد حسن احسن بلگرامی شتافته خدایش زنده دارد که بسی مضامین تازه و نازک در مدینهٔ نعت رشحهٔ خامه اش می بارد ست

یارب بنور چهرهٔ زیبائی مصطفی — بنمای نور خویش ز سیمائی مصطفی
خورشید نقطه ایست که آمد بروی روز — از خط آفتاب تجلائی مصطفی
حسن پری بسلسله دار دز زلف پای — دیوانه شد ز بسکه بسودائی مصطفی
حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن — آمد محال عقل چو همتائی مصطفی
کمال محو جمال محمد عربی — جمال وقف کمال محمد عربی

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف — بچشم محو خیال محمد عربی
سرشک آل بو لعل بی بها گریخت — ز دیده در غم آل محمد عربی
پری کنیز غلام محمد عرشی — او غلام خدام محمد عربی
چگونه میت ز حسام محمد عربی — کف قضاست نیام محمد عربی
نور نظر جان برخ نیکوی محمد — عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد
از طاق لم شیشه سودای حرم را — افگنده هوای خم ابروی محمد

ازگران ارزق جنس خوبی . ویش میرست — حسن خوبان بشکست از نقش پا بازارها
یوسف بزر قلب زهد هر که فروشد — بالقد دو عالم سر سودای مدینه
روغن زگل طور کشیده و زد نفس — در کاکل آه دل شیدای مدینه
حسن آفرین خود ست خریدار مصطفی — نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده و مقدرتی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برده در عشرهٔ رابعه مائهٔ حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش بدیه تجیح ناظران بلاغت نشان نموده می آید

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم — که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماییم که در بحر فنا ییم همه — در کشتی عمر ناخداییم همه
ناآمده ایم رفته ایم از عالم — در گوش زمانه چون صداییم همه

حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن ست همشیرزاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرسد آبا کرام و اجداد عظامش حافظ و مشایخ طریقت گذشته اند طبیعت

اکثری از ایشان بخاک دہلی سرشتہ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبۂ جالندہر مضاف صوبۂ لاہور توطن گزید و حافظ ہمانجا متولد گردید ؎

دو پارہ حافظ بیدل دل قسم گردد	اگر ز پردہ بتِ مہ جبین شود پیدا
نمیدانم چہ لذت داشت یارب آبِ شمشیرش	کہ چشمِ زخم دیگر داشت بسمل گشتہ نخچیرش
لرزہ می افتد ز ماہی تا بماہِ آسمان	نالہ ام چون از دل پر اضطراب آید برون

رباعی

جانان دم نزع دیدنی ہست بیا	احوال دلم شنیدنی ہست بیا
ای دادہ رخ تو آب و رنگی گل را	رنگ رخ ما پریدنی ہست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عہد شاہ عباس ماضی بصنعت حکاکی معاش مینمود از علم و فضل بہرۂ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر ہمت میگماشت و در عمر نود سالگی جہان فانی را گذاشت ؎

فروغ ماہ رخت دیدہ را پر آب کند کسے ندید کہ مہ کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیہ درجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؎

بدامن بسکہ گل زین چشم خون افشان من باشد گلستانِ بہارِ عاشقی دامان من باشد

حماسی سید عبد اللہ اصلش از مدینۂ طیبہ و مولدش عباس آباد اصفہان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدہا الرحمۃ و الرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب برخود می بالید ؎

طپید در سینہ ام دل از خیال حلقۂ زلفش چو گنجشکی کہ ماری گرد دش در آشیان پیدا
تغافل کردنت را عذر بسیار ست میدانم ترا با یکجہان عاشق سرو کار ست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ نکات علوم متعارفہ را بذہن شگفتہ سنجیدگی و فہمیدگی از طبع و الایش برخود می بالد وجودت و حدت

دست و بازوی ذهن رسایش میدان نظم و نثر عربی و فارسی دارد و بکمال لطافت می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سهارنپوری و اسد الله خان غالب و نواب مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد هرچند نامش و کلامش در نگارستان سخن مجلا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانیده بناءً علیه درینجا نیز ذکر حال و قال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده است

چون نهد گوش بر ترانهٔ ما ❊ رود از یاد ما فسانهٔ ما ❊
در سراب آب خضر میجوئی ❊ ای وفا جسته در زمانهٔ ما
گوهری کز دو کون بیرون نیست ❊ می توان یافت در خزانهٔ ما

یار با ماست اگر جذبهٔ گیرائی هست ❊ یوسف آخر رود آنجا که زلیخائی هست
من و از می نه دو سه پیمانه و یار و لب کشت ❊ نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بهشت
هرکجا دل بخیال تو چمن آراید ❊ گل و نسرین زارم آید و طوبی ز بهشت

بود در ظرف مغان آب بقا ❊ منت خضر کشیدیم عبث
عشق از خویش بریدن میخواست ❊ حالی از خلق بریدیم عبث

شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد ❊ دردی به از هزار دوا داشتم چه شد
کارم ز سعی خضر بجائی نمیرسد ❊ در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد

بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل طلبان ❊ راه از غول ره و چاره ز رهزن پرسند
دلربایند و باصبر و شکیب آموزند ❊ جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند

صید نا افگنده محو دست و بازوی خود است ❊ این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن
در غریبی طرح الفت افگنم با هر کسی ❊ در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

رباعی

سر برفراز و خاکپائی همه باش ❊ دلها مخراش و رهنمائی همه باش

باخلق نیامیختن از خامی تست ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی شوستری در شعرای شاه عباس ماضی معدودست و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و عذب البیانی ممدوح و محمودست

فلک برجان من میخواست آزار جهانی را در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

ربایعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی
ای کافر دیر صلح و در جنگ دلیر
اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی ست جواهر مضامین شریفه و لآلی کلمات لطیفه طبعش در فیاضی ست

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم
زبیم آنکه مبادا شود فراموشش
زدل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو
چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جاده عدم پیمود

ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائی
سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیکطرف ز تبسم حیات بخشنده
بجانب دگر قتل عام فرمائی

حبیب خواجه حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی ست

تا شنیدی که مرا میل بجائی دگرست هر زمان با منت از مهر وفائی دگرست

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبد الله عشق بوده جاده سخن را بکمال چالاکی طی نموده ست

از جفایت علم ناله برافراشته شد
آه انگشت امانی ست که برداشته شد
هر ذره ام بیادت از بسکه باصفا شد
آئینه هاے داغم آخر بدن نما شد

حجت سید ناصر خسرو اصفهانی که نسبش بشش واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا و الثنا

می پیوندد واز اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد بعضی اور اثنوی و برخی دهری شمارند واکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته و برای تحصیل علوم یونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در عمر نه سالگی حفظ نموده و کتب سماوی و علوم شرائع و عزیمت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده و مستحضر بوده و بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک ملاحده عز امتیاز یافته و در غار یمکان از اعمال بدخشان در سنه چهار صد و هشتاد و یک روی ازین عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش ست همه اش حکمت و موعظت

غنی و درویش

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست — که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
روی دنیا از نیاز ماست سرخ — ورنه زشت و خشک و زرد و لاغرست
تو بیکار سخن در پیش دانا — زبانت ناوک ولبهاست سوفار

نام حزینی

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی و نکته گزینی یکه تازست

زکویش میگذشتم خار در پایم شکست اینجا — بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا

نام حسابی

حسابی از شعراء نطنز من اعمال اصفهان ست خویش مستوفی الملک خواجه قاسم خان در حساب واقفان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی و در کوچه و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدوکان پس کوچه بوده

چندان الم از بیکسی خویش ندارم — غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بهم — که شب امید داری در خانه باز باشد
حسابی رفت و با خود بردِ این حسرت که او گوید — بحسرت رفته در خاک خواری مرده دارم

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس — بفکری رفت هر کس من بفکر آن دهن رفتم
حسابی یار می آید بآیینی که پیدا سے — ترا دیدار از آنی که من از خویشتن رفتم
بیخبر سویم چه آیی ای سرم پامال تو — باش تا جانم برون آید باستقبال تو
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که نخواهند خونبها از تو

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزوست مرد سپاهی وضع از زمرهٔ منشیان بادشاهی بود و ناظم قصهٔ کامروپ هم اوست

گهی چین بر جبین گاهی تبسم کرده می آئی — بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
بآیینی عجب بر دست مطرب داده هوشم — که از حیرت سراپا هیچو نی که چشم و گه گوشم

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب و بیان و معانی میلی بتصوف دارد و از کلامش حسرت و اندوه می بارد

رباعی

کس نیست که دیدست نظیر تو صنم — یا آنکه بدل نخورد تیر تو صنم
آهوی دو چشم تو هزبران گیرند — قربان غزال شیر گیر تو صنم

حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنو ست در تلامذهٔ میرزا عبد القادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست

نگاه من بگرد از گلشن کوی تو می آید — که از هر پردهٔ چشمم چو گل بوی تو می آید
فتد هر جا که شبنم باز گشتش او بخورشیدست — دل هر کس که از خود میرود سوی تو می آید
چو نقش پا چه امکانست پامال تو برخیزد — بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گوئی طبعش مصروف خوش تلاش و مضمون تراشی

رباعی

یارب شرری بخرمن او نرسد — دست هوسی بگردن او نرسد

پوشد مهر عنبای کوتاه ازین   تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب
مرتضی خان بهادر مظفر جنگ اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرتضی خان
هر دو در اصل و نژاد نبیرهٔ یک نیستان و تیر یک ترکش اند والدهٔ نواب مصطفی خان دختر نیک
اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان است
اجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات
اسپ همت بر انگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیده طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل
بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو هلکر
پیوست و بافسری جماعهٔ سپاه از عساکرش سربلندی یافته بمدافعه لارد لیک فرنجی که باستیصال
مهاراجه لشکر کشیده بود کمر دلاوری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبهٔ نواب
مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارد لیک فرنجی از حسن خدمت نواب ممدوح خیلی
خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنهٔ پلول علاقه گڑگانوه در ضلاع
دهلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکرده علاقهٔ جهانگیر آباد
بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه
محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار
و محاصل جهانگیر آباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید بالجمله نواب
مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی
رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد داده در فارسی
تخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر و در اردو از شیفتگی بر ابکار افکار ریختهٔ شیفته مشتهر
زمانیکه سنین عمرش از عشرهٔ رابعه درگذشت دست به بیعت شاه عبد الغنی مجددی
نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جاده

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و شش حسرت در دلها گذاشته رخت ازین حسرتکده بر داشت دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجه اولست گذاشت و پسر دوم او نقشبند خان است که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم ملازمت جناب رئیسه معظمه دار الاقبال بهوپال برگزیده چندی روزست که ازینجا رخت بدهلی کشیده دریغا که بعمر بیست و پنج سالگی بیست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین والف هجری نقشبند جهان نقش وجودش از صفحه گیتی محو گردانید هر چند جمال و کمال حسرت سنجیده مثال سواد او در شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت است بهم رسیده خاطر آشفته هرچه از آن برچیده درین مقام ثبت آن احسن دیده است

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل است — در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها
تهدید بهر رها کرده شیخ شهر ما را — امروز ما غرقی خوردیم آشکارا
در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم — از ما سلام گوئید پیران پارسا را
امشب بکام از قیامت هنگامه ندیدم — فردا اگر به بینم دیدار آشنا را
در دهر جز خرابات جای دگر نیابی — آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را
آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد — که رازهای پنهان محرم کنم صبا را
تا با پیام رسان آن نگار رعنا را — که بهتر است اقامت درین جهان ما را
هر روز حشر ندانم چه شد نخواهد افتد — کسی که دوست ندارد جمال زیبا را
هلاک شیوه جمال تو ام [illegible] — که هم مزاج نمودست پیر و برنا را
[illegible] نرگس مخمور او مست [illegible] — حجاب شرم کجا است بی محابا را
ساقی ز قدر قدح ریخت [illegible] — مطرب بفسون خواند زیر گوشه اثر را
[illegible] — از قاصد باز جو هیچ خبر را
[illegible] — آن جامه که مشهود شود اهل نظر را

دی سوخته‌ای این سخن پخته بمن گفت	کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم	پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را
از بیم فغانهای جگرسوز شب وصل	صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را
ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی	کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را
وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا مشمر	که طبع نازک او برنمی‌تابد تقاضا را
ز بیم محتسب بی‌خوف قاضی بی‌غم فردا	نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را
بکنج مسجدم صاحبدلی میگفت بازاری	بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای پیدا را
بوی تو به ز نافهٔ گل عندلیب را	کو [illegible] شده از وطن خود غریب را
با حسنش این جنون که تو بینی تحمل است	ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس	رنجور میکند به نگاهی طبیب را
باد آورد او بوجد و جرس آورد برقص	جان خروش طالع شورش نصیب را
لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد	چون بوی گل بباغ برد عندلیب را
خنده به خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب	لذت دیگر بود خشم نمک سود را
یک نگاه گرم بهر جانگدازان بس بود	بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گل ما	داغیست که بود بر دل ما
کو کشتی می که جمع هستند	دریانوشان بساحل ما
از اختر تیره دل بجان بود	شد چشم سیه مقابل ما
خوشتر بود از هزار بوسه	شمشیر بدست قاتل ما
بستند طلسم دهر فانی	از نقش خیال باطل ما
تا دار و می معرفت کشیدیم	آسان گردید مشکل ما
نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال	از شام تا سحر گله‌ها کرده‌ایم ما *

مستم ز شوق از وعدهٔ دیشب ترا
از شنفته گفتم اگر شب قیامت مرنج
بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع
صحبت بهر دل افروز کرده ام امشب

ترسم نه وصل نه هجر نماند خبر مرا
میگفتمت که با وعدهٔ واثق مده ره مرا
گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا
هزار عشرت نو روز کرده ام امشب

گله از ماندن کویت بیجاست
از غم زیست بجان آمده ام
آنکه بخواب بود چشم من ست
او چو بر گور غریبان آمد
من نمی ترسم از آن گردش چشم
گر جفا با نه گذارند بتان
آرزومند جفا نیست عدو

که من از جا نتوانم برخاست
یارب آن قاتل بیرحم کجاست
وانکه بیدار نشد طالع ماست
بهر تعظیم قیامت برخاست
گردش چشم سیه روچه بلاست
بگذارید که مائیم و خداست
حسرتی این همه نومید چراست

من خود نگویم اینکه تو می ترسی از رقیب
بی وعدهٔ یک نفس مژه برهم نمی زند
از پی صید تو صد دام بهرجائی هست
سرسری بود طلب وعدهٔ واثق فرمود
خار را خوار نگیری که گلش در جیب ست
کیست کاین مژده برد معتقدان او را

طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست
نرگس فریب خوردهٔ چشم سیاه کیست
جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست
می شناسد که کرا حد تقاضائی هست
قطره را سهل مپندار که دریائی هست
خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

پیدا بهم و یار را خبر نیست
در خاطر صاف تیغ خیزان
در انجمنت بسر رسیدم
مائیم و فغان که در محبت

پیدا الم و ناله را اثر نیست
نو نیست که کم از سحر نیست
در عشق تمیز پا و سر نیست
دستور ترانهٔ دگر نیست

چشمِ بد دور از جمالش

بطرف پیر خرابات میتوان پی برد
گمان بد چو بمن برد شرمگین ننشست
بسوی غیر ز بس تیز راند توسن را
کدام پرده بهنگامه بهار کشاد
مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت
فگنده است سپهرم به بند صیادی
برون نرفت ز میخانه حسرتی گاهی
نرخ دل سهل شد و سستی بازاری هست
در نزاع من و او داورسی فرماید
هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاهی
پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد
خجلتی بود ز بیجرمی خویشتنم که مپرس
حسرتی روزی آسوده دلان بسیار است

یار را دل ربودنم هوس است
شیوهٔ چند لازم رندیست
نگهی غمزهٔ شکرخندی

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز است
غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
تنها همین نه صورت زیبا ازان نشست

می بینم و طاقت نظر نیست

نهای وهوی که در اهل محفل افتادست
ز صد هزار یکی نقش این چنین ننشست
بدل نشست غباری که بر زمین ننشست
که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین ننشست
ببزم دوست کس افسرده این چنین ننشست
که گاه دام نگسترد و در کمین ننشست
که یک دو ساعت در پیش اهل دین ننشست
این متاعیست که در دست خریداری هست
گر کسی جانب انصاف نگهداری هست
خبرش نیست که بستانی و گلزاری هست
ورنه پوشیده بصد جامه و زناری هست
الله الحمد که از قتل منش عاری هست
این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

برق آند کمین مشت خس است
زان یکی ارتباط با عسس است
اندکی التفات از تو بس است

مرا گناه نباشد مغان تیز است
بمنج عشق تو تا زهر که راحت انگیز است
رالتش بند کشاید که [illegible] خیز است
زیبائی آیتی است که [illegible] ایشان حجت

اسرار غیب جلوه‌فروشست اندر آن — روشندلی که خاطر او رازدان تست
در یتیم را چه بها روبروی او — هر نکته‌ای که از لب گوهرفشان تست
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون — هر جا حکایت از لب معجزبیان تست
خون گشته به دلی که نجوید رضائی تو — بر دار به سریکه نه بر آستان تست
هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب — آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
کو دست دیو و کو گهر شب‌چراغ من — درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق — آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست
عرش عظیم را نبود تاب اینقدر — بر تو تجلی‌ست که شایان شان تست
شاها بحق صدرنشینان بارگاه — رحمی برین شکسته که در کاروان تست
لطفی کن و مبین گنه ناصواب او — چون هرچه هست حسرتی آخر از آن تست
گر بمستی فتدم رغبت طاعت در دل — مسجدی هم بسر کوی مغان می بایست
حسرتی ظرف کم و شکوهٔ بیجا هیهات — داده اند آنچه بهر شخص همان می بایست
هرچند شغل باده ازین خسته دور بود — تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
دل تا دماغ چشمهٔ نورست موج زن — ساقی مگر بجام شراب طهور بود
چه بیخودند شهیدان عشق کز پی زخم — نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند
مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا — مراد خویش ازین آستانه میخواهند
نه سالکان طریقتش رفیق میجویند — نه سائران سبیلش نشانه میخواهند
بلهو اهل خرابات انجمن نه زنند — بجام می زد و عالم کرانه میخواهند
بصلح حسرتی و یار هردو را میل ست — ز شرم واسطهٔ درمیانه میخواهند
آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند — آیا چها کنند اگر گفتگو کنند
در میخانه زدم کعبه نشانم داده اند — درد میخواستم آب حیوانم داده اند

تفرقه در قدح و باده و ساقی میرفت / از می هوش ربا رطل گرانم دادند
نازم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب / همه بردند عیان و بنهانم دادند
چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه / کارسازان قضا بخت جوانم دادند
دولت این ست لب از خویش مرا گر فتند / نعمت این ست که از دوست نشانم دادند
شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت / آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند
حسرتی از اثر نشهٔ توفیق مپرس / در میخانه زدم کعبه نشانم دادند
در خرابات کسی نیست که رسوا نبود / بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود
وای آن آمدن و آه ازان برگشتن / کاضطرابم بدرت آرد و در وا نبود
گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید / گفت عشق ست چرا حوصله فرسا نبود
حسرتی میرود امروز بشوقیکه مپرس / آه گر یار بخلوتکده تنها نبود ٭
بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت ست / میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند / که بر تربت کشته قاتل نشیند
نه خود را که از ره برد عالمی را / حکیمی که در فکر باطل نشیند
همه عمر خود را بحسرت فروشد / دران دم که کس از تو غافل نشیند
کنم یاد آهی که از سینه خیزد / ز هم داد تیری که در دل نشیند
تو بر دام خود تکیه داری وگرنه / ندیدم که صیاد غافل نشیند
ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد / ببزم تو دیوانه عاقل نشیند
چو رامم کنی فارغ از من نباشی / که آسان رسد آنکه مشکل نشیند
فزون از دو دم خسته در خون نغلطد / بگوئید کاسوده قاتل نشیند
کنون حسرتی چون تمام ست کارش / ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد / چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

عمرها شد که بیاد قفسی می نالم
بستان تو هوسناک فرستد پیغام
سیر و غیر دران کوی برونق چو ارم
حسرتی سیر ز جان گشته خبر باید داشت
هرگز ز هیچ دشنه و خنجر نیافتم
یکهفته گر بجد در پیر مغان زنی
آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
شهید جلوهٔ ناز تو جان نثار انند
چه بوده تو که آزادگان به بند تو اند
خراب حوصلهٔ آن قرابه نوشانم
بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
من و بتی که محبان باوفا باهم
راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
زمرهٔ مصلحتی نیز برندے گروند
مستی آلست که بی جام و سبو دست دهد
تو مپندار که این کم نگهی عشوه گری ست
شور افگنی و خوش بسر دار بر آسے
شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
مجلس این گونه بآئین که نیابی مشاش

خبر من برسانید که صبا در رسد
بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
چه تماشاست اگر مرگ بشداد رسد
که مبادا به در آن ستم ایجاد رسد
ذوقیکه ز دل از نفس خونچکان رسد
آوازه فتح باب ز هفت آسمان رسد
این برق کی بجز دل ناشادمان رسد
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعار انند
تو کیستی که گدای تو شهریار انند
کسم بباده کشیدند و هوشیار انند
ترا ازان چه که رندان سیاهکار انند
نقاب تا نگشود ست دوستدار انند
گفتگو بید و باد صبا نیز کنند
پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند
وجد آلست که بی ساز و نوا نیز کنند
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند
گر دست تراهم دهد آن آتش و آن دید
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید
چون حسرتی آشوب ز اوضاع جهان دید
اردو حاتی عجب از مردم اند زنده وش
سینها و لوله انگیز و زبانها خاموش

چین برابرو نه و همبزم عبید و احرار
گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر
گه کسی را به نصیحت که بخور نان حلال
حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین
نفسم داشت چو افسون بتان راه بدل
زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد
الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود
بر لبم گشت گره حرف ثنای علمان
بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ٭
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
پای بر سینه زده بر دعنائم از دست
آن یکی گفت که این زهد ریائی بودست
زان میان بود یکی خاص نظر کرده بمن
این همه جوش ز سهوست تسلح فرما
طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او
ساغر می آتش سیال بمن پیر معان
گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر
تا که از لغزش مستی بت پندار شکست
حسرتی حال درین زاویه جویند نه قال
نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ٭

عقده در دل نه و در والش و تو انگر بدوش
گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش
گه یکی را بملامت که می ناب منوش
پند من در دل یاران باجابت مدهوش
سخنم را اثر قول مغنی در گوش
زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش
که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش
از ستایشگری حور زبان شد خاموش
بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش
رو سوی میکده کردیم من و او همدوش
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش
خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش
ساقی یاد کن از سابق و بگذار خروش
تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم مدهوش
داد و آن مغبچه آسانی ز لب چشمهٔ نوش
خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش
نغمه در گوش و بت چون رلقا در آغوش
تا گرفت آدم از انشاء طاعات بهوش
نیست مسجد که در وعظ گشائی خاموش
روی گل دیدم و صد خنده ببلبل کردم

گهی در صحن مسجدگاه در میخانها فتم
ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
تا بجا بر سر خویش و بر رخ غیر زدن
حسرتی شعر و غزل من نشناسم آرے
بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم
زاهد از شوخی نبود این پیشکش رنجی سبر
گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دا
گر آینه خواهی بچمن زار گذر کن
کام دو جهان مفت تو در اول گام ست
ای غیر بد دیگر نصیب تو مبادا
ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
جمع ضدین از تو آید حسرتے
دل داده نه در دل زار چه دانے
اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانے

سر شوریدهٔ دارم بهر جای زپا افتم
هزار عقدهٔ مشکل که بر جبین دارم
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم
نکم هست گهی بر دل افگار زنم
دست تا بر داشت از من دل ز و بر داشتم
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم
نمیدانم کدامی جرم ایزد بر گزید از من
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من
ور خواهش باغ ست در آئینه نظر کن
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن
می میرم از ین غم که نمیری بغم او
عمر خضر حکایت زلف دراز تو
گردیست بر فشاندهٔ دامان ناز تو
ای من خراب نرگس جاد وطراز تو
بلبل بران گلیکه ببازار آمده
روز یکه یار شمع شب تار آمده
امروز بهر چشم تو در کار آمده
سبحه در دستی بدستی جام مے
در دام نه حال گرفتار چه دانے
بلای آه من از آسمان بگردانے

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا　　به نیم خنده دلش شادمان بگردانی
بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی　　بعشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرتی خود گذر توان کردن　　سحر گهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب　　لطف و کرمت نیست مسبب بسبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد　　آن دم که برون دم زنیا یارب

رباعی

ز خوش آیدم امقالات حکیم　　ز دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم ز لفی　　آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیرهٔ روح از کلامش میریخت　　صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می گشت و نه گشتن از ادا میبارید　　میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند　　ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست　　ور روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی درکش　　برقع برخ چو آفتابی درکش
وز ستر و عفاف گر به تنگ آمدهٔ　　با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد　　با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود رود که از گلشن هم　　گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنه‌ی سیراب ز صهبای خودم — من کعبه‌ی خویشتم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکاری نیست — من عاشق و معشوق خودآرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتم — چندی بدر زهدشعاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات — ناچار بکوی میگساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی بایدزیست — نی همچو قبادی و جمی بایدزیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوارست — دشوار اگر هست همی بایدزیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید — اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از می — گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن حسن بیگ یزدجردی بوده و در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید — نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را — می پیماید بکیل ماه و خورشید

حسن حسن علی شوستری ست کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست — از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
مانند گل تازه که از هم بربایند — اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن حسن محمد خان سندهی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسرکار شاهزاده مرشدزادهٔ آفاق گذراوقات مینمود مؤلف نشتر عشق باوی ملاقات داشت

واین اشعار بنامش نگاشته

بیقرارم قرار من این ست — حال زار و نزار من این ست

گر آن بت بهر من از خانه برآید — صد آه و فغان از دل دیوانه برآید

شکر لله که شدم باز گرفتار کسی — عاشق زار کسی طالب دیدار کسی

عا۹ حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری
گجرات بکمال عز و وقار بسر نموده

بپرستش نه نگه کرد نی نه دشنامی — کسی چنین بر جانان خویش خوار مباش

ا۹ حسن ملا حسن گیلانی عالم مستعد روزگارست و کتابی در ربط حکمت و تصوف ازوست

یادگار رباعی

زر در طلب سمور و نی اطلس باش — در دیدهٔ امتیاز فانه و خس باش

خواهی که سری برون کنی از منزل — چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

عا۹ حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مومن حسین یزدی بود
و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال می‌نمود در هندوستان رسیده
با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد بعد زمانی رو بوطن خودش آورده

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است — ای غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش است

صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل ست — بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش است

غم هجران آن سرو قباپوش — گرفته چون قبا تنگم در آغوش

چنان با تلخ کامی خو گرفتم — که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ ست — این پیری نامرد سراسر ننگ ست

آزرده نیم گرم کسی ننوازد — این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی — از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حسن مولوی محمد حسن علی ماهلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بلده رسیده و چندی انجا بسر برده بجونپور که در آن زمان دار الامارهٔ سلاطین شرقیه بود رخت کشید و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ لطیف از جا رفت و سند معافی چند مواضع از پرگنهٔ ماهل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله مسجل کرده به پذیرفتن شاه صاحب منت پذیرفت اولادشان در پرگنهٔ ماهل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن علی در احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت الله آبادی نموده و تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب کمال بر وفق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و ماتین و الف بعالم بالا اشتافت

مرا از رشک خفتن می بینم امشب کوه صحرا را	مگر باد صبا واکرد آن زلف چلیپا را
نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارم شیر	که برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون	یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما
تا دیده است گل بچمن روی یار من	از رشک های خار گریبان دریده است
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد	من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگرچه ستم بجاست	بیمار دار از غم بیمار می تپد

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبه بنگاله ست و حسن خلق و مروت و سخاوت و همت و جودت طبیعت را بذاتش حواله در آغاز جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان و لطف کلامش توان یافت ؎

دامنم جیب جیب دامان ست ‌ ‌ ‌ کار دیوانگی بسامان ست

تیر جفا کشادی بردار تیغ کین هم ‌ ‌ ‌ بگذشت انچه کردی خواهد گذشت ما نیز هم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را با علوم و فنون متداوله آشنائی .

ویاری رباعی

ای باد صبا طرب فزای آمدئے	از طوف کدامین کف پای آئی
از کوی که برخاستهٔ راست بگو	ای گرد بچشم آشنای آمدئے

حسین قاضی خطهٔ خوانسار ست و در علوم معقول و منقول سرآمد روزگار از فضلاء و شعراء عهد شاه عباس ماضی بوده و از تلمذ میرزا جان شیرازی فیضهار بوده رباعی

تیری ز کمانخانهٔ ابروی تو جست	دل بر تو و وصل تو خیالی می بست
خوش تند ز دل گذشت و میگفت بناز	در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل	من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل تو هزار پاره شو تا گردد	از هر پاره ات مراد ازی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن آبائی گذاشت ؎

شادم از غم تو پر ز غبار ست دلم ‌ ‌ ‌ خط مشکین ترا آئینه دار ست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست و در علوم عربیه و زبا

پارسی بیگانه زبان مولد ومنشأش شهراودست که باجونپیا معروف وعمری بسیاحت هند ودکن مصروف باشیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته ودرشهر بنارس قالب گذاشته وسنه یکهزار ودوصد وپنج ازجهان گذشت ودرجوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار وابیاتش درشمار شش هزارے

از طواف حرم ودیر ملول ست دلم
مصحف رخساره اش هرچند ایمان من ست
ترا چند انکه درلب نوش خند ست
چمن پیرا اگر درجلوه بیند سرو آزادش
اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاد آرے
آزسر بارست برتن من ؛
آیا کجاداری وطن کز ماچنین بیگانهٔ
در دامنش دستی زدم پائی زد ودامن کشید
آنکه ازجان عزیزت دوست تردارد منم
گرمسیحا از فلک آید نگویم درد خود ؛

گرد سر گشتن آن خوش قد وقامت فرما
کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب
مرا از تلخکامیها گزند ست
گذارد تیشه از حسرت بپای سرو شمشادش
فرامش میکنی افسانهٔ شیرین وفرهادش
از بسکه بخویش سرگرانم
سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ
گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ
وانکه باشد روز وشب درفکر آزارم توئی
زانکه میدانم علاج جان بیمارم توئے

حسین میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهربارش در درفشانی ست
نقش پائی رفتگان پیوسته دارم درنظر عینک بینائی از سنگ مزارم داده اند

حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جد امجدش میر عثمان خان از مشهد مقدس در هند رسید ومنصب داری بادشاهی اختیار فرمود ووالد ماجد حسینی سید عوض علیخان درعهد فرخ سیری ومحمد شاهی لختی برفاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله بوده به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردید ودرتنبیه وتهدید قوم سکهه کارهای نمایان ازوی بظهور رسید وباعفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

فتح علیخان حسینی از بطنش بعرصهٔ ظهور شتافت و بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفای قلب بر طبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد و آشنای بحر تصوف و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در برروی دنیا طلبان بست و بر مسند افاده و افاضهٔ طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین و الف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسید ؎

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا — هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
ای حنائی پنجگان فریاد از دست شما — واد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری ؎

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد — تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد
بخون اهل محبت کرشمه سر کن — گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سرآمد معمائیان ؎

فلک بی طالعی چون من ندارد — چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد — علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد — از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست — دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش مشعر معارف و حقائق متداول بین الانام ست از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات ست و دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات ست

برگ ره عشق بینوائی ست — پیوستن او همه جدائی ست
بیگانگی تو از دو عالم — حقا که نشان آشنائی ست
از قصهٔ آب و خاک بگذر — کاین جمله حکایت هوائی ست
از کشتن آتش طبیعت — در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد — که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب میکنم ای غیرت حور — نمک با تو من سرگشته در شور

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس — حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از نماز و روزه گوی — عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل — جغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته مرا باد در آتش دارد — کو زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت — چون زلف تو با خاک سرخوش دارد

رباعی

ای سایهٔ تو مرد محبت نور نه — رو ماتم خود دار کزین سور نه
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد — می سازید بدین قدر کز و دور نه

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت دران دار الخلافه بمجلس شهود سر برآورد و مشق سخن از [illegible] ستین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث وستین ومایة والف فجاءة جادهٔ عدم پیموده ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت	این روز بود زاول شب در نظر مرا
رونق از دیوانهٔ ما کشور سودا گرفت	دشت از ما بود گو مجنون دو روزی جا گرفت
جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار	تیر صافی که بدرد دل ما خوب رسید
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند	عکس در آئینه همچون نقش بر دیوار ماند
چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش	ببین اندکی در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مراد زغم وصلت مردن	بیش از دهن ست نام لعلت بردن
در آئینه خود مگر بوسی لب خود	روئی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آئینه ببزم دلگشای تو رسد ای جان نگاه	هم سایه بزلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد داغیم ز رشک	دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست و بعبادت و طاعت و تقوی و صلاح برگزیده روزگار ست

گله کم کن اگر بخانهٔ تو	حشمتی شام یا صباح نرفت
روشن ست این سخن که هیچ کسی	بی تقاضا بمستراح نرفت

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بعالمگیر بادشاه

اورا بحکومت سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور میرسید در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بر دست هر یکی میریخت و برای ایصال ثوابش بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سبحهای انگیخت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده ازین دار فانی روی برتافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلهم جنات المأوی نزلا بما کانوا یعملون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته ؎

ایکه میگوئی که می آیم نمی آئی چرا ❊ پای شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

رباعی

ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود ❊ در انجمن دهر نخست آمدهٔ
دیر آمدهٔ ولی درست آمدهٔ ❊ زانگونه که شایستهٔ لست آمدهٔ

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکی ❊ جز شیر ز پستان ملاحت نمکی
بر برگ گل تازه چکیده نمکی ❊ پیغمبر خوبانی و امانه ملکی

حفیظ — حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نوادهٔ میر باقر داماد ست قوت حفظ مطالب علمیه طبعش را خداداد در عهد عالمگیری بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه باز رخت باصفهان کشید ؎

کی از فنای تن ز تو کس دور می شود ❊ شمع از گداختن همگی نور می شود

حقیر — حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل الهآبادی ست در علوم عقلیه و نقلیه زینت افزای مسند اوستادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیاناً بسخن سنجی توجه میگماشت ؎

ساده رویان نرم ظاهر سخت سنگین باطنند ❊ آب آید در نظرها آهن آئینها

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش ست — لیک در منزل هستی خطری در پیش ست
هست ز آفات نگهبان خلائق محفوظ — خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خودست

حقی تخلص شیخ عبد الحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی و الادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی لبست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین و اثنین در روضهٔ رضوان جا گزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره بر لب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت ؎

زدیده تیر نگاهش گذشت و در دل خورد — بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست
شهید عشق مپندار خفته در خاک ست — که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست
بر رخش زلف پرشکن بینید — سنبل افتاده بر سمن بینید
در گرفت از رخش بگل آتش — آتش افتاده در چمن بینید
تن او در درون پیراهن — همچو جان در درون تن بینید
آن ترک مردم کش بگو بهر تماشا میرود — شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود
در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر — سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود
قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت — نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد
حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وی — حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد
شب فراق که از هجر یار میگریم — بهانه درد کنم زار زار میگریم
بهر کجا که بود ماتمی روم آنجا — بدین بهانه ز هجر نگار میگریم
نهان در غیرتم از تو که گر چشمت ترا بیند — پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

آخر بدو رتو شکرستان شود جهان — ریزد بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب به حقی گمان وصل — یارب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست بر کف پای مبارکت — یا خون عاشق است که پامال کرده

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم — در بیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب چه در بیداری — ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حکمی ملا حکمی همشیره زادهٔ عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله بسر نمود قطعه

بو آن بزرگ نوالی که هر که پرورده — ز لعمت سر خوانت بروزگار عظام
بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت — بخویشتن بالد هر استخوانش در اندام

حکیمی از سادات استرآباد است و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمائة واحدی وثمانین قدم بر جادهٔ مرگ گذاشت ع

بر سر قبهٔ گردون نهم از نخوت پا — اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود — تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی زاد بومش اردبیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول ع

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش — که پندارم ز پا افتادهٔ افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما نو بر این صفت صدف — ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا و باشد در کار — این خاتم را نگینی از در نجف

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با موزونی قرین بود کلامش سنجیده و

انگارش پسندیده

گهی زخسته دلان یاد می توان کردن
دمی ز بهر خدا شاد می توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی برزور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والا دستگاه از رسائی بدامن طرز تحریرش کوتاه با انوری نرد محبت صادقه می باخت و در هنگامهٔ بلخیان بکمال جانفشانی انوری را از مهلکهٔ جانگزا اخلاص ساخت

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار

بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
ز مجمز معتکف سایهٔ گلیم مشو

حمید مولانا حمید الدین ابن ملا محمد غوث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدین خان ثاقب که ذکرش در ثاء مثلثه گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبهٔ کاکوری بفاصلهٔ پنج کروه از شهر لکهنؤ ست مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف و المائتین این سپنجی سرا را گذاشت هرچند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان بموزونی طبع کلام موزون از زبانش ظهور نمود هنگام احتضار بجواب پرسش عزیزان این شعر لب گشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من
نی سر از زخم به پیچیم نه سپر می بندم
جای آرام کو درین گلشن

چون اره دو دم نفس اندر کشاکش ست
عهد با تیغ جفای تو ز سر می بندم
ثمر آسا رسیدم و رفتم

حمید مولوی حمید الله از مردم اردبیل ست طبیعتش بکمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حد و در سنه الف نقی او حدی با او ملاقات نمود هنگامیکه با موزون طبعان شیراز باب مباسطت می گشود رباعی

آنروز که روی دل بسویم کردی
دیدار حریص وصل جویم کردی

اکنون ز دو چشم خویش می پالایم	خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی

حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیرست کلامش محمود السنهٔ برنا و پیرست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست	آفتابی ست که برج شرفش دوش نبی ست

حیا

حیا شیورام اکبرآبادی قوم کاتهه بود پدرش بهگوتی مل از متعمدیان سرکار نواب اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پایگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و حلم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر بیدل مینمود نسخهٔ گلگشت بهار ارم بطرز چهار عنصر میرزا بیدل بمستعدی تمام نگاشته و در سنه اربع و اربعین و مایه و الف جامه گذاشته

بیاد چشم تو داریم سر پرستیها	رسانده ایم بگردون دماغ مستیها
جز سر مجنون و دست گلرخان سنگی نداشت	امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را
تنها نه همین به سر مژگان تر آید	از هر بن مویم چو عرق اشک بر آید
در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی	سینه مالد بر زمین چون سایهٔ ابر از تشنگی

حیاتی

حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش ست در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش قالب از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسپ ماضی لوا جلالت می افراشت

آغاز عشق و دل طپد هر دم من ناشاد را	همید از تپیدن میکند آگه ز خود صیاد را
چون باد بگذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان	گر آتش افتد در جهان دامن نسوزد باد را
چون نالم که درین سینه دلی زاری هست	راحتی نیست دران خانه که بیماری هست
دلم از سینه به تنگ ست خدایا برهان	هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست	به پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست
صبحی عجبی سر زد از ان چاک گریبان	بیدار شوای گوشه نشین وقت نمازست
هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت	دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

هرجا حدیث جور وجفای بتان گذشت
در عاشقی بهجر بنالم که با دلم
گوش تو شنیده ام که دردی دارد
رفتی وگرم حدیثم با تو گویا از شتاب

بی اختیار شکر تو ام بر زبان گذشت
هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
درد دل من مگر بگوش تو رسید
وقت رفتن خویش را انجاف امش کرده

رباعی

تپ دور ز جسم ناتوانت بادا
از بردن نام دشمنان بشرم باد

جان وتن من فدای جانت بادا
درد تو نصیب دوستانت بادا

نام حمید

حمید رقو نیانی در سخن سنجی ونغمه سرائی وموسیقی دانی فرد بود ودر بند لبر اوقات می نمود در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد وشصت وشش واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک المنجمین همایونی دارویی بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند ودوا بجسدش می مالند وبه تیغش میزنند ودو پاره شده جانش از تن میرود همان دم حمید در هجو ملک المنجمین زبان میکشاید وچنین می سراید رباعی

ای گاو که بنیم بته شیر ترا
زانروی که دزد را تو دارو دادی

از روی غضب گرفته ور زیر ترا
دارو دهم وزنم بشمشیر ترا

نام حیران

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبدالحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول ومنقول از والد خود ومولوی حافظ محمد کاظم ومولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبدالعلی واز مولوی مدن ومولوی سدن ومولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسله نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبدالحق دهلوی پیوسته ووالد حیران بادستادی واتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت وافتخار بسته وجدش مولوی محب الحق

و والدش شیخ نور الحق ثانی وخودش هم بعد وفات اجداد بعهدهای قضای پانی پت وافتای دار الخلافه دهلی اعزاز داشت وجد الجدوی شیخ محب الله محدث شرحی بر صحیح مسلم بکمال تهذیب نگاشت وتولد حیران در شاهجهان آباد سنه الف ومایه واحدی وتسعین ست واز اسباب معاش وی معافی هزار بیگهه زمین بلحاظ جلالت شانش در علوم آلیه واولیه شاعری دون رتبه اوست الا موزونی طبع نکته سنج وسخن گوست وزاید بر یکهزار بیت در دیوان اوست ـ ہ

در دهانم تا که آوردی زبان خویش را — هر زمان می بوسم و لیسم دهان خویش را
که بیار است زلف یار مرا — که پریشان نمود کار مرا
دو زخم کفت سوز تو حیران — مضمحل ساخته شرار مرا
تیر عشقی که خوردی بدل خود حیران — ناله وگریه وافغان تو بی چیزی نیست
در زمانیکه زبزم آن مه تابان برخاست — شمع را سوخت دل و آه زیاران برخاست
آدم ار بر رخ خوب تو نظر وا میکرد — در بهشت انچه ندیده ست تماشا میکرد
با این رخ نکو مه تابان کیستی ٭ — ای سرو راست گو که زبستان کیستی

حیرت

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آینه شاهدان رنگین معانی ـ ہ

مضطرب حالم از آهو روشان و رم شان — من ندانم بچه تدبیر بدام آرم شان
صفحه روی تو چین ست و دو چشمت دو غزال — جنبش زلف تو داد ست زهر سو رم شان

حیرتی

حیرتی سخنوری بود از خطه قزوین طبعش رنگین وسخنش دلنشین ـ ہ

فلک شامیکه از کوی تو ام آواره میسازد — ز ماه نو فلاخن سنگ از سیاره میسازد
مه من شام عید از گوشه بنمود ابرو را — فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی

حیرتی میر حسن از سادات استر آباد بود و در سنه تسع وثلاثین وثمانمایه از مرگش حریفان را حسرت وحیرت افزود ـ ہ

توان بهجر تو آسان وداع جان گفتن　　ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن

حرف خا معجمه

خاتون خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود در سنه تسعین و ستمائه برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست و در سنه ششصد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر به هلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز بوم ست در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون به تتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حواله قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

بس غصه که از چشمه نوش تو رسید　　تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دری بینم　　آب چشمم مگر بگوش تو رسید

خادم خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبه کیتهل توطن داشت وخط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الهی بود و جاده شاعری فارسی و اردو می پیمود

خواب بر زانوی دلدار تمناست مرا　　از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبه جالیس من اعمال دار السلطنت لکهنو ست از دودمان اهل سنت آن قصبه مردان مهذب و موقر و خوشخو و نیکو والده مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمود مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت و بعد هنگامه غدر هند خادم حسین خان شهر جونپور را مامن و ماوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت و شاید همانجا در سنه خمس و سبعین

از مائهٔ ثالث عشر جهان گذران را گذاشت ؎

گیسو بدوش انداخته فتنه دو بالا ساخته — آن دشمن جان میرسد هان دوستداران مژده

مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد — خادم به بستان میرسد هان گلعذاران مژده

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده و بعهد محمد شاه بادشاه دهلی در سنه ستین و مائه والف بزیر خاک آسوده ؎

گر کنند از قفس آزاد مرا — میکشد دوری صیاد مرا

صورتش دید و ز شرم آب نشد — حیرت از آینه رو داد مرا

خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود — چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت

ای که میگوئی دم مردن فراموشم مکن — منکه می میرم برایت چون فراموشت کنم

خارے از مردم تبریز ست طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز ؎

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد — محنتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد

بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبے — ناله ام بشناسی و گوشی بفریادم کنے

بیوفائیها نخواهد یافت چندانے خلل — پیش مردم گر بتقریبی گهے یادم کنے

میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی — ترسم از عشق من سوخته بدنام شوے

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازے و سخن طرازی گذرانیده ؎

تیغ هجر جدا باد بند بند رقیب — که سنگ تفرقه در میان ما انداخت

زمانه چون تو ستمگاره بدست آورد — عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید — بگذارید که بیچاره قرارے گیرد

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر جنت نظیر جاگزین ؎

جلوهٔ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم — آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان باغی دلگشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان گشاد

دلگشایی یار زندان بلاست هر کجا یارست انجا دلگشاست

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی می نمود

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی میرزا خاکی شیرازی در شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود است خاک زمین اشعارش توتیای دیده مقصود است

با آنکه هست آمدنش پیش من محال شب تا بروز دیده امید در رهست
تربت خاکی زکرم [ ] گذر کن و کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت رسید هم پیش تو تیغ کین بکش زانکه در محشر مباد انفعال من شوی

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایه سرخوشی نشأ نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را ماده سرشاری انشراح و انبساط

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا که درد هجر تو بر باد داد جان مرا
از تو دل را کی دریغ ای نوجوان داریم ما جان اگر خواهی ز ما منت بجان داریم ما
ساقی سرو قد ما چو ز جا بر خیزد از لب ساغر می نام حسد بر خیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس خود فروشی خریده ام که مپرس
دور از آن کو چو مرغ قبله نما آنقدر [ ] طپیده ام که مپرس
خالص از بوسه لبی چون نی بنوایی رسیده ام که مپرس

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود در نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی وعشرین والف

مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت

عشق خوبان وفاکیش ندارد سودی — سر ان شوخ بگردم که جفاکیش بود

خاموش — خان اعظم

خاموش سخنوری از هندوان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ست

فرض کردم همه تقصیر من ست — بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعه اکبر بادشاه ست از امرا و الادستگاه و بالاجایگاه همایون بادشاه دمیکه از شیر شاه منهزم شده بقصد عبور خود را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطه هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یوما فیوما در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره

واین شعر از وست

منه ای طفل اشک از خانه چشمم قدم بیرون — که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از ارکین مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه یکهزار و یک به نیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین بمیان جان بست و گوش بر ممانعت اکبری نا نهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین والف در گجرات بعین حکومت نظامت انجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای باغش از خود اوست

یارب بصفای دل ارباب تمیز	کان عیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام	از راه کرم خرمست مهمان عزیز

خاندوران

خاندوران خان نام نامی امیرالامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاه بیست و از کبار مقبولان حضرت ظل اللهی در مقابله و کارزار با نادرشاه ترددات نمایان از وی بظهور پیوست و در سنه احدی و خمسین و مائة و الف بهمان معرکه از طوفان بر صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ؎

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما	همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید	دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

خانعالم

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده نصیبه وافی از علم و فضل بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدان صوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران میگشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ؎

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من ... بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

خاوری

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی با هر خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب بوده معاش نظر میدوخت ؎

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم ... عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

خروشی

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطهٔ تبریز ست اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز ؎

پیر مغان اگر قدحست پر نمیدهد	بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست
در محبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را	از غم پروانه می ساید بخاکستر جبین

خسروی

خسروی از مداحان عبدالله خان اوزبک والی توران و اصلش از ماوراء النهر و

مولدش سمرقندست و از کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین ادا تر از شکر و قند ست

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است	میدود هر سو تمیدانم کرا گم کرده است

خصالی

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی مینمود

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را	اگر من مرده باشم پای بیک بر خاک من گوئی

خضری

خضری از خطهٔ نزهت سواد استرآبادست و باوجود امیت چهار دیوان وی مشتملبر قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور امصار و بلاد ست

زد آتش داغ تو ام از سینه دلم باز	چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز
ناله پیش چشم بیمارش مکن	فتنه در خوابست بیدارش مکن

خطائی

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات بعد در و هندوستان جنت نشان بوده است

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند	نگویم کافر ایشان را ولی غارتگر دین اند
بگیسو جمله چون عنبر ولکن عنبر سارا	بچشمان جمله چون آهو و آهوی مشکین اند

خطائی

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حید صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم و اصل بحضرت مصطفوی دوم رجب سنهٔ ثلث و سبعین و ثمانمایة از عالم بطون سر برآرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سر و پای خود اورنگ و دیهیم خسروی ایران را پایهٔ بلند پایگی و سربلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنهٔ ثلاثین و تسعمایة بتسخیر عالم جاودانی نهضت گزیده و در تاریخ وفاتش این مصرعه شاه جهان کرد جهان را وداع موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آرد ست

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد	کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
چنان خوب ست ماه عارض و چاه زنخدانش	که یوسف مبتلا گشت ست و اسمعیل قربانش

اگر مجنون تو انستی سر از تربت برون کردی　　نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعراء عذب اللسان ایران ست

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد　　کنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم　　که میانه من و او کجب قرار گیرد
ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم　　چسان خواهد شدن حالم لبی او نمیدانم

خلوص

خلوص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مردم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبد القادر فخری مینمود طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائه ثالث عشر بهنگامه مالک جهان پا بعرصه شهادت گذاشت

من و صد آه و افغان و نی و صد بوسه بر لعلش　　هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین بخون من　　همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم
خواهم همه تن محو سراپای تو باشم　　چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

خلیل

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص مینمود و اینها اخلاف سید مظفر اند که از اساطین و اراکین بارگاه ابو الحسن رئیس حیدرآباد دکن بود سید مسطور با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت

قطره خورشید را حکم چکیدن دهم　　تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهم

خلیل

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیات ست کلامش موشح بلطافت ابیات از وطن بریده و بهندوستان رسیده

از پا فگند چون شمع اشکم ز بس دویدن　　بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن
یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا　　این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

خلیل

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفؤاد امیر تیمور صاحب قران که

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود — دل من هیچ نمیداشت ازان آه کشید

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه‌ایست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا کمترک خورد و در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جاگرفت و همانجا جامه گذاشت رباعی

تاکی زغمش چو شمع گریان باشم — وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار — سر تا بقدم دیدهٔ حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین — کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است — یکدم بکنار گشتهٔ خویش نشین

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانهٔ نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب المنشأت طبعزاد بیگم را بترتیب مرغوب جمع نموده ع

حاجت بگفتگوی ندارد بیان ما — سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست — رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
غم وطن نبود دور دل مسافر عشق — بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان ست

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل ست حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی و اکبری ناظم ملک سخنوری بود ع

به رخ نشست گرد غریبی بسی مرا — نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خوافی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامی ست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی دانند و برخی بنام دیگری خوانند ع

خوشدل

کشتم به صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را ‌‌ بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از گڑه مانک پور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدالصوب شتافت و رای امر سنگه بعد تحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخر در سرکار انگریزے بدیوانی نظامت ضلع علی گڈه کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دوصد و بست و پنج از جهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخهٔ تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری از وی یادگار ست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار ست

گرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما ‌‌ سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما

زلف خوش در حلقه میدارد رخ یار مرا ‌‌ صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا

بر سر راهش نشانده عشق کافر تا مرا ‌‌ طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا

بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما ‌‌ نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما

ساقیا ساغر شراب کجا ‌‌ صبح گل کرد آفتاب کجا

این صدا از مزار من خیزد ‌‌ تشنه ام تشنه ام شراب کجا

گذار ای بت مغرور کبریائے را ‌‌ مکن برائی خدا دعوی خدائی را

از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست ‌‌ هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست

آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود ‌‌ حیران همه تن بر رخ او چشم پری بود

نمیدانم چه تاثیر ست در عالم نگاهش را ‌‌ پری در شیشه و دیوانه در ویرانه میرقصد

شنیدم لب بام میگفت امشب با دل سوزان ‌‌ که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

گوییم چه حالت دل خود بی تو یار من ... روز قیامت ست شب انتظار من

خوشدل میر محمد قایم کلخ وجودش از آب و گل شاهجهان آباد قایم و اهل همنشینش از شگفته طبعی او تازه جان و خوشدل دایم در سنه ست و ستین و مائة و الف دل بر تلخی مرگ نهاد از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آئین زبان میکشاد

دگر از بیکسی خویش چه اظهار کنم ... سیل هم میکند اغماض ز ویرانهٔ ما

نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا ... جگر برشتهٔ داغت کجا کباب کجا

شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده ست ... وا خوانده ایم از رخ قاصد جواب را

بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف ... هرانمود ز قرآن و نام گفت و نگفت

زلف بر رخسار او پیچیده ست ... چون نه پیچد موی آتش دیده ست

از گوشهٔ چشمی بمن آن شوخ نظر کرد ... تیر کج او از جگرم راست گذر کرد

صدف از صافی گوش تو جگر چاک آید ... گهر از خجلت دندان تو نمناک آید

در عدم نیست اگر شور لب میگونت ... دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید

نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم ... بملک عشق جاگیر اله آباد میخواهم

خال سیاه نیست بر خسار یار من ... این مشک دانه ایست که از گل برآمده

بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت ... میفشان از غبارم دامنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ عزا باید ریخت ... آب مژه تا روز جزا باید ریخت

رنگینی دست آن پری کشت مرا ... بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی از خوش فکران عهد خود بود و بسر خوشی بادهٔ سخن جادهٔ خوشی و خرمی می پیمود

نقد جان صرف ره آن دلستان خواهیم کرد ... خدمتی گر دست ما آید بجان خواهیم کرد

خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان ... هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمة الله بخاریست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبدار است ؎

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد — یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز آنامی ست کایتهان بیت السلطنت لکهنؤ بحدت ذهن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان سر برآورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زاید از یکصد و از انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردو ست بر خوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیه او دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و نه نقد حیات درباخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردیده

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پر نور — که لوح سینه بود تابناک همچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد — شعاع روشنی او ز استعاره بطور
ز کلک خامه ثعبان و شم نگاه سواد — بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلا کم و کاست — شکوه دایره و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه — شده دلم تمنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت — که می سزد به بیاضش سواد دیدهٔ حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح — بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج — چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
بنای ریخته اش ریخته بخاک سیاه — بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
ز باغ بهشت برین ست دلکشا و لطیف — کشاده چشم بباید بدیدنش دل حور

ز شاه هند فزون گشت زیب ملک فرنگ | که در فرنگ دگر ملک هند شد معمور
بود ز بسکه رخ شاه رشک روی قمر | به از منازل مه نور منزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے | سکندرست بآیینه داریش مامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان | سجود عتبهٔ علیاو فور عزت فور
شجاعت ست خداداد عزت جدسے | شجاع جد جدش فر جدش بود منصور
سخی چنانکه بخشید سلطنت بیرنج | زلطف میگذراند با نبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کردست | عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
عدالتش پلک باز آنچنان دوزد | که باز دیده ندوزد دبدیدن عصفور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر | بزد حروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هست کے | شود نتیجهٔ تاریخ سنے فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه اود و صفت نور منزل محل شاه موصوف انشا کرده و از حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری و از حروف اواخر الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمبت هندی آورده

خیام نامش عمر و مولد و منشائش نیشاپور رباعیاتش بین الانام متداول و مشهور ست شرح احوال او بعلوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بودنش از کبرا [illegible] و عظما حکمای اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دوصد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفه سرایش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن انصری بود و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نمود در سنه ثمان عشر و خمسمائة خیام زندگانی ازین دار فانی بر کند و بسجدهٔ مغفرت سر بزمین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعی

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
چون دانستم که می عدو دین ست
گویند مخور باده که دین را اعداست
بالله خورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست
می خوردن من بنزد او سهل بود
گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود
گر باعی و معشوق پرستیم چه باک
انجا می ناب و حور عین خواهد بود
چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور
هر روز مخور ورد مکن فاش مساز
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دال بر مذهب اسماعیلیه نهاد از آن این تخلص اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست
گفتند بر ندی که چرا مجنونے
سند روش حقیقت اندیش شماست
گفتا ز آنرو که حلقها پیش شماست

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل ماضی زبان بموزونی کشود

هر دم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را   تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را

دانا ملا فخر الدین کشمیری ست و شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت با فار غاقی

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین و مائة والف بوطن اصلی شتافت ؎

دو بالا میشود کیفیت صحبت زموزونان ‌‌— من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها
بدین بهانه بداما ن او رسانم دست — که مست بودم و بند اشتم گریبان ست
بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش — کباب میشود از انتظار نخچیرش
دل برخیال روی عرقناک بسته ام — خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آنشوخ مدام خشمگین می باشد — وان چهره همیشه آتشین می باشد
گر بوسه طلب کنم برد دست بکارد — شفتالوی کاردی چنین می باشد

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملانوی الاصل لکهنوی بموطن ست مشعلهٔ کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت و عمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک او دبا برادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ؎

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد — در شور میاور دل شوریدهٔ ما را
با قامتش از بلا که گوید — با غمزه اش از قضا که گوید
افتاد زبان ز کار با او — حرفی ز زبان ما که گوید

داود میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت لحن داودی در نمود ؎

از لعل لبت در تبسم تابست دل ما — در آتش یاقوت کباب ست دل ما
زشادی خندهٔ دندان نمائی زدل بشمشیرش — چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چون گلم نسبت بعریانی تن پروا نیست — دارم از خون جگر خلعت سرتا پایی

دبیر منشی لچهمی نرائن خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبهٔ گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهورست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و اختراع نظم نمکین خیلی زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیری و محمدشاهی عز امتیاز داشت و دبیر هنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلم برداشت و در سن دوازده سالگی بشوق نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو نزد لاله ٹیکچند بهار میرفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درّانیان و ابدالیان پای ثباتش از شاهجهان آباد لغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان و محمد محتشم خان خلف نواب امیرخان افغان گذرانید آخر از ان نواح برخاسته خود را بملک اود رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود بسر برد بعد ازان روی توجه بسوی جواهر علیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه خمس از مائهٔ ثالث عشر در چارسوی حیات می شتافت ــه

گویی ای باد دلستان مرا / که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد / که جدا کرد مهربان مرا
گریه اش در گلو گره گردید / هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن / تا چه حالست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه مظلمه غنیمت / فاش کردی غم نهان مرا

بذکر نام شریفت که ورد روحانی ست / بکف ز روز وشم سبحهٔ سلیمانی ست
شد شگفته گل شاخسار صنع قدیم / که خلق دیده از و انچه دیده گل ز نسیم

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیدهٔ تر — کرده‌ام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل — بلی میگردد از عنبر دماغ از بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دارو اندر پیاله مدام — که تا گرد دل نایدش ز سنجکی

وله رباعی

ای آنکه جهان جسم تو در وی چون روح — باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست — داری تو ز عظم زورقی کشتی نوح

وله رباعی

محکم شده امروز بنای کرسی — از سده بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق — سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوی

بنام آنکه حسن و عشق هر دو — بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن ذوفنون رعنائی آموخت — بعشق بیخبر رسوائی آموخت
برد از بحر فیض او اگر نم — گل شادی برآرد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه زان رو — که با اشعار باشد الفت او

دبیر نامش سلامت علی در اصل هندو نژاد بود طبیب خاطر شریف اسلام مشرف شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بیشتر مایل بمرثیه گوئی بزبان اردو افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داده غیر میر ببر علی انیس درین فن نظیر خود نداشت واحیاناً در زبان فارسی بجهت ایه آهنگ بر میداشت هفت بند کاشی را در سلک تضمین کشیده و بست و ششم ماه محرم سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از کشمکش این دار المحن آرمیده

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین　　السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طا و ها و یا و سین　　السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین
آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قد تو طوبی مستفیض　　گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض
از جبین مه مبین و ز لب مسیحا مستفیض　　از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض
وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المومنین　　کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین
نیست حد ما نتنایت یا امیر المومنین　　ای ستوده مر خدایت یا امیر المومنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه　　بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اله
باکمال عجز از تقصیر خدمت عذر خواه　　بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه
روز و شب در خطهٔ اهل ثنا خوان شماست

دختر تخلص زنی ست شیرین مقال و این بیت بر سخن سنجی وی دال ست ؎

بگو رسوای عشق از مردم دانا کمی دارد   که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل از انکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد   محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار   قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش نامش درویش احمد و مرزبوش خوانسار ست صدای درویشانه اش بمذاق آزاد منشان خوشگوار رباعی

عارف که بحق شد آشنا می ترسد   بیگانه جاهل از کجا می ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیکتر ست   البته که بیشتر ز ما می ترسد

دل میر قاسم از سادات ارتمان بود و با پردلی معارک سخن دلیری میدان جدال و قتال جمع نمود هنگام محاصرهٔ اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم افغان میر دل پر دل با یاران و یاوران خود بنصرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و با آنکه خود شیر دل بر شهادت نهاد در محاصرین طرح هزیمت انداخت رباعی

ترک من و رسم دلربایی مکنی   دوری ز تو مرگ ست جدائی مکنی
ترسم که بمیرم و نه بینم دگرت   ای عمر عزیز بیوفائی مکنی

دلیر شهیر میان دلیر ست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگو ست این یک بیت از مثنوی اوست ؎

نازک بدنی اگر خمیدی   از بار دو زلف بر خمیدی

دلیر محمد دلیر از شعرای هند متوطن قصبهٔ بهیره اوست سخن سنج زبان فارسی وارد و دست قصبهٔ کامروپ رابطهٔ قران السعدین و رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیده انداز بیانش خیلی سنجیده و برگزیده است

	الهی وحشت آباد جنونم		پری در شیشه او من در فسونم	
	نمیدانم چه غفلت دارد این سحر		که ساقی در بر و من طالب وی	

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امرای عهد شاه عالم بادشاه است مصور نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جایگاه و والا دستگاه است

گفتمش قتل من خسته پشیمان خواهی کرد　　گفت گاهی بتغافل نگهی گاهی

دوست دوست محمد از موزونان خطهٔ کشمیر است و در شطرنج بازی شاطران دیگر را باو نسبت پیادگان با وزیر در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید است

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر　　جفا که بر دل ما میکنی بلای دگر

		رباعی		
	ای خوی کجت نماز جان را محراب		ابروی تو مسجد جهان را محراب	
	گردند بگرد ما فلک خم سینه		هر سو است نماز عارفان را محراب	

دیری شاعری بود از طائفهٔ ذوالقدر جائیش در دیر مغان خمخانهٔ نظم بر صدر است

مارا بگو رضای تو گر در شکست ماست　　پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سینه پوشیده می بینم نگه را　　درون دیده گویا ماتمی هست

دیهی دیار و دیرش نامعلوم مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم است

افسوس که کار مشکل افتاد　　قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانه

دیوانهٔ عشق بغدادی ست بجز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ست

قبلهٔ من سرای آن ترساست　　جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در رہ مسلمانی　　گر مرا کس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق تو ام طاقت [illegible] نیست　　در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا [illegible] توان بود تحمل کردم　　دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمه

ذوقی

ذوقی شیخ اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قربان بپای سیاحت سر عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده

در حقیقت مرد دنیادار کو جز [illegible] نیست　　مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی　　خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

ذره

ذره مهر چند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی بذره و در اردو بمهر متخلص بوده

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا　　بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذره کاری نیست با دوری بجز [illegible]　　اندکی در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر　　در گذر از دارو هم دارم من آزاری دگر
ذره را دشوار باشد طی نمودن راه عشق　　گر بر آید خاری از پا میخلد خاری دگر

ذره

ذره میرزا عبدالله خلف ملا محمد [illegible] از [illegible] امامیه اثنا عشریه ست اگرچه در ابتدا توجه بنظم داشت مگر بسن رشد لطائف شوق تحصیل علوم بر میان همت بسته و اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی بر داشت و در زبان

محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه ست و ثلثین و مائة والف
این دار ناپایدار را گذاشت ؎

مرا از بادهٔ وصلش برخ از رنگ می آید
ولی زان سنگدل مینای من بر سنگ می آید

آرایشی بهر خس و خاک از بهار ماند
نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند

چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جداست
داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

نام ذوق

ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدین خان بهادر خلف الصدق اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن ست دیوان شعر و سخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین امروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم و نثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هر یکی از موزون طبعان آن دیار بتلمذ وی می تنند و وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و درارد و از میرزا خان نوازش لکنوی فیضیاب بوده ؎

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا
گشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا

ز بس زخاک بر دم حسرت مرغوله مویان را
بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا

بمردن هم نداشتیم هرگز قدر آسایش
که از آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا

من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من
گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا

گل کرد در ایام بهاران هوس ما
هم قافلهٔ باد صبا شد نفس ما

در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست
گلدسته توان بست بتار نفس ما

خود میخورم امروز غم خویش بعالم
آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما

نگه فلکندی و دود از دل حزین برخاست
نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

نام ذوالنون

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود در رسائل در طب و معما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست و فکرش در تلاش مضامین

نکته چو سست ســه

نسبت روی خود بماه مکن　　نسبتی نیست اشتباه مکن

حرف راء مهمله

رابط ملک محمد صفاهانی ست به تتبع قدما خصوصا شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صحافان اصفهان خوشکار و چابکدست و شیرازهٔ مجموعهٔ سخن را برابط و ضبط بسته ع

حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جهان را　　ابروی تو بر طاق مه آویخت کمان را

راز میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفهانی بود در زمان فرخ سیر بادشاه از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیده ملازمت نواب آصف جاه اختیار نمود بعد انتقال آصفجاه بطلب سراج الدوله حاکم بنگاله یا خواهش ناظم کرناتک عازم آن نواح گشت و در اثنای راه بشهر مچهلی بندر بیست و ششم ربیع الاول سنه ثمانین و مائة و الف در گذشت نعشش در اورنگ آباد آوردند و در باغ خودش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی هم مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت ســه

میتوان راه سیل را بستن	چه علاج است دیدهٔ تر را
در هوایت مدام میگردد	گوی چوگان خود کن این سر را
صبا وادی بوادی می برد افسانهٔ ما را	خدا از چشم بد دارد نگه جانانهٔ ما را
برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد	نباشد احتیاج ساقی پیمانهٔ ما را
چه کرده که دهان پیاله خندان است	چه گفته که از و چشم شیشه گریان است
شهید ناز ترا دیدم و یقینم شد	که آبداری تیغت ز آب حیوان است
چشم حیرت زدگان بسکه فتاده است براه	جاده در کوی تو گلدستهٔ نرگس شده است

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد
بت نامهربان ما بجای مهربان گردد

یار وقتیکه ببر می آید
نخل عمرم بثمر می آید

بسکه در پی مضمون آن دهن باشد
تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد

بفور معنی او تا بصبح حشر باید رفت
شبی شعری ازان موی کمر گر در میان آید

سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش
بایدم سوخت سراپا و نباید دم زد

چون گرد بشوق پای بوست
در کوی تو جا بجا نشستم

بسکه بوده ست لاله داغ زمین
گشت هر لاله باغ باغ زمین

خواهد ببزم یار اگر جا کند کسی
مانند شمع گریه بشبها کند کسی

رازی

رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزتش افزوده ه

نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوانم کرد
نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد

نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش
وگرنه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی

رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دو بار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رو نهاده

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست
از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی

راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زر پاش و گوهر ریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت ه

دل مرا کشته آن غمزهٔ پرفن میخواست
لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن
تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا
این از دل من برون نخواهد رفتن

راضی

راضی اصفهانی بزمان نقاش شهرت دارد نقش رنگین سخن خوب می نگارد و اولا انور تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ ‌ ‌ ‌ چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت
قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید ‌ ‌ ‌ زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد
در آتشیم مگر زلف خوبرویانیم ؛ ‌ ‌ ‌ شکسته ایم مگر توبهٔ جوانانیم ؛
گر وحشیانه از روش خلق میرمم ‌ ‌ ‌ عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

راغب

راغب نام مبارکش میر مبارک الله خان ست خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود جد امجدش سید معصوم خان داماد سید عبدالله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بمنادمت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت و خلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازهٔ قدر شناسی نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافته بملازمت سرکار نواب ممدوح گردن مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدار المهامی مرتقی شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنه ثلث و مائتین و الف پا بعرصهٔ وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان را سویدای دل و مردم دیده

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما ‌ ‌ ‌ در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما
آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما ‌ ‌ ‌ شورها دارد کباب آسا دل بریان ما
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او ‌ ‌ ‌ با زبان لال شد سر در گریبان غنچه را
هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم ‌ ‌ ‌ برنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدن ها
زبس دارم بسر سودای عشق لاابالی را ‌ ‌ ‌ رگ برق از تپیدن کرده ام تار نهالی را

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار
راغب امروزم مجال لب کشائیها نماند
کس نکند زبیکسی وقفه بپهلوی من آه
چسان شهید ترا از طپش امان باشد
حصار عافیت بر مسند و قالین چه میجوئی
انچه دریک جام صهبا دیده ام در بزم یار
باقیست کاروبار بهار از غبار من
ز اضطراب خود آرام یافتم راغب
دررہ جانگداز عشق چو شمع ؛
گشت از مضمون خط روشن مرا

دستی که لی می ست کم از پشت خار نیست
من چگویم فکر زلفش سرمه ام دیگام بخت
ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد
من از عزلت بنقش بوریائی خود ز ره پوشم
سالها باید که بیند در طلسم جام جم
بیهوده نیست رستن گل از مزار من
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من
گرم رفتار باش تا باشی
گل رخان دارند حسن عارضی

رافت
رافت میرزا عبد الله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود ؎

گر ز جگر برآورم نالهٔ حشر زای را
گر نکشم بدست جان اشهب آه راغنان
با همه دعوی وفا اینهمه ناله و بکا ؛
زین همین دل ز غم عشق بجان می آید
ناصحا پند تو برجاست ولکن چه کنم
رافت امروز در ان بزم مگر راه نیافت

پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را
بر دل عرش و عرشیان تنگ کند فضای را
شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را
دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید
از من پیر کجا ترک جوان مے آید
که ز حسرت بقفایش نگران مے آید

رافع
رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابو القاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه را پیشدست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت ؎

بهوای قد دلجوی تو شد بسکه بلند ‌‌ — میکشد سرو سر از عالم بالا بالا
بهماری تازه دیدم رخش را نیمرنگ امشب ‌‌ — که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ امشب
کنون باند دل صد چاک چاکم تا دم محشر ‌‌ — ز مژگان درازی خورده ام زخم خدنگ امشب

راقم بخشاور سنگه قوم کایته متوطن لکهنو ست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه هنود و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از بدر خود خوشگو

ای بشیرینی لبانت رشک سین کاف ری ‌‌ — آرزو دارم که بخشی نی و واو سین ی
قاف و دال است رشک قد سین ری و واو ‌‌ — حسرت افزای مه و خورشید دارای رخی
از رخ و دندان و زلف است بر سه منفعل ‌‌ — سین و نون و بی و لام و دال و ری و میم و ی
نرگس شهلا خجل از چشم جادو کار تو ‌‌ — واله روی دل آرای تو پی و ری و تی
تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب ‌‌ — کرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و ی

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده
چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد ‌‌ — مباد پرده ام از روی کار برخیزد

راهب دیرنشین صنمکده گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان
چو نخل نی بر اگر فیض من بکس نرسد ‌‌ — برای سوختن آخر بکار می آیم

رباعی معروف بشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت پذیرفت

رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی من ست ‌‌ — وز مشک خطی کشیده کاین موی من ست
صد نافه بباد داده کاین بوی من ست ‌‌ — آتش بجهان در زده کاین خوی من ست

رجائی حسن علی خراسی هروی طبعش مائل صراف پسری بود که دکان صرافی به در خراسخانه می چید بدین ملابست مشتهر بخراس گردید از فضلا و شعرا بوده و از میرک شاه محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضها ربوده و برای

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندے بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایه ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده ست

خورم کسی که دامن یاری گرفته است … وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید … من خوش باین گمان که قراری گرفته است

نام رجائی

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل ست در حساب و هندسه و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بیعدیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایه بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردیده

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش … جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پابوس فدائی تو جان دهد … هر آهوئی که سبزهٔ خاک منش چراست
پیراهن دریده ازدمراعیان کرد … درویشی و سر کل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد … خون کرد چنان که کس نداند چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد … چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

نام رحمتی

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور هیرا لال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایتهه متوطن شهر عظیم آباد ست متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد ست

گر بهجرش دل سودا زده غمناک شود … جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید … در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

نام رحیم

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میکشود ست

خویشان زمن چو مردم بیگانه می رمند   آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا محمد تقی از قوم چغتا ست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبهٔ گوپاموٴ اقامت گزیده و در آخر عمر سری بفیض آباد نهاد و همانجا در سنهٔ ثلث و عشرین و مائتین والف نقد حیات بباد فنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی و اردو پاکیزه می نگاشت ؎

چشمش ز بسکه گرد سیه روزگار ما	چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که ناله بیتابیم خروش کند	فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشمم آید شب هجر خواب بی تو	که ز درد طرفه دارم بدل اضطراب بی تو

رستم در اصل از موضع خربان من اعمال لبنام ست و در ملازمان شاهزاده عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والا مقام بود ؎

رحم کن بر حال رستم پیش ازان روزی که او   از میان گیرد کنارا و از جهان بیرون رود

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمه متصف به پر دلی و دلی ست ؎

هر گه بناز تو بچمن خنده میکنی   گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ رشد او ست کلامش دلجو و نیکو ست ؎

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند   غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا تخلص رضا پاشا ست که اصلش از تبریز بود در صغر سن از وطن برآمده در مصر و مین و مکهٔ معظمه بسر میبرد بیاوری طالع از حضور فرمانفرمای روم اولا بحکومت آن مرز و بوم و آخراً بایالت حبشه مامور گردید و در سنه یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزید ؎

ز بسکه آتش شوق تو عالم سوز ست   عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا از خوش خیالان خراسا ست رنگین افکار و شیرین گفتار ؎

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند　　صد چاک دل بتازه نگاهے رفو کنند

رضا شیخ محمد رضا زاد و بومش ٹھٹھہ بود در بھکر توطن اختیار نمود در علوم عربیہ و فارسیہ استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامہ میر عبد الجلیل بلگرامی می افراشت از عہد عالمگیری تا سلطنت محمد شاہی فوجداری و دیگر خدمات ملک بھکر اصالۃً و نیابۃً سرانجام دادہ و در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و سہ دل بر مرگ نہادہ

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد　　مشت خاک ما غبار کوچہ یاری نشد

سالہا خون جگر در ناف آہو شد گرہ　　مشک شد اما چہ حاصل خال رخساری نشد

رضا شکر وطنش لاہیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود

بیابان بلا خارے ندارد　　کہ از دامان من تاری ندارد

چو آئی در صف آلودگان پرہیز کمتر کن　　کہ اینجا منزلت ہر کس بمقدار گنہ دارد

رضا محمد حسن از اولاد شیخ محمد شجاع دہلوی ست کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ در حل عویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیہ مثل حفظ قرآن و علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر سرمایہ داشت اشعار فارسی و اردو بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل برداشتہ در فرخ آباد متوطن بود

وصف لب تو آمدہ تا بر زبان ما　　گردیدہ ست کان بدخشان دہان ما

دق شد کز فراقت جان بلب داریم ما　　انچہ یکدم برق دارد روز و شب داریم ما

روشن بدل ست داغ ما را　　در خانہ بس این چراغ ما را

بندہ حسن و جمالت بشری نیست کہ نیست　　سجدہ را بر در تو افتادہ سری نیست کہ نیست

رباعی

برخیز رضا کہ دوستداران رفتند　　از خواب برآر سر کہ یاران رفتند

تنہا و پیادہ پا و رفتن لازم　　بیدار شو البہا سواران رفتند

رضا مشهدی از اتقیا و صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و بر خفای طبیعت در هند رسیده مایهٔ وافی ربوده

گریال که ناله میکند وقت گری — دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم — پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

رضا میرزا رضا صفاهانیست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معانیست

زبس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم — صدای آبحیوان میکند گر بشکنند رنگم
تار و پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید — آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکتر است

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوینست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین

رباعی

آنم که ضعیف و خسته تن سے آیم — جان بسته بتار پیرهن سے آیم
مانند غباری که به پیچد برباد — پیچیده بآه خویشتن سے آیم

رضا میرزا رضا قوشچی بود کلامش مرضی و مقبول اعاجم و هنود

سیم بعرش رسد گر زمانه بهجر — بقدر آنچه بجا کم فلک ند بردارد
حطاب یاد بکیفیت نسبت افزود — شراب ابر چو شد نشئه بیشتر دارد

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود و بعد کسب فضائل علمی از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشدآباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و سته عشر بشهر لکهنو رسید و در همان سال عود بمرشدآباد کرد بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خواند شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت

کشتن چه لازم ست باین قهر وکین مرا　　از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی نکته سنجی سر برآورده بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج وآزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا نمود درسنه ثمانین وتسعمایه از وطن بخراسان رسیدنش همان بود ودر هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان سے

من روبگلشن میکنم او گشت گلشن میکند　　من داغ بر جان میکنم او گل بدامن میکند

سینه ام شد چاک چاک از بسکه هر شب دل تپید　　وعده وصل تو کم از زخم شمشیری نبود

گه گر زید در دل صد سخن اما تو کافر دل　　گره تا بر جبین داری که یارائی سخن دارد

بلند آرزو عاشق سر راه یار گیرد　　غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

بکام آمدم صبحی وگل رخساره دیدم　　عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم

اگر سیهای دوشین تو امشب یاد میکردم　　سپندآسا ز جا می جستم وفریاد میکردم

رضائی گر بزور از پیش رفتی کار با معشوق　　باین بیدست وپائی کار صد فرهاد میکردم

هر روز یکقدم ز دورت دور تر بودم　　شاید که رفته رفته ز کوئیت بدر روم

رضائی نور بخشی رازی بلیاقت وقابلیت وعذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلهای کاشت ودر بازی شطرنج دستی داشت لرباعی

ای کرده عبادت ریائی کفن خود　　آراسته از لباس عصیان تن خود

طوق لعنت بگردنت روا از لعنت　　گفتم من وانداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاه سخن را بحلی وحلل لطافت وسنجیدگی آراسته از ولایت خود بهند رسید ودر شهر لاهور توطن گزید واز هانجا صوبه ... رضوان خراسید ...

انچه بی روی تو منظور نظر داشته ایم　　آتشی بست که در دیده تر ...

گر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد … که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان ست و سر آمد مستعدان زمان بسیر هندوستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بست و چهار که آوازه رضی از ان خبر ست در گذشت

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد ست … که سرخروئی گل از طپانچهٔ باد ست

در فراق تو خیالیست تن بیجانم … که چو فانوس بتحریک نفس میگردد

نخواهم زیست چندانی که باز آرد پیامش را … وصیت نامه بر بال مرغ نامه بربستم

رضی خراسانی متصف بسلامت بیانی و ماهر دقایق سخن دانی ست ؎

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد … قدح بر کف گرفتی نشئهٔ صهبا بجوش آمد

که امروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد … که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که خاکش بالفضایل صوری و معنوی سرشته و او را ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقهٔ فقرا از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین همه بلالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث و اربعین وستمایه روا زین خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست … هم دل بهزار جان خریدار تو هست

اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار … هر کس که در آرزوی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوایج هر یکی مهیا می گشت او ستاد عصر بود و از مداحان طماج خان والی ماوراء النهر ؎

ماه در مشک نهان کرد که این رخسار ست … شکر از پسته روان کرد که این گفتار ست

سنگ در سینه نهان کرد که این چه پیست دل ست … سرو را کرد خرامنده که این رفتار ست

همچه چشم من از آن ست اندر تاب روی تو … زان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

قباشال همه عمر مانده ام دربند — که کی بسان قبا تنگ در کشم به برش

رضی سید مرتضی شیرازی ست از جمله اشغال رضی بشغل سخن سازی و نکته پردازی ست

هرچه بایستی ادمی پند اشتم آن داد بود — خصمی افلاک با ما سیلی اوستاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی ست

هرکه چون تیغ مدارش کجی و خونریزی ست — خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست
در علوم درسیه استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل ست

شوری نه چنان گرفت مارا	کز دست توان گرفت مارا
هرگه بتو عرض حال کردیم	در حال زبان گرفت مارا
درد دل ما نمیکنی گوشش	درد دل از ان گرفت مارا

مگر زان روی برقع برگرفته ست	که آتش در همه کشور گرفته ست
ز وصلش دل نیاساید همانا	خیالش را کسی در بر گرفته ست
رضی را دست و پا گم کرده دیدم	همانا عاشقی از سر گرفته ست
مرا تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد	که با چشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد
نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی	کسی چون دل بسیر لالهٔ این بوستان بندد
بسکه بر سر زدم ز فرقت یار	دلم از دست رفت و دست از کار
زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم	نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم
زمن گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد	که با بیگانه حرف آشنائی درمیان دارم
با رخ همچو صبح و زلف چو شام	بامدادان برآ تو بر لب بام
تا بدانند نور از ظلمت ❊	تا شناسند کفر از اسلام
قصهٔ خود رضی بیار بگو ❊	از تو کس چون نمی برد پیغام

چه دوستی ست بآن سنگدل رعنی دیگر — چه دشمنی ست که باجان خویشتن داری

رباعی

ناصح که شود زبانت از پندم بند — یکبار بیا ببین در آنسرو بلند
گر چشم ز روی او توانی برداشت — من نیز دل از غمش توانم برکند

رباعی

هر چند که عیش و کامرانی داری — محبوب نه و نی جوانی داری
نی در جگر آهی و نه آبی در چشم — خاکت بر سر چه زندگانی داری

رفعت

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن رجال و قالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافله و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین رهگذر درینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادرشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نموده خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آواره خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزیده بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان درنگرفت ناچار از بنارس به لکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار مستحسن انگاشت و در حیدر آباد رسیده دختر فخر التجار سید حیدر بغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن بدار الامارهٔ کلکته رفت و بجوهر شناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیهٔ مدرسهٔ عالیه انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنؤ شتافت و بحضور غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنهٔ احدی و اربعین از مائهٔ ثالث عشر رفعت پایهٔ شهود افزود و شیخ احمد الله شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس و حیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم ربیع الاول سنه یکهزار و دو صد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت کمر بست اکنون بعهدهٔ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال مامور ست در عربی و فارسی استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش — روی او را دامن برقع فگندن برقع ست
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت — دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود — رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت
تا شکیبم کرد هجر دلبرم — جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختیم و کس نه فریادم شنفت — نار هجر دلبر سی ساله سوخت

در مدح والدی دام ظله

چشم کشا و نگر قدرت معبود را — گرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهرهٔ سیمین نهفت — صبح برآورد چون گوی زر اندود را
زاهد شب خیز چرخ مائل آرام شد — مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داود را

در نظر اهل دید فلسفیٔ آفتاب — از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمه از سر گرفت — مدح امیر اجل سایهٔ ممدود را
هر متنفس ز تو جلب کند سود را — ذات تو مرکز بود دائرهٔ جود را
ناظم شه نامه گر باز رسد در جهان — جود تو ایفا کند وعدهٔ محمود را
بر در جاه تو ای حاتم دوران ما — رتبهٔ سنجر بود سنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست — پیشگهت میکشد گوهر مقصود را
ای مه برج شرف مهر سپهر خلف — چشم که ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاه تو — تاکه بود بوی خوش یاسمن و عود را

رفعت

رفعت میکو لال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنوست با سرخوشی صهبای سخن او نشائی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود

هست چندانکه اجتناب مرا — یار هردم دهد شراب مرا
بسکه در کوه و دشت میگردم — داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم — برد یک لحظه هم نه خواب مرا
گه نکردم سوال بوسه از و — بود از وی فزون حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراهیم در تبریز نشو و نما یافته و از وطن سوی هندوستان شتافته زمین سخن را پاک رفته و در صفت کشمیر گفته

چنان لطیف زمینی که همچو دانهٔ دُر — در و چو قطرهٔ افتد بغلطه از تدویر

رفیعا

رفیعا نایتی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدرویش منشی مشربش وسیع بود

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد — اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگست
خصم دایم در عذاب از ساده رویهای ماست — انتقام زشت را آیینه نیکو میکشد

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لنبان ست ولنبان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان واین رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نموده

نسیم لطف تو لی منت چمن هر روز بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود راز نهیب سنان تو ایزد چو زلف پرخم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقهٔ اورا از معاصرین حنظله وابو سلیک شمارند وجمعی از شعراء آل سلجوق انکارند قطعه

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست که روز و شب نتوان دید عجب مستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ خروس را نتوانست دید با افسر
نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق داتارام از هنود وعبده اصنام ست طبعش با موزونی توام ولب ولهجه اش باخوش بیانی همدم ست

نگار من برخ خویش چون نقاب گرفت فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار مے آید قرار بخش دل بیقرار مے آید
اگر آن ترک کافر کیش قصد امتحان دارد که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر درمیان دارد
نشانم پرسد از قاصد رسد وقتی که پیغامم فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
با دوست دشمنی و بدشمن تو دوستی ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
این چشم من ستم کشیده ایزد لی گریه آفریده
با غیر گهی دوست گهی دشمن جانے بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنے

رفیعی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست ووصف مهارتش در فن معما وتاریخ در تذکرها مذکور ومرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت واز انجا بملک دکن عنان عزیمت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسید و ملازم بارگاه اکبری گردید

بستم برخت پردهٔ چشم نگران را	تا چشم برو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفای تو بمرهم بستم	تا از و چاشنی درد تو بیرون نرود

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار بمعماری طبعش ارکان ابیات و اشعار رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ درگوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رساست و طبعش بلطائف و نکات آشناست

عارف میان خلق همان با خدا بود	در معدن ست لعل و ز خارا جدا بود
گوشهٔ ابرو چو پیش از وعده بنمائی ادا ست	گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبه اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خداطلبی ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی سیوستانی در عهد طماج خان فرمانفرمای ماوراء النهر بمعارک نظم میرسید و روحی تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامداد پگاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زهی حلاوت لب لا اله الا الله

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا ارکین و عماید سلطنت ایران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان او را زبان بریده ساخت

بروی او نگریستن زمانی نی آید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ من این دو دیده برای گریستن دارم

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و والدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الهند والاجاه نقل وحرکت صوب مدراس نمود و همانجا توطن گزید و عارف الدینخان در سن تمیز مائل کسب کمال گردیده بزمان یسیر واقف نکات شعر و سخن و عارف معالم و دقائق این فن گشت و سخنش در رونق و لطافت از سخن دیگران در گذشت مدتی بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور بغز امتیاز داشت بعد وفات تاج الامرا البا س وابستگی و آزادی و قیام حیدر آباد گزیده شهر مدراس را گذاشت ست

سوخت دل شعله جدائیها | گرد گل باغ آشنائیها
تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت | لخت دل خون شد و از چشم بپابوسی ریخت
کی بآسانی دهم از دست دامان فراق | بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار | دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
گر نشود چو طباشیر اشک در مژه ام | اگر بفرقت آن سروار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت و نظم و نثر فارسی وارد و بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دو صد و نود مرغ روحش از اکدار عناصر بال افشانده و دیوان شعر و مثنویات از وی یادگار مانده این غزل از وست که در چهار بحر گفته و در ها معانی سفته

غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال | شاهد خوبی تو حسن و جمال
طره گیسوی تو مشک ختن | نرگس جادوی تو عین غزال
مظهر جود تو در ابر مطیر | جلوه حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید | نیست برابروی تو هندوی خال
نیر حسن تو بر اوج فلک | مدحت روی تو زامر محال
منفعل از خط تو سبزه خطان | رخ گل و خوش قد تو سرو کمال
بسته گیسوی تو جان و دلم | میکشم از سوی تو رنج و ملال

زینت کوی تو از اشک من ست　　چشمهٔ دیده به از آب زلال

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان مضاف به لکهنو خود ش در شهر لکهنو توطن گزیده و از حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک اودهـ بعهدهٔ امین اللهی سرفرازی داشت و خط شکسته کفایت خانی درست می نگاشت ؎　　رونق

سپار جان بغم دلبر ای تو ای رونق	که بهر درد دل زار تو دوا این ست
کی توانم دل از و بر داشتن	ناصحا بیهوده غوغا میکنی

رهین شیخ برهان علی خان خلف نواب معزالدین خان از شیوخ فاروقی لکهنو عالی نسبان والا نژاد ست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا بعاشق متخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بر وزنش رهین اختیار نمود ؎　　رهین

دید هر کس که آن قد و بالا	گفت سبحان ربی الاعلی
تا ملک دید آن جمال جمیل	حاش لله بخواند و ما هذا
مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو	جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بهجر خویش شکیبا گرفتهٔ ما را	بجا به تهمت بیجا گرفتهٔ ما را
چه دشمنی ست که ای دیده وقت جلوهٔ دوست	بگریه راه تماشا گرفتهٔ ما را
تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت ست	امروز هیر وی تو و بر ما قیامت ست
حال ترا بیار بگویم و لے چه سود	او را رهین بگفتن من اعتبار نیست
امروز مرو از بر من گو بشب آ لے	ممکن نبود پی تو که روزم بشب آید
من مرده ام از دوری جانان بعجب حال	از حال من او را چه عجب گر عجب آید
دیدم رهین خسته بخاک ره تو دوش	امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مهر و پر کین ست چشم	آه اگر آن عارض و این ست چشم
با ظهار غم دوری و عرض حال مشتاقی	زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود و زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول ته نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر باتم یاران رفته نیست چرا
زجادهاست الف سینهٔ بیابان را

باعندلیب صلح کنم یا بباغبان
ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد

آن رخ و لب ز خال مستغنی ست
گل و مل را نقط نمی باید

جهد بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب
چو نذر خضر چراغی بر دکسی لب جو

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده ازان شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و در سبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس واربعین ومأیة والف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل گرد آن گلچهره هر تار نهالی را
ازین اندیشه گلها داغ شد بر سینه قالی را

رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو
شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت

ر دشمن ذلیم و خاک نشینی عیار ماست
سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست

ز عشق یار چگویم که حال من چون ست
غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست

ندانم از چه شدی سنگدل که بیمارت
بجان رسید و نه پرسی که حال او چون ست

ریاضی سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهدهٔ قضاء لار بدو تعلق داشت بموزونی نظری احیانا کد بو طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کند هلاک مرا
زیر سروی کنید خاک مرا

گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس ست
دل پیش تست دولت من اینقدر بس ست

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون … تو سنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند
ستاره ایست ز گوش آن هلال ابرو … ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار — منشی بیندرا لال قوم کایتهه متوطن لکهنو سرآمد قوم خود در نظم و نثر فارسی و اردو شاگردانش دران شهر بسیار اند و سوای دیوان و مثنویات اردو دیوان فارسی و رسائل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنج رقعه و نادر بازار به تتبع مینا بازار و جاوید بهار ازوی یادگار است

در بسم الله ابروزینت عنوان ما … سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما
ماو یار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود … حسن اندر حصه اش افتاد و عشق از آن ما
زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر … لرزد آمرزش ز دود از چهرهٔ عصیان ما
بر ابرو خال هندو مسند آراست … مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست
ابروی کج نمای تو محراب طاعت است … مژگان دو صف کشیده نماز جماعت است
بخشد سرشک دیدهٔ تر رنگ روی مرا … باشد که آب رفته در آید بجوی مرا
زار پیر لیست به آرایش مو کار نماند … هوس شانه زمر صورت دندان افتاد

زاری — از شیوابیانان شیراز است نالهای زارش با سوز و گداز است
ز آتش عشق نه تنها جگرم می سوزد … بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری — محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق در سنه نهصد و هفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند و در میدان اصفهان گوش بر فریاد و زاری نه نهاده بحال زارش قتل کردند

سبزهٔ گلگون که میگویند مینائی می است … شیشه گویا خلعت سبزی ببالائی می است

بردار میکشند سر عاشقان زار　　　زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان نمکین بیان ست

بر درت عالمی بفریاد ست　　　داد از دستت این چه بیدادست

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ست

از بسکه رخت را عرق شرم حجابست　　　عکس تو در آئینه چو گل در ته آبست

زجری از سخنوران پایهٔ تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست در بندش مضامین وقوعی و دستگاهش قوی ست

قاصد بسی ز گفتهٔ خود انفعال برد　　　تاکی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر که نشاهان اود بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود اصلش از بریلی رام پور ست پدرش رای بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اود عهدهٔ میر آتشی را انصرام مینمود و توپخانهٔ بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمرة الخلافه نصیر الدین حیدر بادشاه دومی بخطاب و خدمت منشی الملوکی مخاطب و مامور بود و در زمانهٔ محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود و پایان کار در سنهٔ یکهزار و دو صد و شصت و چهار دین اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود و بعد سه سال در سنهٔ ۱۲۶۷ هجری راه آخرت پیمود با اکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش کنور دولت سنگه شکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جملهٔ فنون از پدر والاقدر

قدم فراتر میگذاشت ؎

بخشد اگرم جان دم بسمل عجبی نیست … آبی ست دگر خنجر آن عهدشکن را
زخمی مگرت چشم سفید ست که دادی … نسبت بکف پای تسیمی برگ سمن را
ز قتلم آن جفاجو هم پشیمانی کشید آخر … که بعد از مردنم بر در گرفتاری ندید آخر
چو میگفتم که مردم در غمت باور نبود اورا … بحمد الله که او مرگم بچشم خویش دید آخر
بر آر تیغ و بیک زخم کارم آسان کن … که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم
کجاست نوسفر من که از نبودن او … شده ست بزم عزا منزلیکه من دارم

زکی

زکی اصل موطن و مولدش شهر مرادآباد ست و بذهن و ذکا و طبع رسا سرآمد سخن سنجان امصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه اوده بخطاب ملک الشعرائی دست مایهٔ فخر و مباهات بدست آورده قصیده دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده برآورده هر یکی از مصاریعش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هر بیت اماده جداگانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از ان قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی ازان که ضم نمایند در معنی شعر خللی رو ننماید و همان هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف برآید و در تغزل چنین میسراید ؎

انشا ره دلبر ست جهان خراب را … فرصت کم ست خیمه نشین حباب را
دل خستگان عشق سوالی اگر کنند … جانان حواله کن به تبسم جواب را
تو رجبین بریز به پیمانه ساقیا … مهتاب جلوه کن قدح آفتاب را

زکیا

زکیا از طباعان شهر بریلی بوده بذکاء ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح و محمود بود ؎

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز … بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز
عیان شد بر تن از به کردن یک داغ چندی داغم … مشبک شد ز اصلاح این کتاب آهسته آهسته

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین آب و تاب آبحیات در ظلمات ست

چشمی که بود لائق دیدار ندارم	دارم گله از چشم خود از یار ندارم
لیلی عذاری میرسد دامن کشان در خون من	دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی اردستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از ماسبق میربود رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم	گویی بجگر خنجر قصاب خورم
بی روی تو هر می که بجامم ریزند	آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ست

غزل نکرده ایم زمانی در جهان ... چون آفتاب بر سر دیوار عالمیم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت ست

نکیدن لب شاهد و زخم کردن ... نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود آزادانه میزیست کلامش بحون زنده دلیست ست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا ... مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

زنگی شیرازی مصقال طبعش زنگ زدای آیینه سخن بود از شعرای بارگاه مظفر الدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود ست

بر روی تو خطی بنامیم که بآن خط ... صد بوسه مرا بر لب لعل تو براتست

زینت زینت النسا بیگم همشیره زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر بادشاه ست عالمه و شاعره و حافظه کلام الله بود زینت المساجد بنا کرده اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد ست این شعر خودش منقوش و منقور ست

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس ست ‌‌ سایهٔ از ابر رحمت قبر پوش ما بس ست

زین الدین

زین الدین از نکته سنجان استرآباد ست شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد ست

بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی ‌‌ مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین

زین الدین سیستانی از فضلا خداوندان سخن ست و به تزئین دست قدرت طبعش ابیات نظم مزین رباعی

بشنو سخن عالم فانی و مگو ‌‌ و اندر طلبش مدار چندین تگ و پو
دنیا چو گل ست ساعتی بر لب جو ‌‌ تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو

حرف سین مهمله

سابق

سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی ست بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده و مثنوی مشتمل بر غزوات سلطانی برشتهٔ نظم کشیده ست

ما ز بیداد تو هر دست که بر سر زده ایم ‌‌ حلقهٔ بهر تماشای تو بر در زده ایم
دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم ‌‌ نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما

ساغری

ساغری از ساغر کشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی ست با مولانا عبد الرحمن جامی معاصر بود مولانا این قطعه در هجوی موزون نمود

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند ‌‌ هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
ق
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت ‌‌ راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

ساغری باده سخن چنین می بماید ست

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن — آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

ساقی جزائری خودش در بادیهٔ طلب علم متعطش و لسان پیمانه بمجالس علما و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را لساغر الفاظ شسته ساقی رحیق مضامین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاه اکبر بادشاه ملاقی عز و تمکین بوده

ز جانم گاه گریه آه درد آلود برخیزد — بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایهٔ هزار گونه گویائی بوده در هند رسیده بزمرهٔ منصبداران عالمگیری شامل شده برفاقت شایسته خان در بنگاله عمر عزیز بسر نموده

چه نویسم ای جفاجو ز دل خراب بی تو — که نبوده هست کارش بجز اضطراب بی تو

تو و جلوها که هرگز نرسد بیادت از من — من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی تو

در جلوه گاه اهل نظر خار و گل یکیست — مستی چو شعله از خس و خاشاک کرده ایم

ساکتی گویامی ست بجوش فکر بی و شیرین مقالی مشهور و تخلص ساکتی از مقوله برعکس نهند نام زنگی کافور

عمرم درین خیال بسر آمد که وه چرا — روز وصال چون شب هجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت الله از میرزایان سنجیده و فهمیدهٔ شاهجهان آباد بوده در سنه یکهزار و یکصد و شصت به لکهنو نقل کرده ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر والی ملک اوده اختیار نمود بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچید بترک نوکری گفته مجردانه در بنارس سید انجا دست به بیعت شاه نظر علی صانع داد و کلاه چار ترک بر سر نهاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خویش بنظر میرزا محمد فاخر مکین میگذاشت

سر و گردن ز ذوق تیغ او با تن نمیسازد — تن از شوق برود تیغش پیراهن نمیسازد

چو شبنم در چمن بی گلعذار خویشتن گریم — نشینم با گل و از خار خار خویشتن گریم
بسان شمع هر شب گریه در آستین دارم — ز دست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم
ندارم همچکس سالک بقول حضرت جامی — همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
دست نوازشے بسر مانمی نهند — هر چند ما بپای بتان سر فگنده ایم
دل چرا دارد هراس از تیغ ابروی کسی — انچه خواهد شد از و بر جان من خواهد شدن

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقۂ نظم از مهرۂ سخنوران

ربا عی

بی روی تو ای مردم کاشانۂ چشم — پر بادۂ حسرت ست پیمانۂ چشم
تو جای دگر گرفته منزل و من — بهر تو سفید کرده ام خانۂ چشم

ربا عی

زاندم که شکست دیده ام پای نگاه — در سینه دگر راست نشد قامت آه
در سینه نفس ماند چو یونس در حوت — در دیده نگه خفت چو یوسف در چاه

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرس بود و جادۂ موزونی بجالاکی می پیمود ؎
بروز تشنگی آب روان نبود هوس ما را — دم تیغ ترا گر بر گلو یابیم بس ما را

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش در گلستان نظم سامان بهار بود و کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده و از مائدۂ صحبت میرزا جانجانان مظهر ذله های فیوض ربوده و بماموری در علاقۂ بخشیگری از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم انجا سر فرو نیاورده آخر کار بکار زار کشید و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ماجرا سامان شهادتش گردید ؎

چو دستم در کمر دیدند مردم آن پری رو را — هی گفتند سرو عشق پیچان قامت او را
هر گز مراد باغ سوال و جواب نیست — ای منکر و نکیر بحالم چه محشر ست

ساهری — ساهری خلف حیدری تبریزی بود در زی تجار وارد هندوستان شده راهی
بحضور خانخانان پیدا نمود ؎

مشهورتر ز ننگم و معروف تر ز عار — در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

سامعا — سامعا بیرام بیگ همدانی ست از کلام لطیفش افسرده اولی اجنحه قاریان و سامعان
در بال افشانی ؎

ما پا نه آرزوی دو عالم کشیده ایم	از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بترک آرزو دل شهرهٔ ایام میگردد	نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد

سامی — سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ
سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوا شهرت برافراخته ؎

ای بدولت بی وجهی از دوستان آزارها — رنجند از هم دوستان لکن نه این مقدارها
دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین — گفت گستاخی نباشد عین مشتاقیست این

سامی — سامی خواجه عبد الله لاهوری اصلش از اتراک قهپایه ست و دبیرش از استعداد
علمی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه
و پنج این دار ناپایدار را گذاشته ؎

شب که آن مه نیمرخ در پرده مست خواب بود	یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل وا شود ز دست تو بی منت کلید	این قفل ابجدیست بنام تو بسته اند
یک قطره نصیبم نشد از مادر گیتی	دادند بدستم قدح شیر مشبک
مددی کرد پس از مرگ سیه بختی ما	سرمه گردیدم و در چشم سیاهش رفتم

سامی — سامی قزوینی از طائفهٔ جبلیه همانست که قلم ناسخ شمع انجمن نظر بر سمور تبه اش جای
پای خود در رو ندیده سر خود آنجا گذاشته و در انجمن سین مهمله بدو صهبای مداد سامی
انگاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیز الدین ست نصیر الدین نوشت و از سنین وفاتش

که بمقصود چیاره و شش ست شش محو گشت وازین سامی منزلت جز همین یک بیت از نظر نگذشت ❁

سخن کنم همه جا از بیوفائی او ❁ که تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست که از قلم ناسخ شمع انجمن سینش بقاف مبدل شده بصورت ساقی برآمده وآن سامی مرتبه اختیار این تخلص وقتی نموده که از تخلص سابق خود که نجیب بود تر آمده این چند اشعارش از لم را خوشتر آمده ❁

بر رفتار آور دیدن ناز آن سرو خرامان را	ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را
نگاه ست بر سر ناز ست باز امروز می ترسم	که برگرداند از قتل من آن برگشته مژگان را

رباعی

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم	گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس از کسی داد زند	فریاد زنم که آه از دست دلم

سائل از حوالی دماوند بوده و در همدان نشو و نما نموده و در سنه اربعین و تسعمایة بزیر زمین آسوده ❁

آبگینه ست خاطر شاعر	تا درست ست نازنین گهرست
در شکستی از و حذر میکن	که بهر پاره الیش نیشترست

سائلی از خوشخیالان خراسان ست و از جویبار طبعش مضامین آبدار در سیلان ❁

عیب ست اینکه سازیم تا گریبان چاک دامانرا ❁ که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبانرا

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به نشو و نما رسیده ❁

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم ❁ که تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت نامش سکهراج و قومش کایته و وطنش شهر لکهنو ست و ملازمت سرکار نواب عمدة الملک اسد خان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر موجب عز و امتیاز بعض آبا و اجداد او ست

ونحودش از مستعدان روزگار بود و بعلوم ادبیه و حکمیه و حساب و طب و تصوف از
اقران گوی سبقت میربود و بر انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت و نتایج افکار
خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبدالقادر بیدل میگذاشت و بسرکار سید حسین علیخان
بهادر بکار دیوانی و میر سامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی
دولت سادات باره بجماعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر
ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه برهم خورد
و اتفاق سپاه بر سرکار راجه آورده و در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و
ثلثین و مایه و الف از انجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و از انجانب تیری
بجان دوزی سبقت گزید رمقی از ان باقی بود که راجه او را پای پیل کشیده
جنگ نامه حسین علیخان قریب هفتصد اشعار ازوی بر صفحه روزگار یادگار است ه

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم	بباغ رفتی و شمشاد سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسی	نشسته ام که شوم خاک رهگذار کسی
بزم وصل بتان به که شمع سان سبقت	کنیم نقد دل و جان خود نثار کسی

سپاهی خدادوست نام میرزا خدایداد کلان بیگ از کلانان اندجان ست سپاهی معارک
شاه دوزبان و شمار اش تیغ و ثنان و سن تسع و سبعین و ثمانمایه زمان رحلتش ازین

خاکدان رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت	شب یاد که تا چشم گشودی بگذشت
با چشم خجلت بنفشه و نرگس [illegible]	ایامم بکوری و کبودی بگذشت

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری و دلاور میدان سخنوری ست ه

بسجده که روم در فراق دلبر خویش — بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش

ساحر نامش شیخ عبدالمجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی ست و در نظم و نثر شاگرد

مولوی هادی علی اشک لکهنوی طبعش باجودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلهاست

سزد مردانه طی کردن طریق عشق کامل را	برنگ سبحه باید بر قدم انداختن دل را
چه شوخیها و گستاخیست یارب خون بسمل را	که بیباکانه رنگین میکند دامان قاتل را
ز عصیان منفعل گشتم خیالش جلوه فرما شد	سواد معصیتها طوطیا شد دیدهٔ دل را
بود ای سحری اندیشه در سیر چمن نرگس	به نیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری اصفهانی از فضلا و شعرا اصلش از زوارهٔ رستان و وجه معیشت پیشهٔ عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او بر صوفیتش دالست

اسیر غمزهٔ طفلی شدم که صورت خویش — در آب بیند و با آفتاب در جنگست

سحری اگرچه سحربیان طرشتی بوده لکن در نظم بزبان طهرانی سحرکاریها نموده است

ز چاره مردم و آن دولتم نصیب نشد — که یک نگاه ترا با خود آشنا سازم

سحری عبد الله از جادو طرازان اکبرآباد است و بخط نستعلیق که از مادر خود مشق کرده اوستاد آخر عمر جنونی بر دماغش پیچید و در وطن همین عارضه طایر روحش از قفس عنصری پریده است

دل زکویت گر بسوی تن نیاید باک نیست	مرغ چون نابد گلستان کی کند یاد قفس
همیا تا خاک کویش بر ندارد	زآب دیده ترگریه هم در رفتیم

سحری قطب نام شاعر ساحر خوش اسرار است خامه اش در تسخیر قلوب جادو نگار است

هر سیه بختی که باشد کسب عشق از من کند — خون چشم بلبل و داغ دل پروانه ام

سخن آقا نبی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود و طبع درویشانه داشت و برای کسب معاش بعلاقه علاقه بندی همت می گماشت رباعی

ای روح روان مونس جانی چند — وی جمع کنندهٔ پریشانی چند

این آبله نیست بر رخ زیبایت
بهر دوی تو مانده چشم حیرانی چند

رباعی

بر دامن لطف حسنت ای حور جمال
هر ساده دلی را نرسد دست خیال
ظاهر بینان ز باطن آگاه نیند
در آینه پیدا نبود صورت حال

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچهلی بندر رسیده و از آنجا بشغل تجارت سری بهر راس کشید و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس عز امتیاز یافت و بتدریج دران سرکار بدار وغگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادری رتبه یافت تا در سنه الف و مائتین و ست عشر دهن از سخن بست او را دیوانی مختصر محتوی قصاید و غزلیات هست

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا
ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سراپردهٔ دل
میرسد موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست
سرمهٔ دیدهٔ بیداریهاست
یکجهان ناز و هزاران عاشق
روز بازار گرفتاریهاست
ناز را رخصت بیداد مده ای ظنّاز
که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هرجا نتوانم کردن
زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

سخن میر عبد الصمد از سادات اکبر آباد است خیلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و از اساتذهٔ سراج الدین علیخان آرزو است و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین و دلجو بدة العمر با ذیال ضیاء الله خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان توئی علی سبیل التبدل متشبث ماند و در سنه احدی و اربعین و مایة و الف از احمد آباد گجرات سوی روضهٔ رضوان راند

از که پرسم خبر آهوی رم کردهٔ خویش — کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طبیبی نهانی من زند زخمه بتار نفس — زده نه ساز هستی بوعده زیر و بم نداشت
مرو در خانهٔ آیینه صحرا اگر خواهی شد — گل از گلزار حسن خود نه چینی زرد خواهی شد
چو لاله ایست که بر شاخ سرنگون گل کرد — شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک
خوش آن روزیکه بر پای تو سر گرم نیاز افتم — دم برخاستن چندان روم از خود که از پا افتم

سراج
سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خودش در شهر لاهور شمع بستان سپهر امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهدهٔ قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل ابرخ خوب تو میل افتاده ست — جان دیده بامیدیت بگشاده ست
چشم آبزن خاک درت خواهد بود — گر عمر وفا کند قرار این داده ست

رباعی

آن دل که بهجر درد ناکش کردی — از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه ناگه — آوازه در افتد که هلاکش کردی

سراج
سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن است و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی و اردو از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاده دست به بیعت خاندان والاشان چشت داده و در سنه سبع و سبعین و مائه و الف چراغ زندگانی وی فرو مرد میر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورده قطعه

چراغ دودهٔ آل عبا سراج الدین — که بود روشن ازو محفل خردمندانی
نمود چاردهم شوال جنت آدینه — بشمع انجمن عمر دامن افشانی

زهره بزم جهان فرشاد باد ارتقا	فروغ تا مه خویش کرد از زلفی
کشید شعلهٔ تاریخ مهر زطبع فرکا	سراج بزم ارم را نمود نور لفی

کلام سراج اینک روشنی افزای صفحه میشود

مردم و دوده دل مینائی گل و شمشاد ماند	تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شده ام سیر سراج	دامن افشاندن او عین کرم میدانم
طرفه باشد در خزان شعر تو امشب خیر باد	دیده در خواب امی بلبل گل روی کسی

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص می آرد از نی کلک همه قند و شکر می بارد و برای کسب شرف زیارت روضهٔ مطهرهٔ سراج المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و صحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیده که در اثنای این سفر بمدح آنسرور نظم کرده بود بمواجههٔ حضرت [illegible] بر خوانده دو شعر اول و یک شعر آخرش این است

آخر از فضل جناب نامدار مصطفی	آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفی
[illegible]	خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفی
[illegible]	شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفی

و از غرائب [illegible] بود و چه عجب که عمرش بدرازی کشیده باشد؛ بخدمت سلطان ابو سعید [illegible] بهادر در مناظرات سلمان ساوجی و عبید زاکانی که در زمان ایشان بوده اند رسیده باشد رباعی

[illegible]	از بسکه ام امید بهبودی نیست
[illegible]	دیده دامن هر که میزنم سودی نیست

سرشار [illegible] معروف [illegible] از قوم [illegible] قصبهٔ کاکوری که [illegible] لکهنو است [illegible] و سیاق نظم فارسی و [illegible] اردو [illegible] با آشنائی چاشنی [illegible] است

دست از تعلقات دنیاوی افشانده وفاتش در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار ه

چها بیتاب کردی تا نمودی روی انور را — قمر را مشتری را زهره را خورشید خاور را
بشگفت گل که تا چو رخ او شود نشد — گردید آب تا عرق رو شود نشد
هر چند جلوه کرد بصد رنگ بر فلک — قوس قزح مشابه ابرو شود نشد

سرشتگی

سرشتگی کابلی کلام دردانگیزش دل را بدرد می آرد هر که چشم و گوش بران گذارد از دیده سرشک می بارد ه

بخون خلق دلیر ست ازانکه در محشر — بیک کرشمه به بندد زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش اما ز داماںش — همان دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت

سرعت میر محمد حسین مازندرانی ست طبع وقادش سریع الانتقال از صوریت الفاظ بدقائق مضامین و نکات معانی ه

همین اشاره برائی عذاب منعم بس — که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری

سروری تخلص رای نبهی دهر قوم کاتهه از اولاد دختری بخشی الممالک راجه لالجی بهادر که در وطن خود شهر لکهنو بعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی را پیش مولوی احسان احمد ممتاز اُناوی بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم فرمانروایان ملک اود بعد رحلت خال خود بخشی الملک راجه الفت رای به نیابت بخشیگری سرافرازی پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلے گرفت ه

تا هم بمعنی و سخن امروز سروریست — مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل دل زهی شاه مظفر فر — بفر او فریدون دون بباب او سکندر در

سروری

سروری شیخ غلام مرتضی عم زاده حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین ممجز بود در

نظم بشرفاری دستگاهی عالی حاصل نموده

خدایا دل عشقی ده دل و جان سروری را	بحسن خویش بگشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج هر دونهمتش در عالم هستی	بلطف خویشتن بسپار سامان سروری را

مکن تغافل بناز ساقی ز باده پرکن ایاغ ما را
که تشنه کامی ز حد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

نام سروری — سروری کاشی مولف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بوده و در اوائل مائة حادی عشر بهند رسیده در لاهور قیام نموده و این غیر سروری رومی ست که مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمة نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن — کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نگشود رهش تا ننهاد — سر بر قدم راست روی چون سوزن

نام سروی — سروی سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بوده

کاشکی دامن کشان آید قد رعنای او — تا نه بیند دیدهٔ غیری نشان پای او

نام سعد — سعد ملا سعد الدین از فضلا سخنوران عهد چنگیز خان ست و در سنه خمس و اربعین و اربعمائة انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم که ماه از عشق او شیدا شود	چهره دارد که گل در پیش او رسوا شود
گر به بیند حلقهٔ زنار زلفش را بخواب	شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

نام سعد — سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سره مجمع فضائل و کمالات و مصدر مجاهدات و ریاضات بوده در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف خیلی ماهر و بدرک مضامین تصانیفش عقول متوسطه قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفهٔ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرارهم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در اکبرآباد حوالے دمشق در سنه خمسین و ستمائة باعلی علیین رو نهاده رباعی

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل — بر جمله مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق — ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعی

کافر شوی ار زلف نگارم بینی — مومن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویزو در ایمان منگر — تا عزت یار و افتقارم بینی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود و جز قصید[ه] بیتی از دیگر اقسام نظم او نوازش پردۀ سامعه نمود سے

ای بندۀ عنی ز شاهان جهانت برتری — بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سعید امیر سعید از سعدا شعرا[ی] توشه بود نکات نیکو موزون می نمود سے

چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن — خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
از مروت نیست گل دادن بدست دوستان — تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمع محامد اوصاف بشری و صفات ذی وکسبی از امثال و اقران گوی مسابقت میربود از علما[ی] لطیف الطبع مائل بنظم و نثر فارسی و اردو بسند داوستاد شفیقش در صرف و الداح[؟] اوست او از دهر کار انگریزی بهند جلیله قضای دائر و سائر مامور بود و بعد از ان بحکم ارباب حل و عقد انگلشیه مدار نظم و نسق ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن انجا بود آخر کار به نیت اکتساب سعادت جاودانی زاویه خانه خود بطاعت و عبادت گزیده دل از این و آن برد داشت و در سنه اثنین و ستین و مائتین بعد الالف جوسعادت[؟] گذران را گذاشت سے

سعدی
سعید
سعید

یار ما را چو با غیار سری پیدا شد — درد دل داشتم و درد سری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق گوید

بنام آنکه عاشق کام از و یافت — بشغل عشق جان الهام از و یافت
چراغ افروز باغ از آتش گل — چمن آرا از آب چشم بلبل
دلا چون خامه از سر ساز سر کن — لب از آب حیات نعت تر کن
کمالش را بجز واجب که داند — که ممکن در وحل چون خر بماند
حدیثش در زبان ما نگنجد — بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پریزاد سخن را — که رشک خانه سازد انجمن را
چو ماه نو بگیتی طاق گردان — دل مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق موزونان بود و در شعرا هستند تا بس معدود

باختیار نیفتاده ام بغربت دهر — تپیدن دلم افگنده است شهر بشهر

سگ لوند تلخک نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و مسخرگان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرمود وی این بیت فی البدیهه گزارش نموده

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی — تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی
شیری بآن صلابت و تندی و پردلی — آن گربهٔ علی بود و من سگ علی
ای طبیبان مرض من نه تب و درد سرست — درد عشق است که عاجز کند افلاطون را

نوبتی عیسی خان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بر سگی که بر درش بود دوچار گشت از آن سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب است گفت که بخدمتم بهمین قورچی باشی منسوب است

سلامی از پخته طبعان اصفهان ست مضامین برجسته هردم دست بسته سلامی فواد و چنان آن سنجیده بیان ست

هردم ایدل چه کشتی طره مه سیمائی — تا نیفتی ببلائی نه نشینی جائی
حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند — که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
تا تو گفتی که زسودای منت سر برود — روز و شب در سر من نیست جز این سودائی

سلامی هراتی شاه محمد نام داشت و در هرات بکار ابریشم در تکاپوی وجوه معاش قدم ببازار میگذاشت ست

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم — خبر او زکسی تا که نگو ید دیدم
هر کجا یافتم از نعل سمند تو نشان — تا نه بیند دگری روی بران مالیدم

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان متولد گشت و در سنه تسعین و تسعمائه تیغ ستم بر سرش گذشت

مگر بخاک سپرد ند تازه مجنونی — که ریگ بادیه امروز سنبل پریشان ست
دوستان انچه بخضر آب بقامی بخشد — ساقی ما زمی روح فزامی بخشد
باز م زیار مژدهٔ دیدار میرسد — دل در تپیدن ست مگر یار میرسد

سلطان خدیجه بیگم بنت کلبعلیخان عم علی قلیخان واله داغستانی ست و خان معزی الیه را با وی پیوند روحانی و محبت جانی بعد تسلط نادرشاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت و بعد انقضای دور نادری میانجی بطلب محبوبه روانه اصفهان نمود که بمطلوبه رسید که وی درحبالهٔ ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود بالجمله این زن خوبصورت و خوش بیان ست و شیرین زبانی وی ازین اشعار عیان ست

من ساقیم و شراب حاضر
آب ست شراب پیش لعلم
با حسن من آفتاب هیچ ست
سلطان چو منی نبوذ در دهر

ای عاشق تشنه آب حاضر
هان لعل من و شراب حاضر
اینک من و آفتاب حاضر
عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس
انداز پرش رفته زیادم عمریست

از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
ایدوست زبان بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من سستی عهد یار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند

بیمهری آن نگار میدانستم
من عادت نوبهار میدانستم

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و در خوش نویسی ید بیضا مینمود
گل زبهار زان رخ گلگون نمونه ایست
چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز را بشب آوردی

نه بیم آنکه شکم سیر خراب داشت
وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را

زملک خویش برون کرد روزگار مرا
کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلونی از فصحای اردستان و فضلا شعرا شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و بحل اعضال و غوامض زبانش بسلونی گویا
سواره ماه مرا چابک شی دگر باشد
شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

سلطان
سلطان
[illegible]

در جستن آن نگار پر کینه و جنگ / عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار / آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گرد آورندهٔ این نامه و نگارندهٔ نقش این چامه چکامه اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمهٔ مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در رسالهٔ فرع نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسم الله ضبط فرموده اما نگارشی که در خور این جریده باشد آنست که بندهٔ شرمنده پسر کهتر پدر والاگهرم و از هنرهای دانشمندی بنا بر صغر سن بیخبر مشهد اسپان اولاد منظور انظار و دادو پدر عالیقدر و محسود مز بالتفات رئیسهٔ معظمه جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالها ست روز چهارشنبه چهارم ربیع الآخر سنه ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفت و در بلدهٔ بهوپال از الکهٔ مالوهٔ دکن پا تا به سفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاد

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم / ستمی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا / غیرت آلوده بهر سوی نظر ها کردم

از مهد تا عهد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هر دو مادر حظ تاز و نعم بر داشته و بعد تطهیر که ختنهٔ علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زبان همت گماشت و نخستین پارسی نامهای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد احسن بلگرامی مولف ارتنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار است و امید وار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمارهٔ عمر بسال دوازدهم رسیده سلیقهٔ قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصلهٔ خامه فرسائی و شیوا بیانی معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر شکر شکنان بزبان کج مج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والا جاه و برادر فضیلت دستگاه

وبنابر تادیهٔ حقوق سپاس توجه استادی که در سرکار این بازی شعا بذل میفرمایند در فراهمی این گنجینهٔ سخن آرایش و پیرایش این صبح گلشن همعنان گردید و ابیاتی چند کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده بباید برشتهٔ نظم کشید و هرچه خاطر راکد و طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مسامحه نمود تذکارش درین تذکره پسندیده

برشته گره میفگنم گر نگشایم ✤ بیکار نیم گر روش کار ندانم ✤

هرچند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری برآرم و با سخن سنجان روبار وگردم اما بآن امید که اگر امروز بهیچ در حساب ولکس نیم فردا ان شاء الله تعالی ببرکت انظار رحمت بار اساتذه جای برسم تفاؤلا بنگاشتن این چند اشعار ناهموار دلیری کردم رجا از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف پاره‌ها را بنرخ گوهر آبدار ستانند و بهمت عذر نیوش خطاپوش اگر لغزشی دریابند بذیل عفو بپوشانند ؎

چشم ترم بغبطهٔ ابر افگند مرا ‌ ‌ رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد ‌ ‌ کآخر بر د بعالم صبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر ‌ ‌ زر پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این موالفت ست ز رخسار آتشین ‌ ‌ یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
بر من برای غیر غضبناک میشود ‌ ‌ زانسان که روبروی هزبر افگند مرا
صد امتحان نمود دگر از برای غیر ‌ ‌ دردا و ای فراق بستر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق از میانه برد ‌ ‌ از هند این غزل بقبر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینه دل زار پریشان برخاست ‌ ‌ دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست ‌ ‌ سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو	آسمان نیز چو آیینه حیران برخاست
پیرزن نیز خریداری این دل ننمود	گرچه صد بار سوی مصر زکنعان برخاست
آمد و عشوه در آورد و کرم کرد و نشست	صبر شد عقل شد آرام شد ایمان برخاست
تا بشن معجزهٔ عیسی مریم بنمود	موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست
محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست	عقل کل آمده بود و همه نادان برخاست
شب قدرست مرا گرچه خط مشکینت	صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست
نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز	که ز هر آبله یک دیدهٔ نگران برخاست
میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز	بدر میکده شد از سر پیمان برخاست
رند میخانه که بد معتقد پیر مغان	مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست
تو و چشمی که ز دلها گذرد تیر نگاهش	من و دزدیده نگاهی که بمژگان برخاست
پیر سجاده مگر دید کتاب حسنش	ساده انداز ترا از طفل دبستان برخاست
صولت حسن توان دید که دلدادهٔ سلیم	از در خانهٔ دلدار هراسان برخاست
چشم گریان سحاب را ماند	دل بریان کباب را ماند
بچه امید دل توان بستن	زندگانی حباب را ماند
حسن او بحر بیکران باشد	هستی ما سراب را ماند
تیره بختی نگر شب هجران	طول روز حساب را ماند
چشم بد دور نرگس فتان	ساغر پر شراب را ماند
خال مشکین بصفحهٔ گردن	نقطهٔ انتخاب را ماند
قسمت حسن یار بیدار است	طالع عشق خواب را ماند
سورهٔ زلف و پارهٔ عارض	مصحف مستطاب را ماند
نوشداروی لب بجان دشد	زانکه لعل مذاب را ماند

حالت دل بیان وصل فراق
طپیش بسمید اند رون قفس

دیدم هیچ اضطراب را ماند
دل پر اضطراب را ماند

سلیمان

سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دستش انگشتر سلیمانی ست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید مفتی بهندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند
در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

سمائی

سمائی مردی بود سخنور بهره سمای علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر ست

باکه گویم راز چون محرم نماند
بود باقی در گل شادی نمے

میزیم با درد چون مرهم نماند
لیکه در ایام با آن هم نماند

سمائی

سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزای دیدهٔ دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعه سمائی و معانی دیگران تفاوت میانهٔ زمین و آسمان در فن کحالی دستی داشت و در احدی والف جامهٔ هستی گذاشت

زلیخای دم شمشیر آن بدست می بوسم
اجل را گردمی گردم بلا را دست می بوسم

سنجی

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیشه طبع رسایش لعب و بازی

رباعی

میرفتم و خون دل براهم میریخت
می آمدم و زشوق آن گلشن رو

دوزخ دوزخ شرر زآهم میریخت
صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت

علی قلیخان واله جنت جنت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

سند

سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران ست

هزار مطلب نا حکمتم روا کردند
بالتفات کریمانه ام گدا کردند

سرکشی بگذار و در زیر فلک تسلیم شو
در قفس گر پر برون آری کجا خواهی شدن

انسان یکی هزار شود از فتادگی هر دانه که خاک نشین گشت خرمن ست

سوادی از روشن سوادان سواد احمد آباد گجرات ست مردی موزون طبع داشته و آزاد وضع مستغنی بالذات رباعی

آشفتهٔ زلف اوست هر جا تابی ست دیوانهٔ چشم اوست هر جا خوابی ست
زندانی آه ماست هر جا سوزی ست اخراجی چشمهٔ ماست هر جا آبی ست

سویدق سلطان از سخنوران فصیح البیان وطلیق اللسان ست ع

بچمن اگر در آئی قد سرو پست گردد ز دو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک ار بصورت تو بمثل بتی نگارد نبود یکی مسلمان که نه بت پرست گردد

سهائی از سادات عالی درجات ماوراء النهر برخاست وسهای ذهن روشنش سپهر سخنوری را بضیای فصاحت و بلاغت آراست نیر سخنش براوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سرآمد اقران ع

بخانه که مه من چو آفتاب درآید بسان ذره دل من باضطراب درآید

سهراب میرزا سهراب بیگ از عشیرهٔ رستم خان بوده و در معارک نظم کار رستم و سهراب در عرصهٔ رزم می نمود ع

ما جای دانه آینه در دام ریختیم تا پرتو جمال تو افتد بدام ما

سهمی بخاری پسر تیر سازی بود باین رهگذر این تخلص اختیار نمود از عمر ده سالگی شعر میگفت و گوهر مضمون نیکو می سفت در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و بتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکه تیر روی ترکش شهرت گردید ع

هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال نیست که براوج چرخ جا کرده فلک بکشتن من تیغ بر هوا کرده
پیش من چون بهر آزار دل ریش آمدی من چه بد کردم که با من اینچنین بیش آمدی

سهوی میر حسن از مردم تبریز ست واز زمرهٔ ارباب طهارت و عبادت و زهد و پرهیز سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در فترهٔ رومیه وطن گذاشته و کاشان را مامن پنداشته در حسن خط دستگاهی داشته و در سنه ثلث و الف بجسم خاکی مغاک گور انباشت

رسید عشق بجائی که کفر اگر نبود — تراپرستم و گویم خدای من اینست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد — که کار برق از خاک تر گلخن نمی آید

سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بداروغگی کتب خانه عز امتیاز داشت

من آن زغم که آهنگ نوی در قفس دارم — صفیری میکشم تا نعره واری از نفس دارم

سید محمد مخاطب بصلابت خان سبزواری از امرای عظیم الشان و در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم العهد بخشی دوم سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیر الامرا بارگاه محمدشاه بادشاه گذرانید و در فن شعر و شاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری میگرفت در سنه سبع و ثلاثین و مائة و الف ازین عالم رفت

زدست هجر او بر سینه داغی — برنگ لاله دارم التمغا
در موسم بهار چو لاله گون بباغ — از بهر داغ سید دل خسته مرهم ست
مرا از حلقه بگوشان آن کمان ابرو — کسی که کرد جدا خانه اش خراب شود
ای آنکه روم و شام گرفتی بروی و موی — برخیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

سید میر بهادر علی نام زاد و بومش جهیرا مؤ بود و در فرخ آباد صفیر سنجی می نمود

من آزرده دل ظالم چو من آزرده جانی را — زند یک ناله آزرده دل بهم جهانی را
دهد یکشته شیرازه جمعیت بصد اجزا — بچشم کم مبین تا می توانی ناتوانی را

زبس در سر هوای عالم ایجاد بود او را   ز دود آه برپا کرد سید آسمانی را

سید

سید نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبد الله یافعی قدس سره و از اصلین کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و اربعینات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف بکرمان سنه سبع عشر و ثمانمایه بعالم قدس رانده

رباعی

آن شاه که او قاسم نار ست و جنان   در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان

ملک دو جهان بجملگی آن وی ست   این را بسنان گرفت و آن را بسنان

سیرابی

سیرابی اکبرآبادی از شعرا عهد اکبر بادشاه ست و گل و ریاحین گلستان طبعش همانا آب لطافت سیرابی دستگاه ست

آزاده تا تواند از قید تن برآید   از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیرتی

سیرتی محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بر رنگینی در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم برداشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زبس ز اهل جهان خاطرم گریزان ست   بخانه که سری میکشم گریبان ست

گرد پاک از تهمت آلوده دامانی مرا   سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا

از بس بر آستان تو تنها فتاده ام   چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری

سیری طهرانی در خویشان ملا محمد قمی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیلی سیر گو ست کلامش لطیف و نیکو ست

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلش   بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

سیف الدین

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه خلافت

پوشیده حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض تربیت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدویدو در سنه ثمان وخمسین وستمائه سوی گلستان عدن خرامید و در بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت		میگردم گرد آستان کویت	
باشد که برآید ای صنم روز حساب		نامم ز جریدهٔ سگان کویت	

رباعی

خواهم که گهی عشق بیگانه شوم		با عافیت آشنا و همخانه شوم	
ناگاه پری رخی بمن درگذرد		برگردم ازان حدیث و دیوانه شوم	

سیف

سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه ست و ممدوح شیخ ناصر علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی متعطل و خانه نشینی رفت و گذشت باز در سنه ست وثمانین والف مشمول عواطف سلطانی گردیده و بمنصب و خطاب و خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید در موسیقی و مقامات هندی مهارتی تامه داشت رساله راگ درپن و رقص هندی بکمال تحقیق نگاشت و سنه خمس و تسعین والف لبست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست ؎

یار احوال دل از من پرسید غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه اش گفته ؎

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

سیفی

سیفی سیف مصارع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدو نیم می آرد که متکلم و مخاطب سرشک عاشقانه می بارد ؎

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا زیاده میشود آرزو و اضطراب مرا

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را — چو تو دیگری نماند تو بدیگری نمانی

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رسالهٔ عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا و ماوراءالنهر است و با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر ست

در دو بلائی عشق را مرگ بود نهایتش — ما نکشیم ازین بلا کشته شویم غایتش
دلا وصف میان نازک جانان من گفتی — نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی ملا مستقیم شاعر بلخی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق مزیل ترشی و تلخی ست

چون کبوتر بچه تا هستیم بالی میزنیم — بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگرست

حرف شین معجمه

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود از جویبار طبعش شادابی گلزار کلام ست

نمیگردد دگر در مطلب دنیا دل دانا — که شمع کشته را بر سر نگردد هیچ پروانه
بهر سو که گذشتی در آن ره از سر شوق — چه بوسها که نه در کاه نقش پا کردم

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم کما هی بوسیلهٔ جمیلهٔ شهید بملازمت کار آصفیه حیدرآباد عز امتیاز داشت و همانجا در عشرهٔ سابعه از مائهٔ ثالث عشر مبتلای مرض صعب شده از شفا چشم بسته جانش از تدبیر جسم دست برداشت

زلبس در یاد زلف او پریشان مو بمو گشتم — برای جستجویش روز و شب رجا بجو گشتم
بچندین رنگ کام دل نگردید از لبش حاصل — می گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابم سراغش گرچه روز و شب بیتابی — صبا گشتم غبار راه گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده ام از دیدنش هرگز — همواره حرفش گشتم شوق گشتم آرزو گشتم
زمین رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شاکر — دم خنجر شدم خونابه گردیدم گلو گشتم

شاکر

شاکر طهرانی از فصحاء شعرا بود بوطن اصلی خیر باد گفته توطن اصفهان اختیار نمود و همین جا زیر زمین آسوده است

هر زخم کرد تشنه لب زخم دیگرم — گویا که آب خنجر ناز تو شور بود
در پیش چشم من بدل مدعی نشست — این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار — محروم بود آنکه بشبها صبور بود

شاکر

شاکر محمد علی تبریزی ست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات دستش طولانی سعیش در مدارک کلام مشکور و نکات لطیفه اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور است

روشن چراغ دیده ام از خون دل کند — دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل بشیم گر حق نمک دارد — من هم بجمال او حق نظرے دارم

شاملی

شاملی شامل اهل سخن ست و کلامش پسندیدهٔ ماهران فن است

آرزوئی قامت نازک نهالی کرده ام — گر بکام دل برآمد خوش خیالے کرده ام

شاهجهان

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکهٔ ملکی ملکات و ولیهٔ ولایت صفات قدوهٔ خواتین سکندر شان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و بسالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والا خطاب سمو الالقاب مخاطب برئیس والی اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمهٔ محروسهٔ بهوپال بسط الله ظلالها علی مفارق العشائر و الاقبال و ادامها بالعز و الجلال و تضاعف المکارم و الاقبال جوادیکه خزانهٔ عامرهٔ اش بیت المال ارباب غربت و احتیاج کریمیکه خزانهٔ جواهر

وقت سرهنگان و اصحاب تاج قیصره والقائل فیهما و هو السید الفاضل والادیب الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجده

داوری روپش نگر از ریاست نوبهار — سروری سروش به بستان ایالت نونهال
کمینه مضمونی ست حاتم از کتاب جود او — معن و یحیی مبتذل چاکر ز دیوان نوال
کار و کشت قحط از باران همتش آبی ست — نیست در دور کف دست فراخش تنگسال
طبع او یکسان شمار و بخشش در و حصی — همتش یک شیوه داند بذل دینار و سفال
هست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او — هیبتش باشد هلاک و مرگ خصم بدسگال
سطوت او لرزه انداز تن روئین تنان — صولت او در صف هیجا النسا سازد رجال

لمعات برق فکر شریف شاهجهانی چنانکه روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف جهانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن ست در بیجا مهر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان فکر جلیل را اگر چاک گریبان صبح گلشن منمایم و بجبه سائی خامه بلاغت شمامه گوے سعادت دارین میربایم آری شایسته نگاهت ذات شمیده صفات آن تجمع حسنات و مستجمع فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار بی شبه تصلف و جه وقعی آمود آن مجامد بود در احتوا خصائل مختصه سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار آنجاست که هرگاه بتاریخ ذی قعده سنه ثلث و تسعین و مائتین والف از هجرت برای شرکت جلسه قیصریه که پانزدهم ماه مذکور منعقد گشت بحوالی دهلی رونق افزوده بودند و در لبها و اتباع امثال و اتراب قصب السبق ربوده حصول تمغه تمغهٔ وداد و نشان نشان اتحاد با ملکهٔ معظمهٔ انگلند و قیصر هند که نواب گورنر جنرل بهادر ویسرای کشور هند بدست خاص خود از جانب ملکهٔ معظمه رسانیده حقیقه بر سرشت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت که بلاغت از زبان مبارک شاهجهانی بود بطریقهٔ تاربرقی بحضور ملکهٔ معظمه قیصر هند حجت سالطه بر عظمت منزلت و ترقی اقبال هر چند این منقبت بعض دگران نیز حاصل

ودران مکرمت برخی از ولاة آخرهم شامل گشت جز حضور عالیه دران مجمع از روسا کر
بود که حکم معافی تکلیف استقبال نواب ولیسرای محتشم در وقت ورود بخیمه شرف امضا
پذیرفته و کیفیت که بنسائم تهدید و بازدید و تهادی خاتون ولیسرای معظم غنچهٔ خاطرش شگفته
علاوهٔ اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکه معظمه قیصر هند خطاب مستطاب
کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلامساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی رسیده
و باعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین و الف در بار دوشار از عظماء فرنگ و
ارکین با نام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین سرمایهٔ تفاخر نقش بر فتح خواهان بر کرسی
مدعا نشست و هر یکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست و هواخواهان
خیراندیش ازین علو درجه و سمو رتبه دولت سرور تازه و حبور بی اندازه اندوختند و حاسدان
بدکیش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند بالجمله شرح مکارم صفات و
معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه برنمی تابد ناچار درین مقام بهمین قدر
اقتصار می باید

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت	چو شخص مشک طلبکار در ختن میرفت
فدای طالع خویشم شبی در انجمنش	که مست بود هم و از ستیزم سخن میرفت
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب	اگرچه شیخ حرم بود برهمن میرفت
بلاست همت عاشق که کوه میلرزید	در آن زمان که بکف تیشه کوهکن میرفت
بیاد شاهجهان یاد حالت دل خویش	که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
چون کمال هنر عشق معلم آموخت	قیس از مکتب و لیلی ز دبستان برخاست
برخیزم و نگاه بهر چارسو کنم	باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم
این جست و خیز ساغر کم ظرف تنگ ماست	مستی اگر کنم بشکوه سبو کنم
مرغوب طبع تفرقهٔ خوب و زشت نیست	من بعد بد نمایم و دانم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو | سوی فلک به بینم و ناچار خو کنم
بیدل مباش شاهجهان این محبت ست | صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاهدا از عزیزان گیلان ست و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران س

بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند | دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند
کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام | ناله ترکش بسته می تازد برون از سینه ام

شاه مقصود بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود و اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنه ستمائة از جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت س

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من | ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو | شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو | قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من | هجر تو دلسوز تر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو | آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه | غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

شاه دارا شاه محمد دارا بجردی که تذکرهٔ شعرا عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده س

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست | از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زحمت و واماندگی اپیر و در منزل ست | زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میر قمی از شعرا پیشین ست و در دیوان سخن سنجی میر صدر نشین س

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام | وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده ام

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سربداریه بود در موزونی طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل گوی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ باملاک موروثی سربداریه که در سبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت بعد از آن بابر میرزا در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازش شاهانه اش مستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان گشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده در سنه سبع و خمسین و ثمانمائه تاج شاهی زندگانی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش دفن نمودند

بدو چشم تو بیمار شد چنان نرگس		که تکیه زد بعصا و انگه از زمین برخاست
دلم رفتست و آهی ماند برجا		ازین آتش بجز دودی نماندست
توای رفیق که آسوده قدم بردار		که آب دیده مرا پای در گلست هنوز
	رباعی	
شادم که ز من بر دل کس باری نیست		کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند		با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکهٔ سخندانی و نکته رانی ست

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه
که شاهراه نجاتست مد بسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه بیگاه قدم بعرصهٔ النظم میگذاشت

	رباعی	

در دلیست اجل که نیست درمان او را — بر شاه و گداست حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان می خورد — خورند امروز حیف کرمان او را

شجاعی زماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت لبسکه معالجاتش در حق مریضان سیف قاطع بود به سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و هجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تمتع کاستی ربوده ❊
تار زلف افتاده بر رخسار جانان من ست — یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان من ست

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد بقدر جری ست رباعی

بر من بت دلفریب پرفن بگذشت — چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر و زلف پریشان در دست — بگذشت بمن وه چه که بر من بگذشت

شرامی استرآبادی ست از آه شرربارش خرمن جمعیت در بربادی ❊
ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان — خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدما سخنوران ست و کلامش اچون ذات و صفاتش شرف بر دیگران رباعی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت — خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دو روز کمتر دیدم — گشتم ز غمت چو موی دور از رویت

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشخیالان آمل بود و بر شاخسار نظم خوشنوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سرمایهٔ جمعیتی حاصل نمود و در قصبهٔ موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسوده ❊

چون سر انگشت حنابسته بجامی ماند — شمع را شعله ببزم تو ز حیرانیها
سرشار بود لبسکه ز می جام چشم یار — مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

دور چشمت صف برگشتهٔ مژگان سیاه　　دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش و خراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی او سهل و آسان ست

میتوان لذت شمشیر تو در زخمم دید　　آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبد الصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبریست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق بر تر عبد الصمد خان بهر دو جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانهٔ خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشتهٔ باریک نداختی و بر یک دانه برنج تصویر سوار مسلح و سلاح و جلودارش بنوعی کشیدی که هر شی بخوبی محسوس گردیدے

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست	دردی دارم که بیسامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میر	گویید که شریف خازن جان منست

شریف میر شریف معروف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز ست

غرض از باده گر مستی ست چشم یار هم دارد	گر از گل رنگ مطلوب ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد	اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل درخشان ست

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست　　ز قامت تو بعالم قیامتے برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی ست

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد	روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم	بسکه خون دلم از دیده پر نم گذرد

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم　　جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدینوجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می برد

ای برادر گر عروس بخت آبستن شده ست		اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه		ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

شعله نامش اغورلو خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود هرگاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغورلو خان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحلهٔ آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند		نشئهٔ این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک باشد شکرخنده هانش زخم دل		بار در خمیازه همچون لب ناخندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم		ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شعوری کاشانی از تلامذهٔ محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلند فکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشت

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی		که صد رسالهٔ آشفته گشت تعبیرش
صد بار گر بجورم انگشت بی گناهی		هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعةً جذبهٔ حرمین شریفین سوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعهٔ جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگهه اراضی در حوالی کالپی سیور غال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده که

بسرای مغل اشتهار دارد و شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بقید الفاظ شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بازد

غبغب آن دلبر ابرو هلال — عکس هلالی ست در آب زلال
ذکه چو خورشید گرفت ارتفاع — ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین ست

پیش ما سر گشتگان یکسان نماید خوب و زشت — یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت مربی طبع رسالیش بنات الشفاه او مطلوب طالبان ست

در مشق دوستی پی مجنون گرفته ایم — شاگرد رفته رفته باوستاد میرسد

شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی ست

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن — خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو بافسردگی خویش بساز — چون یاد تو کاغذ ست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حید ر نام داشت شمس سماء فصاحت و بلاغتش باید انگاشت

رباعی

ترسا بچه ایست آتش افروز کنشت — کاتش زده در خرمن صد جو بهرشت
چون همه کشان بروی آتشکده اش — رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ست

رباعی

گردد ز وکنند پای فلک سیمایت — سر بیست درین عرصه کنم بر رایت
چون از سرو فشمنت بجان آمد در — آمد به تظلم که فتد در پایت

شمسی مهر سپهر همدان بود روز و شب در عشق ماهرویان سرگردان در سنه خمس و عشرین و ثمانمائه بخسوف مرگ منخسف گشت شهید کوفی مصرع تاریخ وفاتش بر زبان مورخی گذشت ؎

غم امشب مجلس افروز دلم بود — بلا بالانشین محفلم بود
دل لیلی تپیدن کرد آغاز — چو غم در خاطر مجنون گذشته

شوخی از رنگین خیالان خطهٔ یزد بود بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میربود ؎

دوام این آرزو دارم که برگرد سرت گردم — بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از مکمن بطون بمشهد شهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمرهٔ منشیان شاهزادهٔ تیموریه میرزا مظفر بخت داخل گشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر درگذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین میپاشد ؎

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را — بخوناب جگر چون دل کشیدم لوح دیوان را
اشک خونین میچکد از دیده با صد آب و تاب — تا لب گوهرفشانت یاد می آید مرا
بسکه دارد دوست آن گلگون عذار آئینه را — میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را
ترسم که بآن لبان جان بخش — دعوے نکنی مسیحے را
عشق تو آه و اشک مرا در بدر گرفت — آهم چه آتش ست که در خشک و تر گرفت
اشکم از دیده بخوناب جگر می آید — این جگر گوشه بخون تشنه مگر می آید
سرگذشتی ست که پایان نپذیرد سخن — بر سرم آنچه که از دیدهٔ تر می آید
گل از گلشن گریبان چاک در کوی تو می آید — بنازم سبزهٔ خط را که بر روی تو می آید

آن صبح رخت می‌طلبم روی بهی را	تدبیر تب دل بطباشیر توان کرد
امشب بخیال رخ تو شاد نشستم	در گوشهٔ عزلت به پریزاد نشستم
بعشق چشم بیمارت ز دنیا میروم جانان	روید نرگس بجائی سبزه از خاک مزار من
خندان که جلوه کرد که گریانم اینچنین	سوزان که بر گذشت که بریانم اینچنین
گردد دیوانه دلم زلف گرهگیر کسی	سر سوداست مرا باز بزنجیر کسی
شوق عمریست که چون نعل شدم خانه بدوش	تا ببوسم ز ادب خاک کف پای کسی
بر درت شوق تو چون نقش کف پا بنشست	بامید یکه تو از خانه بدر می‌آئی
گر بقتل من بود بیجرم فرمان کسی	منتم بر جان و جانم باد قربان کسی

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد محی الدینخان ذوق از رؤسای قصبهٔ کاکوری ست بطبع سلیم و ذهن مستقیم متجمع فضائل معنوی و صوری شوق هرگونه علم و فن در دل دارد و ابر فیض پدر بزرگوارش برکشت تمنای او می بارد

نقش روی تو مصور همه دلخواه کشید	قصد بالای تو چون کرد ز دل آه کشید
بر دلم تیر نگاه تو ره شوق کشود	گر نه بیتابی من رخنه درین کار کند

شوق منشی دولت رای نبیرهٔ راجه بچهوا لال ناتهه قوم کایتهه متوطن بیت الریاست لکهنو بود و در زمرهٔ منشیان بیت الانشاء شاه اوده بسر می‌نمود در نظم اردو و فارسی از خال خودش منشی بینڈو لال زار اصلاح میگرفت و در مدح واجد علی شاه خاتم رؤسای اوده قصیدهٔ بلیغه گفته گوهر صنعت عکس و سجع در وی سفته بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست برکاب شاهی در دار الامارهٔ کلکته رسید و اهل و عیال خود را بهمانجا طلبید و در عشرهٔ سابعه ثانیه ثالث عشر از یجهان بآنجهان کوچید

ای حسن فروغ از در حسن تو جهان را	داغ تو چراغ ست دل پیر و جوان را

بر صورت معنی بکشا چشم دل من ‌‌ — ای روشنی نطق بوصف تو زبان را
شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا — بسیار بدست دلش این گنج نهان را

ای نثار صورت نام تو نقد جان ما — گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک — کشت ما تا سبز سازد رحمت دهقان ما

سازد با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست — قائم النار همین قطرهٔ سیماب اینجاست
میدید جان بته غبغب آن بحر جمال — دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست

ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست — مریخ ز بیمش سپر انداخته برخاست
وحشت بر دم آه دران دشت که یکدم — قیس آمد و بنشست و جگر باخته برخاست
با دیدهٔ گریان بهوای رخ او شوق — بنشست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زنده جاوید ما را کردهٔ — ای اجل کار مسیحا کردهٔ
حیرت آیینهٔ دل پیش تو — من چگویم خود تماشا کردهٔ
نقد جان دادی بهای بوسهٔ — شوق امشب طرفه سودا کردهٔ

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز است پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذرانید بعد از آن از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوسی همایون بادشاه سوی هندوستان راند هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود اواسط مائهٔ عاشره بود مرحلهٔ آخرت پیمود

درد اکه فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دارابجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود

زناز گرچه سخن با من آن صنم نکند — بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

بزیر سایهٔ سرو قد تو آسوده‌ام — خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیر است شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر مینمود حتی که در سنه ثلث وستین وتسعمایة هم‌انجا در مقبرهٔ خواجه عبد الله انصاری بخاک آسوده

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی داری — شمشیر کشیده قصد جانها دارد
گر پیر شدی غم جوانی داری — خود را برسان تو نیز جانی داری

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهیبت و شوکت قدم میگذاشت

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن — چو خواهم از ستمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سما نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب در معما گوئی دستگاهی داشت و در عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنه اثنین واربعین وتسعمایة از همین جا بملک عدم شتافت میرا خوند مورخ تاریخ وفاتش شهاب الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو جیحون گرید — آری چه عجب که آهنین دل تر نیست
نی نی غلطم خود چو کشد چون گرید — از تیغ که کشته خود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علمای عظام و فضلای کرام هندوستان بوده و کتب و رسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو و بدیع البیان و شرح اصول بزدوی و تفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعث منازعتی که با سید اجل در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دیدوا زان حضرت

رایحهٔ تفحصی برین تالیف استشمام نموده وبارضا سید اجمل مامور گردید همینکه از خواب برخاست بترتیب رسالهٔ مناقب السادات پرداخت وبعد تکمیلش بخدمت سید اجمل رسید ودر استرضای او باقصی الغایه کوشید ودر سنه ثمان واربعین وثمانمائیه ازین عالم درگذشت وبشهر جونپور مدفون گشت در شعر وسخن سلیقه نیکو داشت این قطعهٔ لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت قطعه

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست	پرباد گشت ولائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد	ریزد همه منی وتکبر که در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روسا شهر لکهنو وامراء والاشان ست وشهرهٔ خوش بیانی وشیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان وزمانیان شاگرد رشید میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار واین قطعهٔ تاریخ وفات اوستاد ازوی یادگار ست

بود یکتا دری بحر کمال	چکنم شرح از صفات قتیل
اهل معنی قسم بجان سخن	زنده بودند تا حیات قتیل
قتل بنمود سر بسر در هند	شاعران را غم ممات قتیل
چه عجب گر نشد در جنت	حور وغلمان سرادقات قتیل
عالمی را نجات داده زجهل	شبهٔ نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت	سن تاریخ فوت ذات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

۱۲۳۳

شهیر قطب خان محمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رامپور از افغانان ست ومولد شهیر نرسنگپور کندیلی وتاریخ ولادتش نور چشم راحت جان والد شهیر مدتی در سرکار انگریزی بعهدهای جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود وآخرکار باختیار پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در جهنده وادهٔ کلان تو وطن خود دور

نولع همت باشتر از زمینداری گماشت و برای شهیر میراث گذاشت و شهیر از غایت
موزونی طبع در سن تمیز اوستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا
اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در فن سخنوری
و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگار ست و میل خاطرش از تغزل بسوی
قصیده و تاریخ بسیار ست از مدت هفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب
رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان
کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسهٔ معظمه
در ترقی روز افزون ست و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم بکسب انواع
فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکے
در مدح جناب ممدوحهٔ محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت
موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب
تاج هند که در صلهٔ آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبایع
سخنوران این گلشن را آب و رنگ نگارش دهم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نهم

قصیده

در دل کیشم راه درمان میزنم — سینه ریشم بر نمکدان میزنم
تو جنونستم دماغم دیگرست — خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس — سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنگ ظرفی بود — بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر دری بحر تاراج منست — بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و رهوار خیال — هر کجا گه هند جولان میزنم
در تماشش افسون هر افسانه ایست — در لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان دانند کین گلبانگ شوق — گرچه دشوارست آسان میزنم
تا محال افتد خیال شعر من — رخنه در دیوار امکان میزنم
باده‌ها خوردند و محفل برشکست — دُرد می بر یاد رندان میزنم
هر نفس بوئی ز مصر آید مرا — خنده‌ها بر پیر کنعان میزنم
اندک اندک دل بآتش خو گرفت — فال اقبال حسینان میزنم
پشت پا می‌میزنم اسباب را — دست رد بر روی سامان میزنم
ای جنون دوشی بهار آمد بهار — پای در راه بیابان میزنم
من بقربان نوآئین نغمهٔ — کز نشاط عید قربان میزنم
عیش جم یا بزم کیخسرو خوش است — رای در کار شبستان میزنم
گفت مجنون تا برون آید بعید — یک شالنگ امشب بزندان میزنم
گلشن بهوپال دید و عید گفت — خیمه چون فصل بهاران میزنم
کوس دولت بانوی بهوپال را — می‌نشینم روی ایوان میزنم
داد گر شاه جهان بیگم کز و — من صلای عام احسان میزنم
بر در او بنده بودن خوشترست — غلطگی بر تخت خاقان میزنم
عظمتش گوید پی هم پنجگی — پنجه در مهر درخشان میزنم
سربلندی بین بخدمت بیشتر — سر برفعتگاه کیوان میزنم
با زبان حال میگوید سخاش — کان بحر و بحر بر کان میزنم
گفت سرهنگش که من در هر نبرد — بم بمغفرگاه دستان میزنم
گفت تیغش گردن آنکس که او — سر گرفت از خط فرمان میزنم
بر درش نوشابه میگوید بمن — گپ بخدمتگاه دربان میزنم
مرد دریا دستگاهش دید و گفت — چنگ در دامان نیسان میزنم

روشنک گوید که بهر خدمتش   دست خود در کار پیمان میزنم
میفروشم مدح بر دستش دگر   قفل می آرم بدکان میزنم
او مرا قاآن و من قاآنیش   سکه بر اقلیم ایران میزنم
فی المثل شاهم دم از خدمت ولی   در لباس خاکساران میزنم
در بیاض مدح او هر جا که هست   کرد را بر لفظ نتوان میزنم
عید میگوید طفیلش بند بخت   از طرب بر پای انسان میزنم
آنکه چه در گلشن مدحتگریش   عندلیب آسا غزلخوان میزنم
گفت دشمن گه مرا ز بندان بسنگ   گاه از ستائش چه بندان میزنم
کیست عرفی دم درین مدحتگری   از شکوهِ خانخانان میزنم
گلشن مدحش چه نغز آراستم   پهلوی خود را برضوان میزنم
از فلان نبود رحیق خدمتش   می بجام لطف بهمان میزنم
ساقیم سبط قسیم کوثر است   می بجام چرخ گردان میزنم
اندران هوی که از کار آگهیست   میر صدیق الحسن خان میزنم
دست من دارد بدرگاهش دو چوب   زیر و بم از علم و عرفان میزنم
زو همه در بازی عیش و نشاط   از من آمد گوی چوگان میزنم
او بصاحب من بصاحبزاده‌اش   لاف هم جاهی بسلمان میزنم
سوزن فضل و کمالش حرف زن   بخیه‌ها در چاک نقصان میزنم
فکر گوید نیست پیدا حد وصف   هر قدر شبگیر پنهان میزنم
مطرب نظم آمدم بهر دعا   زخمه بر تار عنوان میزنم
دوستش گوید که با احباب خویش   باده‌ها در روزگاران میزنم
دشمنش گوید که دایم چاک چاک   از گریبان تا بدامان میزنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش مگر من در اورم   خواهم که سدره را به نشیمن در آورم
بازارگان فکرم و محمل کش خیال   یعنی اگر هنر ببرم فن در آورم
آن سیر خبر منم که ببازار امتحان   یک جو طلب کنند و صد من در آورم
جان را بسوی طور محبت دهم رحیل   دل شعله جوی وادی ایمن در آورم
ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ   کفری دگر به پیش برهمن در آورم
این نغمهٔ لطیف و درین سخت تر زمین   داود وار موم ز آهن در آورم
گر رو ز طبع خرج مقرر برون دهد   گر شب ز فکر دخل معین در آورم
در حق مریم این همه تهمت برای چیست   من هم عروس فکر سترون در آورم
عرفی چراغ داشت پی خانهٔ سخن   بر تافتم فتیله و روغن در آورم
گر منکر کمال منست از شکوه مدح   بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم
شاه جهان که بر نمط عدل و داد او   صد دعوی بزرگ ببرهن در آورم
گر چرخ دست دار دو گردن کشد ز حکم   بر بسته دست و طوق بگردن در آورم
اسفندیار را بنوشتند چاکرش   منشور سرفرازی بهمن در آورم
بازیست گر به پیش غضب پروران او   سهراب را به رزم تهمتن در آورم
گویند شجاعتش ز صف بندگان تو   گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم
اقبال گویدش بسخاوت بده بخش   دریا کشم به پیش تو معدن در آورم
چون از مسلمات بود حفظ عدل او   بگرفته دست برق بخرمن در آورم
دانی که آستان رعیش مراد بود   لفظی اگر بصورت مامن در آورم
خاقان بمن بگفت که در سلک خدمتش   گر مصلحت شناختهٔ زن در آورم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم
با همچو داوری مگر از طرفه مرد نیست
اینم قصیده نیست ببزم ثنای او
گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او
فرو ردی از صلابت نی دره چه خبر
از پادشاه اختر هندش خطاب بود
یعنی برای حضرت ممدوح تاج [illegible] شد
این یک نوا جنیت دهستان [illegible] ست
خوش [illegible] الحمد که مطرب [illegible]
ای [illegible] ازان [illegible] بهشت
[illegible] منزل تو که پیش غدای تست
شد چاک چاک پیرهن عدل سنجر
خواهد فلک بر شود که در بندگان تو
در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو
گر برق و باد نیم و چشمی برهم بکار
اسکندری که دولت عالم بکوی تو
دولت غلام تست سزد گر باختصار
در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو
راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
تمام سینه [illegible] بسیار هم گرفته ست
امروز میرسد من آن بخششی ترا

از [illegible] او کتاب [illegible] در آورم
گر روی دوستی [illegible] دشمن در آورم
قلقل بهند و گل [illegible] آورم
افلاک را چو [illegible] بوزن در آورم
از روی [illegible] دولت [illegible] در آورم
اینک حسن گذشته حسن [illegible] آورم
فرخنده تر خطاب ز لندن در آورم
[illegible] خصم [illegible] در آورم
قانون قصیده و غزل ارغنون در آورم
[illegible] در آورم
این جاه را [illegible] در آورم
از همت تو رشته [illegible] در آورم
مریخ را بخنجر و جوشن در آورم
افلاک را بکار فلاخن در آورم
اندر نظر از آن تو [illegible] در آورم
نوشابه وار [illegible] در آورم
در شرح حال جاه تو ایضاً در آورم
چون چرخ در جان [illegible] تن در آورم
محفوظ چون ز غارت رهزن در آورم
روزی ز فیض مدح تو روشن در آورم
کافلاک را بصورت دامن در آورم

خواهم ازان تیول که بخشی بمهر خوان　　سلوا برای خویش کنم من درآورم
مطلب یکی است عجز ستایش دو صورتست　　سوسن زبان برآورد و من درآورم
بزم تو و ترانهٔ نغز و مقام مدح　　من با شم و هزار نوا زن درآورم
از دست رشک خصم نیرزد بگوفتن　　یارب دلش ز سینه بهاون درآورم
بدخواه را برسم کهن یادگار هند　　بر پشت خر بکوچه و برزن درآورم

در تهنیت خطاب قیصر هند نظم نموده

زهی بهار که گلها شود بپا پاے　　چمن بهشتی و صحرا گلند گلستانی
فدای دیده ورانیکه از بهار بد بشت　　زگرد باد شناسند سرو بستانی
همین ز ابر نروید نبات بر سر خاک　　بلاست سخت پی الخفا کسا عریانی
ز طرف دامنت آید هزار گل بیرون　　اگر تو گرد ز دامان خود بیفشانی
برای اشک نوشتند اندرین ایام　　بسبز کردن کشت مراد بارانی
نی قلم که نهادم یکی و ریشه دواند　　دگر بدست نبرد اشتم بآسانی
وداع سردی مهر بتان کنیم شهیر　　ز دهر رخت برون میکشند زمستانی
بفکر مدح جبینم عرق فشاند چه دور　　که ریشها بدود طرف چین پیشانی
چه مدح مدح جهانداوری که می نازد　　بفخر نسبت دارائیش جهانبانی
چه مدح مدح شهنشاه آنکه مداحش　　ز کهنگی پسندد قبای خاقانی
فروغ کوکبه و لٹوریا که تحفه کند　　برای دیدهٔ خورشید و ماه حیرانی
شگفت نیست سر خوان نعمتش همه روز　　گر آفتاب برآید بکاسه گردانی
برای مطبخ امید او پذیرفتند　　فلک تنوری و خورشید خانسامانی
ز نقطه که بحرف ثنای طالع اوست　　بآفتاب رسد مایهٔ درخشانی

از دست نامزد اهل علم شوکت و جاه ‌ ‌ ‌ از دست جاهل جنس هنر فراوانی
بدفتریکه ز نام شهنشهان سازند ‌ ‌ ‌ ز نام نامیش آید طراز عنوانی
برای علم ز ذاتش طراز دانشها ‌ ‌ ‌ برای جهل صفاتش خطاب نادانی
بگاه عرض تنعم ستم بکار آرد ‌ ‌ ‌ بگاه عرض تحشم کند سلیمانی
خطاب قیصر هند از فروتنی بگرفت ‌ ‌ ‌ وگرنه قیصرش آید برای دربانی
ثنا گرش به نظیری شدن شکیبا نیست ‌ ‌ ‌ گر اکبری نتوان کرد خانخانانی
شهنشهیست بدان منزلت که نوابش ‌ ‌ ‌ دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی
جناب لارد لٹن آنکه در حمایت او ‌ ‌ ‌ قوی تر آمده بنیاد سعدلت رانی
بعهد فرخ این مهربان دریا دل ‌ ‌ ‌ بعهد شوکت این قهرمان لاثانی
هزار خرمن جمعیت آورند به پیش ‌ ‌ ‌ بقدر جو نتوان یافتن پریشانی
بلند مرتبه دانش پناه کافلاطون ‌ ‌ ‌ بود به پیشگهش طفلک دبستانی
امیر شاه نشان داور سپهر جناب ‌ ‌ ‌ نشان دهند ز ایوان او بکیوانی
زهی گورنر جنرل که از سخاوت اوست ‌ ‌ ‌ توان ربود اگر کام دل بآسانی
ضمان عیش اند نائب شهنشه هند ‌ ‌ ‌ شهنشهیکه از و خلق در تن آسانی
بجشن قیصریش در حضور نوابش ‌ ‌ ‌ به دهلی که بود تختگاه سلطانی
سران مملکت هند آمدند مطیع ‌ ‌ ‌ چه میزبانی فرخنده و چه مهمانی
زهی سپاه و زهی آن سپاه سالارش ‌ ‌ ‌ گر او بفوج کند ملک را نگهبانی
سپهبدیست که از بیم تیغ او بهرام ‌ ‌ ‌ همیشه در نظر آید چو چشم قربانی
شهنشها خنک آمد بدیدها چه ست ‌ ‌ ‌ مداد کرد اثر سرمه صفاهانی
تباه پیکر خلق تو صورت از رنگ ‌ ‌ ‌ خراب صورت لطف تو پیکر بانی
که مصالحه مهر تو صورت جان بخشی ‌ ‌ ‌ بگاه معرکه قهر تو در سر افشانی

قبای شاهی بالای کجکلاهان را — کمند حکم تو شالیستهٔ گریبانی
چه لعل مدح تو بیرون دهم بکوهستان — که کوهسار کند دعوی بدخشانی
بمدح تو نی کلکم چنان گهر افشاند — که ابر نیز تغافل کند به نیسانی
منم که پیش کلام بلیغ من بقدر — سواد انوری و هم بیاض خاقانی
منم که چون شب خورشید پوش الفاظم — کند معانی رخشنده را شبستانی
پدر ز هند و من از هند و جد من از هند — نه اصفهانی و تبریزی و خراسانی
بر آستانهٔ شاه جهان اختر هند — ز هفت سال فزون رفت در سخن رانی
دلم ز لطف عمیمت بیکجهان امید — کند به تهنیت قیصری ثناخوانی
اگرچه من نرسیدم همین قصیدهٔ نغز — به پیش بارگهت پیشکش برامانی
منم که در صلهٔ مدح و تهنیت خواهم — وظیفهٔ کرم و مهر خوان ترخانی
شهنشها سر عنوان عرضداشت هست که — سزد که نقش مراد شهیر بشانی
شهنشهی بتو فرخنده باد و از زنده — برای مدح طراز تو بیش ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است — مودتی ز تو ثابت بنص قرآنی
بقاست تا بخدا و فناست تا بجهان — همیشه باد بکام تو باقی و فانی
ز دهر عمر سر آید تو آنقدر بپائی — ز حشر فتنه بر آید تو آنقدر مانی

شهریار شاهزاده خلف نور الدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد شتفا شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش ابن خسرو را بسلطنت برداشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشارهٔ شاهجهان رو بعرصهٔ عدم نهاد موردی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ میل خود چنین گفت ؎

ز نرگس گلاب ار چه نتوان کشید — کشیدند از نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من بگو کور شد دیدهٔ آفتاب

شهودی میر حسین رمال اصفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی ورزید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگیرند و عمرش در عشق بازی بآخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردید ؎

گر سنبل ریخته باشد نشاط دست و دلی کو که فراهم کند

من بیدل ز هر کس قصهٔ زان سیمبر پرسم چو گوید خویش را غافل کنم بار دگر پرسم

چه شد ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی مردم روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدینخان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طرازد و باقسام دیگر نظم کمتر می پردازد ؎

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من قامت تعظیم آمد بسم الله من

آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من

گر نویسم نعت شاه ذوالمنن از صدق دل پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام مصقلهٔ طبعش صفا تزئین ؎

تا برگرفت یار من از رخ نقاب را شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

صابر ترمذی از شعراء برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش آتش خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بداندیش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده به تیغ از میان برداشت شاه برین ماجرا این برده صابر را

دست و پا بسته در سنه پانصد و چهل و شش در جیحون انداخت و وی برین جفا صابر بوده
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخته

زصد هزار محمد که در وجود آید — یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد — یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست — یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

صابر خواجه بهاؤالدین سمرقندی ست طبعش مصروف شیرین گفتاری و نازک بندی

چون من ز غمت کس دل ناشاد ندارد — دارم غم و درد یکه کسی یاد ندارد

صابر امام از کایتهان لکهنو ست سخن سنج فارسی وار و در تاریخگوئی ملکه داشت
و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک
او دعلم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف
بشهر لکهنو مدفون ست میگوید قطعه

چون رفت شه زمن ز دنیا — ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم — حیدر به نجف مقام بگرفت
١٢٤٣

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته

بهر آن سرفراز محفل دین — جام رحمت ز فیض لم یزلی ست
گفت هاتف بسال تاریخش — بجنان جای سرفراز علی ست
١٢٤٩

و سال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر هیبت جنگ محافظ خزانه شاه
اود که از آثار مشهورهٔ شهر لکهنو ست چنین بر آورده قطعه

از فتح علیخان که درین نام مبارک — تاریخ بنای چه نو گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم — بر جاست که تاریخ بود فتح علیخان
١٢٤٩

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگاو بود خوش طبعان زمانه ز... پایان

لقبش بلقب ساختند که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نموده

بان آن کسان که ره بطریق تو میروند
ایشان خرند و خر روش گاوش از روست
گیرم که خر کنند تن خود را بشکل گاو
گو شاخ بهر دشمن و گو شیر بهر دوست

و خاقانی چنین فرمود قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کنند تن بشکل مار
گو زهر بهر دشمن و گو مهره بهر دوست

صادق

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود مضامین صدق مشحون موزون مینمود

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید
حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الایمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی معدود است و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان است و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولا از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بعاطفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور بر مسند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر و جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد پایان عمر رخت بسمرقند کشیده پا بر جادهٔ سفر آخرت نهاده

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهم ترا
هر طرف چون شاخ گل مائل نمیخواهم ترا
تا که بر دور رخت از خط شبرنگ چراست
گرنه آهی زدم این آینه را زنگ چراست
ضمیر دوست چو آیینه در مقابل ماست
درو معاینه پیداست آنچه در دل ماست

جز درت جای دل آواره را منزل نشد　　از درت گفتم شوم آواره اما دل نشد
شهسواری که پروردم درون چشم خونبار ش　　بچشم خویش می بینم کنون با هر خس و خارش
درد عشقی کز تو تنها در دل و جان داشتم　　شد عیان از چهره ام هر چند پنهان داشتم
دل گم شد و منیدهد کس نشان باو　　در خنده دست لعل تو دارم گمان باو
همچو خورشید از سفر الی ماه سیما آمدی　　خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمدی

صادق میرزا صادق اردوبادی که در خوش فکری علم شنفت و صبح صادق بیان دور کالنار علی العلم از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید رباعی

شوخیکه بسادگی ازو کردم صبر　　اکنون خطش از غبار دارد سر جبر
از خطش اگر فزون بسوزم چه عجب　　سوزنده ترست آفتاب از تہ ابر

صادقی سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت بافکار تازه می گماشت ؎

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد　　تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادقی هراتی الاصل قندهاری مولد در فن نظم والا دستگاه و از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه ست ؎

دل مجروح را پروای تن نیست　　شهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد زین الدین خیوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی ست ثامن مائه تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی ؎

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند　　گر هم بگرفت تا دم سرد کند
زین بیش ندارد خود حکایت نکنم　　ترسم که ز درد من قلت درد کند

صافی از ناظمان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته و

رزاق علی الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذاشته

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید — خانه تاریکست ومن بیمار بیرونم برید

صافی میر صافی بی بخنوری ست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فتره از بیکان ندای ارجعی شنود

شهی که از اثر عدل اوست تیغ اجل		برون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال
خسی نماند که از بیشی حمایت او		به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم بطبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم		گاه از الم سوز درون میگریم
القصه ز آتش جدائی چو کباب		می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمره صلحاست و مذاقش بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود

نشنود هیچکسی نام جدائی یارب — این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقرب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت سیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین والف جامه گذاشت

موج شکم چون بغل بگشاد پیچون گفت بس		چون بخود پیچیدم از اندیشه گردون گفت بس
جا نمانده هندش بصد رنج حریفان		تا نبری سر به تیغ تیز کند و را

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بوده امیر علی شیر او را بسیار ستوده

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است
هر دم هزار بوسه دهم دست خویش را
خلق گویند بران باش که سویش نروی
هر زمانم قامتش در نالهٔ زار آورد
تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم زهوش
نه تنها از پی قتلم کمر بست ست شمشیرش
ای شده خاک رهت چشم بلا پرور من
رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم
چون بمیرم زغمت تا ابد خواهد ماند

افتم بپای خود که بکویت رسیده است
کو دامنت گرفته بسویم کشیده است
من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد
ترسم این نخل بلا دیوانگی بار آورد
وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد
که در ترکش برای کشتنم پرمیزند تیرش
چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من
که نمائی رخ خود را بملامت گر من
آتش عشق نهان در ته خاکستر من

صالحی در تذکره هابی نام و نسب ست و این مطلع بوی منتسب ست ؎

اگر میرم زغم امشب نگویم حال زار خود — ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صالی خود را از مردم اردستان میشمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد ؎

خوش آن رهرو که ره تنها سپارد — که تنهائی پس افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی به لکهنو آمد و از انجا به بنارس رفت و در سنهٔ ثمانین و مائة و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت ؎

افتادگی بدیش عاقبت ثمر دارد — سر مرا اگر هم تا به تیغ بر دارد
میان میگویم ولکن نداری در میان چیزی — خجالت میکشم از بسکه بر تهمت کمر بستم

صانعی در صنعت نظم و صنایع و بدایع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسپ ماضی بمعارک شعرا گردن می افراشت ؎

از غم نادیدنت جان را شکیبائی نماند
در دل پر حسرتم تاب و توانائی نماند

شد عمرها که دم بوفائے تو میزنم
ممنون یک نگه ز تو لے بیوفا نیم

صبائی مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمور خان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراضی تیمور خان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس وستین وسبع مائة صبائی روحش از صبیانت جسم رو برتافت بر گاه طغا تیمور خان بموجبی از وی بر آشفته مقید و مسجونش فرمود وی این رباعی را ذریعه استخلاص خود نمود رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم
گفتم که رکاب را ز زر فرمایم

آهن چو شنید این حکایت از من
در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

گویم آمین وفا در هر دم عالم کم ست
باز میگویم که شاید بوده باشد عالم ست

صبا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان ست بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رامپور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمیذ رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را بشگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی به تتبع سکندر نامه روح بخش قالب طبع دارد غزل و رباعی وی اینک دست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی درینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داورا پادشاهی تراست
بیالسته بودی خدائی تراست

وجود جهان بخشش جود تست
همه بود ما سایه بود تست

درخشند هر چیز و کس نور تو
فروزان به هستی ست فر نور تو

ز نور دو میم محمد بہین
مه و مهر گشتند روشن جبین

چو از حا حیا شد بحلم آشکار
شد از دال دین را دلیل آشکار

زمہ تا بماسی ہمہ نور اوست — مہ و مہر را روشنائی ازوست

در مدح نواب کلب علیخان والا بہا

شہی کز فروغ نظرہای مہر — کند ذرہ را درة التاج مہر
کفش بحر فیض ست در شست او — بود موج بخشش ہر انگشت او
کفش بحر جود و خطوطش چو موج — رگ ابر ز انگشت او یافت اوج

در صفت نغمہ و رقص

سرایندگان رہ خسروی — بخسر و نمودند صد پہلوی
بریشم نوازان رہ گوی شب — بشادی کشیدند بانگ طرب
زنان نوا پیشہ و نغمہ زن — بخنیاگری رونق انجمن
ترنم سرایان جادو نگار — بلائی جہان آفت روزگار
بآرایش نغمہ تو بہ سوز — بہ شہناز گشتند مجلس فروز

صبا فتح علیخان از نکتہ سنجان تازہ خیال طہران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان و افصح اللسان صبای انفاس روح افزایش در اجسام از ہار الفاظ جان معانی تازہ میدمید و نسیم دمہای دلکشایش انوار مضامین را بنکات رنگین آب و رنگی بی اندازہ می بخشید از مدح گستران فتح علی شاہ قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از آن شاہ رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بودی

خط بگرد رخ روشن سر غوغا دارد — جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

وله من القصیده

ترک فلک دست زن از ره شادی بکوس
ملک ستان سترک فتح علیخان ترک
برق دم خطیش جان عدو را شراره

کامده ایران خدای سوی از زرم روس
کاورد اسکندرش سجده چو اسکندروس
گردش خنگ خنجلیش مغز فلک را عطریس

صبحی کشمیری از مداحین شاه شجاع برادر عالمگیر پادشاه است سواد و بیاض دیوانش برنگ سیاهی سویدا و سپیدهٔ صبح دلنشین و خاطر خواه او اواخر مائه حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسیده

چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا
سر زلف درازی سایه افگندست در چشم
نگاه فتنهٔ دوران مدد از آسمان جستن
سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
چه رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی

سعلم افگند اوراق اصطرلاب در دریا
بانداز یکه صیاد افگند قلاب در دریا
بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا
با برو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
که گوش همنشینان بست آواز تپیدنها
کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پرورست در هند آمده مدتی بظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گرفته بعتبهٔ شاهجهان پادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعلهٔ عالم سوز نیست
شادی گیتی غم است نزد من آری

آنکه دل را افگند داغ کدام است آنجا
لاله و گل خار باشد آبله پا را

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اولا راهب تخلص کرد بعد از آن بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهرهٔ عزت و امتیاز برافروخت و تقی اوحدی از صحبتش و مایهٔ انبساط و انشراح می اندوخت

نام درد دل است از دل بیحاصل خویش
بکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن است و سرخوشان صهبای این فن ع

چه غم گر چند روزی از غم هجران جفا دیدم ... که آن محنت براحت شد مبدل چون ترا دیدم

صبوحی چغتائی بتحصیل علوم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و حج و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب بروشی میرفت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنهٔ ثلث و سبعین و تسعمائه از جهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی

تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشته ع

تا نگر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست	چون نیاز منت از خانه برون می آرد
تا حیث خویش چه حاجت که باو عرض کنم	گر مرا درد دلی هست اثر خواهد کرد
ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم	دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد
عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی	کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید
خیالت در نظر آورده میگویم جمال است این	وصالت را تمنا میکنم اما خیال است این
کبوتر نامهٔ او برد و نشد معلوم حال او	مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او
فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم	که هرگز چشم او بر من نیفتاد است پندارے

صبوحی حسین خوانساری که اولا قدم بر جادهٔ درویشی نهاد آخر متحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل بحبالهٔ دنیا داد و در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و صفت مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشته در یکی از آن بتعریف اصفهان میگوید ع

چه شهری ز وسعت برون از گمان	نگین دان فیروزهٔ آسمان
مشبک با کافور گشته از گردش چرخ دو رنگ	گندم آوردیم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوری محمد هاشم خوانساری است از بیصبری دل محزون دردمند ز ناله و زار

صفحهٔ روی بتان را خط تحشی میکند	معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند
دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل	ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب ولهجه داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشت ~~

یابند بوی مهر صبوری سگان او جویند بعد مرگ اگر استخوان من

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست و بالفاظ سلیسش مضامین رنگین را ارتباط و قربت ~~

بجانم آتش افتد چون روم من در چمن بی او نماید هر گل آتشپاره در چشم من بی او

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به هند کشاده بملازمت خان زمان خان به تنعم برخورده در وقت قتل خانزمان اسیر شد آخر الامر جان بسلامت برد ~~

میانش دل مردمان می برد دل مردمان از میان می برد
در بر قبای آل و بکف جام لاله گون خون در درون غنچه باین رنگ میکند
بسپردم جان من بصبر ار ز داغ هجرانش چه در دست اینکه غیر از جان سپردن نیست درمانش

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادرزاده مولانا محمد اکرم غنیمت بود و بیعت در سلسله قادریه بردست حاجی عبد الرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشائخ سلسله قادریه قریب پنجهزار بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین ومائة والف در مجلس صدق جاگزیده ~~

بیا زمرا بود حق نمک برنا زنیهانش که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش
من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویش تپید نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش
ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمعی از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی
پس از مردن نگین وار ار بود کافی لحد کندن که نگذارد هوای لعل او از من بجز نامی

چو مینا پنبه گوشم شراب آلود میگردد
دهد قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامے

صدر صدر دیوان شیوا بیانی و افسر فرق شیرین زبانی ست ؎

هرگز دل ما را نغمے شاد نکردے
کشتی دگران را و مرا یاد نکردے

صدر سید صدر جهان از رؤسا قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپامؤ سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اوده است و سید کمال ترمذی که مزار پرانوارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد است از اجداد این صدر امجد سید صدر الذکر مدثر بدثار علم و فضل و متردی برداے صلاح و تقوی و در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگے یکهزار و چهل حدیث از وی سند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبد الغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبد القدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدهٔ افتاء تمام ممالک سرفراز گردید و در سنهٔ تسعین و تسعمایه همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و بعد از بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دو هزاری رسیده از اقران برگذشت و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نور الدین جهانگیر بادشاه باستحقاق اوستادیش بمنصب چهارهزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان دهانید که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که او را که عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرموده سید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه و ستهٔ ضروریهٔ او اختلال بین ظاهر نگردیده و در سنهٔ سبع و عشرین و الف از صدارت جهانگیری اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمورهٔ خودش بقصبهٔ پهانے زیر زمین آرمیده ؎

منکه رند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا
هرچه میگوئی بگو هستم چه میگوئے مرا

طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون
از زبان خلق وارستم چه میگوئے مرا

تا کی ای زاهد بکرتو به تشویشم دهے
توبه صد ره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

شکری زان لعل شیرین چون نصیب من نشد   دست بر سر میزنم وایم ز حسرت چون ذباب

صدر میرزا صدر الدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه
می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشفه باسلوب مرغوب
حلی و حلل لطافت و نزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان
باصفهان آورده و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرده و از اخلاف این صاحب
دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند و بعد انقراض این
عهد در منازعتی که بعض رؤسای عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و
با جد مادری میرزا که ریاست شهر برکه داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا
در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسرکار ابدالیان مدتی
بفراغ بال آسوده و در دور بخشی الملک ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد
رسید و از تخالف مذهب با خان و ارکانش صحبت بر از نگردید ناچار در سنه ثمانین و مائه و
الف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر همانجا بکجداره و مریز گذرانید ه

بی روی تو زندگی حرامست	جز فکر تو هر خیال خامست
آنکس که برید از تو دل کیست	وانکس که نداد جان کدامست
عمری ره عشق سطے نمودم	چون می نگرم نخست گامست
پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات	قدر شمشاد و صنوبر بچمن باشد پست
اگرچه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من	ولی باب جفا و جور را نیکو ز بر دارد
بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم	رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم
تا آنروز که از برم شد آن ماه	میریزم اشک و میکشم آه
اشکی و چه اشک اشک حسرت	آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه ترا ستمگری آئین ست — با بوالهوست مهر و بعاشق کین ست
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد — پیداست شب کسی که روزش اینست

ربا عی

دارد دلکی زغصه پر خون بی تو — چشمی دارد زگریه جیحون بی تو
القصه مپرس حال زار صدرا — با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدوی

صدوی در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین خمسین و تسعمائة قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت ؎

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا — نشنیدهٔ که ملک خدا بند خدا
بحر قناعت ست که در موج آمد — عریان تنی که هست منقش ز بوریا

صعود

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد معاعد علم رمل و نجوم و شاعری با ...ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود مولد صعود محمود الوجود احمدآباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش بر بهمو درجات ؎

ز بسکه حد نبود وصف دلستان مرا — همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد — بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران ؎

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم — چون مه نو کز نظر سازند هر دم غائبش

صفائی

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از انجدان ست و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران ؎

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ ... بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

ما صفائی

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قمی بود وتحصیل علوم از والد و اساتذهٔ عصر خود نمود و بعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت و در دار الریاسة لکهنو رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانهٔ وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار دل بتزوج و تاهل با یکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن سیمینا و فکری صفائی توام وطبعی رسائی همدم داشت دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشت ؎

کی آن در شمار شهیدان عشق ست ... که بر دل نشان خدنگی ندارد
خانه برون شو بگلشن قدم نه ... که گل در چمن بی تو رنگی ندارد
هر سو زده صف لشکر غم بر درم امروز ... تا باز چه آید ز قضا بر سرم امروز
شوری بسر و آگهیم نیست که ساقی ... این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز
کوته نکنم دست ز دامان وصالش ... بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز
بگذشت و چنین گفت که فردا برت آیم ... پنداشت که جان از غم او می برم امروز
بیفایده تا چند کنی شکوه صفائی ... گوشی چو ندارد بسخن دلبرم امروز

ما صفدر

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستر بیست و تلمیذ سید محمد ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر و شاعری بعضی او را متوطن قصبهٔ سانڈی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم گذشته ؎

قمری ز بال خویش کشد اره سرو را ... در گلشنی که جلوه کند نو نهال من
چشم دارم که روم جانب سلطان نجف ... سرمه دیده کنم خاک بیابان نجف

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا در سخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت ؎

دست نگرفته حق هیچ بجائی نرسد   افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد

صفی در جماعهٔ شعراء اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صیحفی شیرازی مشاعرات مینمود ؎

رنجیده ام بمرتبهٔ از جفای دوست   کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل واصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرامست سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین قمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام میپیوسته و کمر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سرهٔ بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمایه بصدر نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هر چند حط رتبه اوست مگر تیمناً و تبرکاً درینجا طراز نگارش پذیرفت رباعی

هرگه که رسی بخلوت یارا دل / از من برسان کلام بسیارا دل
وانگه خبر از خرابی حالم گو / زنهارا دل هزار زنهارا دل

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب درد بود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمایه روح صفی از جسم کدرش پرید رباعی

رخسار تو مصحفی ست بی سهو و غلط / کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو / مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط

صمد امعروف بشیخ صمد انواده شیخ شیراز و در لباس درویشان بود چون عوام الناس دو در الفضل شنیع متهم کردند آلهٔ تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی پرمضمون دارد ؎

ہمچو پرکار یم یکپا در شریعت استوار پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکنیم

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکهٔ مشاعره بس دلیر بود طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بالیسته و نکات رنگین برجسته کار اسهل می انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستاذی مولوی محمد احسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس وثمانین بعد الالف والمائتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر ملکت تخلص از روسا کرام محسن پور متعلق صوبهٔ بهارست و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش برتبه تقرب سلاطین دهلی رسیده و جائی لظهور صولت و جرأت شیر افگنی از وی بخطاب شاهی مخاطب بشیر گردیده از ان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان ست و دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات

ازان ـــ ۵

الهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را تا آب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را

زبس کاهیده ام در هجر روی غیرت ماهی سگش تار شعاعی می شمارد استخوانم را

زند اقبال جوش از آه جسم ناتوان من بود پرواز پر و بال هما تیر کمانم را

برحم آورد آخر بیقراریهاش قاتل را تپیدن مومیائی شد شکست شیشهٔ دل را

بنا دل راشتابان هر طرف پروانه می بینیم کدامین گل الهی ریخت امشب رنگ محفل را

از جوی حسن دوخته ما آب خورده است نازکتر از رگ گل خلد ست خار ما

پرتو افگن گشت تا آن ماه در کاشانه ام خور کند کسب ضیا از سایهٔ دیوار ما

زبس خود رنگی نشناختم از دوست دشمن را خود ابروی خضر پنداشتم شمشیر هزن را

گل آب و رنگ یافته موج خون ماست صبح بهار پنبهٔ داغ جنون ماست

هوای خنجر ابروی کیست در سر باغ که رنگ غلطیده و بو نیم بسمل افتاده است

من و سوزی کز دل تا به تفسیده را ماند
نفس تا رشتهٔ جان موئی آتش دیده را ماند

زیب دستش نبود چوری زیبا صولت
هست پیچیده بگلدسته رگِ جانی چند

در سرِ می اندران کو میروم
از رهِ مینا بمینو میروم

بهر تصویرِ خطش از زلف حور
تا بیارم خامهٔ مو میروم

نمیگردد جدا فکر سخن از طبعِ ناشادم
مگر گردند از خاکِ زمینِ شعر بنیادم

چو طفلِ اشک پرورند در آغوش اندوهم
ز بیمِ پیرِ تعلیم و ز بندِ مکتب آزادم

تنک ظرفی چو من در عالمِ امکان کجا باشد
که تحریکِ نفس مانندِ نی آرد بفریادم

بزلف شانه کش و بازوی پری بشکن
بچشم سرمه ده و سحر سامری بشکن

چون برد جان دلِ بیچاره ام از تیر کسی
که بود چشمِ اجل حلقهٔ زنجیر کسی

چاکهای دلِ مشتاق شهادت صولت
میتوان دوخت بتارِ دمِ شمشیر کسی

صوفی صافی مشربِ کرمانی مولد شیرازی موطن لب و لهجه دارد در شعر و سخن ؎

رباعی

صوفی بهوائی نرگسِ جادوئے
همواره بخاک عجز دارد روئے
بهر دل من ترنج غبغب کافیست
صفرا رمرامی شکند لیموئے

رباعی

صوفی نشود که چشم جادوی کسی
هر دم نکشد دلی ز پهلوی کسی
این طائفه بهر زینتِ چهرهٔ خویش
نگذاشته اندر رنگ بر روی کسی

صوفی منشی محمد امتیاز علی از اربابِ امتیاز قصبهٔ کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکهنو سرت ذهنش وقاد و طبعش نقاد و خلقش عام و لطفش تام و طینتش صافی و همتش نیکو بالفعل در شهر لکهنو بصیغهٔ وکالت باکمال رفاه و فلاح میگذراند و پیش هریکی از ولاة و حکام آنمقام نقش لیاقت و عزت خود بر کرسی قبول می نشاند هرچند

از کثرت اشتغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد لکن بهنگام التفات بدین فن در اندک فکر از نیسان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوب تر و بسیار می بارد و مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذهٔ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشی گوی سبقت ربوده

هستیم هر دم دم از قطع تعلق میزند — تیغ بران آمد و رشتهٔ نفس باشد مرا
میرود به کاروان اشک من عمر روان — نالهای واپسین بانگ جرس باشد مرا
برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما — مشعل طورست هر شب زینت ایوان ما
دید از غمزه بسوی من نه در بر زد و رفت — چه بلا تیر نگاهی بجگر زد و رفت
تا برد نامه شوم با ادب پیش کسی — طایر رنگ زرویم بهوا پر زد و رفت
بهار امروز با سامان صد میخانه می آید — بدوش بیخودی چون بوی گل مستانه می آید
عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر — صید قضا نخچیر او در بند فتراکش نگر
طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا — محشر ز رفتارش بپا انداز بیباکش نگر
مقتول تو زیر زمین دریا ز چشم نرگسین — آل چه شد از آتش معین گل دمید از خاکش نگر
شبخون شب چنان زد سکر می بر لشکر هوشم — که چون نعش شهیدان بدامان بود بر دوشم
شد عشق بتان شمع ره معرفت او — این آتش از دود و از این سنگ گرفتم

صهبائی سید عبد الباقی نسبش بخواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد در سرخوشی صهبائی سخن خیالات برجسته می بندد و در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بملازمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار در مدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایهٔ افتخارش که بدان سر بآسمان می سود همنادمت بعضی آبائش با سلاطین تیموریه بوده

چون نه بیند آن بت شرم آشنا آیینه را — صورت بیگانه دارد از حیا آیینه را

خود مست و غمزه مست و دو چشم از خمار مست … یک ناتوان چه چاره کند با سه چار مست
دین و دلم ربود بیک خنده لعل یار … جان راه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از مستفیضان دار العباد قلوب علم تنویر و سخن تخمیه ست و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ست

سبو سبو ده و خم خم دل نشاندم را … قدح چه آب زند آتش بلند مرا

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت ست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم … سری بعالم دیوانگی بر آوردم

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین مینمود دیگری با او چنین مطایبه فرمود ست

شعر تو آن روز که دیوان بود … کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و متمتع وافی بر داشته بوطن راجع گردیده ست

بیستون را چون در خمیر زده تیشه کنند … عشق رنگ چیده می بر بازوی فرهاد بست
پرواز ما ببال و پر اضطراب شد … چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرالال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد موزون طبعی لطیف مزاج و نیکو نهاد ست

از سینهٔ سوزان بفلاک ناله فرستم … و ز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلاست و لطافت در سلک نظم کشیده و در هجو زبان درازی بحد

کمال رسانیده ست

میروی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر　　روشش مردم این شهر چنین ست مگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکسب کمالش شیراز و در خدمت بیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمائة بخلد برین شتافته رباعی

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال　　گر زیستیم شده ست فردا رحلال
فرزا که ز اخترم نکو گردد فال　　گوهر ز کف تو برنگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن العم میرزا اسلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشاءش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشار الیه بالبنان ست

وعدهٔ او آخرین روز ست می ترسم که باز　　گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زمین شعر از ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضاءت تیرهٔ خاک هند بود هندوستانش مسیر ست

من کیستم ز هجر تو از کار رفته　　خورشید عمر بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته　　چون طفل با ادب بگلزار رفته

رباعی

می کرد ز احتیاط مردم سیرم　　از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا　　من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخان را نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بلحاظ والا دودمانیش پیش خود طلب داشته

وبدیوانی جاگیرات سرکار خویش به گماشت ومیر علی ضیا شهر اورنگ آباد را پسندید
اکثر اوقات همانجا بسر مینمود ومدام بمزاولت نظم گستری ونکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم ز ناتوانی	در راه تو جا بجا نشستم
چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم	خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم

ضیائی محمد علی ملتانی ست از بیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه
یکهزار وبست وچهار در اکبرآباد بتعیش می پرداخت والله اعلم کی ضیاء جانش خانه
جسم را تیره وتار ساخت ؎
شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده　　که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طاء مهمله

طارمی میر دوست از عالی طبعان خطهٔ طارم ست وباستجماع کمالات علم وفضل
ومانعش بر چرخ چهارم دوازده سال بمجاورت وخدمت روضهٔ رضویه اشتغال داشت
وهمایون بادشاه اورا از هواخواهان خود می انگاشت ؎
چاکها کز دست عشقش در گریبان من ست　　هر طرف راهیست کز جانان سوی جان من ست

طالب حاجرمی که در طلب مطالب دقیقهٔ شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم
میربوده ومداح وملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم ابن شاهرخ
میرزا بوده مثنوی گوی وچوگان برای سلطان موزون فرموده سال در دار العلم
شیراز بسر برده وبسنه اربع وخمسین وثمانمائه مرده ؎

ای که بی روی تو ما را زندگانی مشکل ست	تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت	در بیت زان روبنی آیم که پایم در گل ست

طالع میر انتظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست ودیاوری

طالع بکتسب فضائل ست

بر سر شوریش میاور خاطر پر شور را
قناعت عالی دار و جدا پا را بدامن کش

نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
ز طفلی رم نمودی پیر گشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنؤ توطن نمود بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک او دسر می افراخت و بروشنی طبع اختر طالع نظم را مهر انور می ساخت

دم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری
نگردد بر طرف هرگز تپ شیر از تباشیری

دست بشستم ز تن خاکی خویش
این تیمم بوضوے ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بر مضامین پاکیزه محتوے ست

غافل از حال خود ای بیصبرت می بینم
بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل

مست حسنی و ز خود بیخبرت می بینم
هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

رباعی

زان دل بتو داده ام که یارم باشی
از من بطریق آه دامن نکشے

آسایش جان بیقرارم باشے
چون اشک همیشه در کنارم باشے

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از ادناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوای کلامش ظاهر ست

جز لاله شعلے داغ نشد چهره یار اکم
نگریست بجز شمع کسے بر سر خاکم

طاهر اصلش از هرات و مولدش قندهارست زلال طاهر کلامش در مذاق اظهار خوشگوار ست

نقش آنکه بچو دل دیوانه یارا
روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهر میرزا طاهر توفی سرکار بسخنان پاکیزه همت می گماشت و بدریش [illegible]

شاد خبا بن ماضی سررشته واقعه نویسی داشت

هر تا قدم رفته بتاراج نگاهی چون نظاره بر غسارش گذشتی	از چشم و دلم ماند همین اشکی و آهی نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری از طیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ سخن سنج گرم نموده

ترا بمهر و وفا اعتبار نتوان کرد چو سایه بخود اگر در پی تو می افتم در عشق چو من سوخته در بدری نیست	چرا که عمری و عمر اعتباری نیست ز من ببین که مرا هیچ اختیاری نیست لطفی که بدر ماندگی من دگری نیست

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بیخبر و این شعر بنامش مسطور ست

چو ترک سرکش من مائل شراب شود ❊ ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

طائف محمد علی جربادقانی ست طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معا

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن ❊ بیک انگشت نتوان عقدهٔ از رشته وا کردن

نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده ❊ دلی که بسته بگل عندلیب آب شد

طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب از این و آن

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم ❊ گر نگویم دل وگر گویم زبان می سوزدم

هر لاله که سر زده از زیر گلزمینی ❊ دارد بسینه داغی از روی نازنینی

طبعی عبدا نام از صفاهان ست و از زمرهٔ سنجیده طبعان خوش بیان اولا بالهام

خود عبدی تخلص میکرد و لبعدش بمیل طبعی طبعی گزید

سیل اشکم گریه در دل جیحون زده ست لاله از خجلت بچشمی داغ دل من	تیر آهم لصف چرخ شبیخون زده ست زین چمن خیمه برون برده بهامون زده

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملک الـ

طبیب روح آن نوجوان سنه

گر باغیار وفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگاهی کجباز

با که ای یار جفا خواهی کرد
راست فرما که را خواهی کرد

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاقی و خوش گفتاری
چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم
که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

طوطی از طوطی مقالان ترشیرست و بناطقهٔ فائقه دقیقه سنج و گهر ریز در سنه ست
وستین و ثمانمائه طوطی روانش گرفتار پنجه گربهٔ اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید سه
ز آب چشم من ابرو نهان کرد
که نقصان میرسد از نم کمان را
چند گیرد جام می کام از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

طیّانی بمی از شعرا متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه
مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت گل فروشی بهترین حرفت انگاشته

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد
از بستر غم که جای بدخواه تو باد
عصمت همه از خانمان برخیزد
برخیز سبک ورنه جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکسرت جهان میلرزد
از غایت احسان تو بر هر ذاتی
وز لفظ ملالتت زبان میلرزد
بر جان تو صد هزار جان میلرزد

حرف ظاء معجمه

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود
و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کام را ــــــ نی پیمود سه

دوشش غوغای سگان تو بگوشم آمد　　　مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلیست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملکشاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب قطعه

بهتر باش هرچه خواهی کن　　　نه بزرگی بمادر و پدر ست
نافه مشک را ببین مبشل　　　کاین قیاس هر بیع معتبر ست

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بر مسماة بهاگ متی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین والف بعالم بالا تشریف برد

تعالی الله چه حسن ست این بنازم صنع یزدان را　　　که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جان را

ظهیر ظهیر الدین شفرده نسبت ابن الهمی بشرف شفرده دارد مضامین اعجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلاه اش گل و لاله ببین　　　زیر بر هر مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی　　　برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکهنؤ بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکهنؤ نشو و نما یافته از شوق ذاتی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علم التفوق بر اقران افراشته و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی در زمان قیام سلطنت ملک اوده عهده های جلیله مثل میر الانشائی و صدر امانت و غیر ذالک را انصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بران ملک قدم بکرسی مدرسی علم فارسی مدرسه

عالیه لکهنو نهاد و هشتم ذی القعده سنه اثنین و تسعین بعد الالف و المأتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپایدار و اسمش مخبر از تاریخ تولد مسمی نامداریست و نسخ مدیر الانشا و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی ازوی یادگار و در اسرار واجدی قطعه بنظم آورده و دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم رؤسا ملک اود و سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب بر آورده

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت	اشکم ز دیده تا به زمین رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او	این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو زدستی به پیش او	دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت
گفتم که مرا آرزوی بوس و کنارست	گفتا که بود لیک مرا از تو کنارست
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست	گفتم که چو من خواتو گفتا که هزارست
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود	گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار تو بت

ملا ظهیر — ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلاست و ظهیر هم در بعض علوم مثل هیأت و هندسه و حساب مشق کرده شعر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده

زخود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم	بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم
هر بن مو بتن آماده زخم نگهی هست	تا نصیب که شود تیر مژگان کسی

حرف العین المهمله

عابد اصفهانی — عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف مسجد ... میان بود و ... ارا بابت سبزه خط او نمانت سبزه و خط ... [illegible]

برسوائی ز مجنون خویشتن را کم نمی بینم　　ز خود رسواتری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبد الرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجهٔ عبید الله احرارست دیوانی چند مدون کرده که رطب و یابس در آنها بسیارست

بیک پا ایستاده در چمن سرو　　باین آزادگیها بندهٔ کیست

عادل از نیکو فکران خراسان بوده و در خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نموده

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا　　چرخ بدمهر مرا ساخت ز دلدار جدا
الله الله چه بلائیست که چون ماتمیان　　من جدا گریه کنم دیده خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد　　دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

عارف موزون طبعی ست از ارباب معارف

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من　　درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف باستادی است

تا خاک پایت از نظر اهل درد رفت　　چندان گریست دیده که دریا بگرد رفت

عارف اسماعیل کرمانی مردی خوش اندیشه لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی بسر اوقات مینمود

جهان و هر چه در وی هست از صغار و کبار　　شمیم فیض تو اند ای گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که انتمی او بیحیی با و تعارف داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیا را وداع نمود

در قتل من خیال تو تا امر نگاه چیست　　خون مرا که میطلبد این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بوده و مدتی در منزل میرزا بسر میبرد عارف رموز نکته دانی ست و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستور صهبا آب و تاب عقل را　　مشرق مینا ست مغرب آفتاب عقل را

نیست باریزش شاهان دل درویش محتاج	نبود مشعل خورشید بروغن محتاج
سبکسر از ترقی بر جهان سرور نمی گردد	شرر بر آسمان گر میرود اختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز درد گران تنم	آن قوتم نماند که بر هیبت بشکنم
بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند	مصرعهٔ برجستهٔ سرو از قدم افشردن ست
ز آب و آئینه بیگانه وار میگذرم	ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش ست

عارف ریحی از پرگویان مشاعر شاعرات ست و بر طریقهٔ قدما و را اماشات در عهد اکبری بهند آمده و تمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیمود ٭

رباعی

این عمر که از همه هشتاد گذشت	یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر	در آب بیابی انچه بر باد گذشت

عارف در اصل از شیراز ست زبانش در سخن سنجی دراز ٭
چه همرهی که نکرد دست باغبان مرا   نشاند شاخ گلی چونتو در کنار مرا

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پردازی بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر برده ٭

خدا از یاد بد بینان نگهدارد سپاهان را	که هر سو جلوه گر بینم سیاه مجلاهان را
ز دی بستی شکستی سوختی افگندی و رفتی	جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را
بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم	در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سنجیده بیانی ست ٭
غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست   امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مهتدی ست ٭

دردمندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش — آه را پروازده آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گاذرون برخاسته و معرفت رموز علوم و دقایق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی مینگاشت از زخارف دنیاوی بزاویهٔ ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از جهان بربسته ٭

بازم بسر هوای نگاری فتاده است خط نیست گرد عارض آن رشک آفتاب	دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است بر گرد مه ز هاله غباری فتاده است

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود اصفهان قدم گذاشت ٭

از تپید نهای دل در کلبهٔ ویرانه‌ام — سقف همچون رنگ بر خیزد ز روی خانه‌ام

عارف میرزا آقا علی اکبر ابن میرزا ابو الحسن شیرازی از عارفان حقایق نکته سنجی و واقفان دقایق سخن پردازیست خط شفیعا و نثر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بارگی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند مدتی در خدمت مجتهد آنجا سید علی بتحصیل فضایل علمی مشغول ما بعد ازان مکان مقدس براه بمبئی و حیدر آباد در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه صوبهٔ اوده رخت بدار الامارهٔ لکهنو کشید و زمانی دراز دران شهر بعسرت و تلخیت گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اوده در عهد خود وظیفه قریب الیوم از سرکار شاهی برای او معین فرمود لکن بسی برنیامده که در سنه احدی و ستین از مایه ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی گفت که سفیان بسیار پیش شما جمع می آیند اینها را بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سفیان در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بر مقولهٔ کدام یکی ازین هر دو دل باید نهاد وقتی میرزا گل محمد ناطق مکرانی در بزم آقا علی اکبر شیرازی

حاضر بود آغا بانشاد اشعار خود زبان گشود ناطق در سنج لب منطق آشنا نمود که پایهٔ ملازمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعری دون رتبهٔ شما ست

بجولان آر در صحرا سمند باد پیما را — ببین گلگون ز خون کشتگانت خاک صحرا را
ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که می ترسم — برد از یاد عشقم قصهٔ مجنون و لیلی را
جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگویی — باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را
هرگه که نامت از دل حزین بر زبان گذشت — دل گفت با زبان که ز جان میتوان گذشت
از لاله زار تربت عارف توان شناخت — کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت
جدا تا ماندم از روی تو صبر از دل جدا باشد — کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد
بیاد لیلی وشی بر بسته عارف هودج معنی — که بر جمازه اش زنگولهٔ دلها درا باشد
ثمر نداد نهال مراد تو عارف — دلم بگرفته بیحاصلی تو می سوزد
حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود — هر کجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود
ما را بجز پای صیاد الفت ست — ورنه خیال گلشن و کنج قفس نبود
دایم ز خام کاری عارف که در عشق — جز عشق ناتمام و فنی نیم رس نبود
پر کرده چشمت از می الفت سبوی دل — از آمده ست آب محبت بجوی دل
عارف بشوق وصل پری چهرگان هند — ترک وطن نموده ز ایران بر آمده
کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوی — ز کیدانه بدام آورده دل را خال هندوی
نه یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم — سر و کارم فتاده با عجب بدکیش و بدخوی

عارف میر عبد الحسین از سادات حسینی کاشان ست و در مجالس عرفا بنظم جالیش بر صدر دیوان ست

شمع محفل کنم آندم که دل روشن را — باده نوشم و یک دیده شود روزن را
تنم نم زیر دو چشم از هجر یاران — چو دیوار شکسته زیر باران

عارف هروی از معاریف نقالان هرات و مشاهیر خوش تقریرهاست ه

طفل ست و ز کس نام محبت نشنیده ست — ترسم کنم اظهار بیکبار برنجد

عاشق ابوالخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر رتبهٔ اش را عظمت و سربلندی سبع و خمسین و تسعمائه سن رحلتش ازین چار سو ست و فوت عاشق تاریخ وفات اوست درشان دلبر خود طاهر در حمام گفته

طاهر که ز جان سرشته شد پیکر او — از تابش حمام مگر در عرق ست	گل نیست بلطف تن جان پرور او — کا غاز شگوفه کرد نخل تر او

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجوگوئی طویل اللسان ه

می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا — قطرهٔ اشک ست گوئی اختر دولت مرا

عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم ه

گشتم بدور نرگست سرمست صهبائی دگر — گر چشم مستت می چکد صهبای مینائی دگر	
عاشق بصحرا رفته دل در بلا پابسته — شاید که مجنون گشته زریاد لیلائی دگر	
کعبه و بتخانه زد برهم ز آیینش مپرس — کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس	
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار — منم فتاده براهت گذر دریغ مدار	

عاشق میر قاسم خان اکبرآبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراء النهر بوده خواجه عبیدالله خان والدش احمد شاه بادشاه بدیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و هنگام عزل از ان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب آصفجاه زده و بعد آصفجاه متوسل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده بامتیاز گذرانید و بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد سوی شاهجهان آباد رخت کشید و همانجا توطن گزید و اواخر مائهٔ ثانی عشر بوطن اصلی رسید ه

پیش من گرمی نباشد سیرم از درد خمار شیشه چون خالی شود پیشه و پیاله ام

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیری وابن البنت نواب عاقل خان را زیست فضائل و کمالات را نسبت بذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار گذاشته ؎

در پرده بود دل که محبت بیاد بود این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست اولا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوشتر پنداشت ؎

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد		کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد
هرگاه با رقیب برابر گذشته ایم		بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم
عاشق بکوی یار ز احوال ما مپرس		اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشقی حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب عیسی خان از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد رسیده ترک توطن بحیث دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی و خانی و بهادری و عهدهٔ نظامت فرخ نامور برانگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال و امتعه آلاف الوف بضبط و قرق در آمد و در هنگامه نوبت هجوم آمد احمد شاه ابدالی بر خم منکر یکی از آن عسکر رخت سفر آخرت بست

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آبادی مونس و غمخوار ماندند نواب منیرالدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزمان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتر فیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکر خان بعد رشد او لا متمسک از یال اهل حکومت و ارباب دول آن زمان ماند و آخر آ توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنه یکهزار و دو صد و شانزده هجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروز آباد و غیرها میراند حسین قلیخان عاشقی خلف ارشدش بود که در سنه اربع و تسعین و مائة و الف در شهر عظیم آباد بمهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکرهٔ نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از هجرت خیر البشر علیه السلام الاوفر و آن تذکره در بن تالیف پیش نظر و مد بصر ست

پری رخان که بدل خانه کرده اند مرا	بروح قیس که دیوانه کرده اند مرا
بر سر گلعذار آمد و رفت	حیف فصل بهار آمد و رفت
بخشم امروز یاد وی کرده	کان پری رو جریده می آید
چو وصف روی تو در روضهٔ جنان افتاد	جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد
شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس	آفتی نو خریده ام که مپرس
عاشقی شب بیاد آن بیرحم	نالهای کشیده ام که مپرس
ببزم دلربائی رفته بودم	چگویم در بلائی رفته بودم
روی آن گلعذار را دیدم	تازه فصل بهار را دیدم
زلف و روی نگار را دیدم	طرفه لیل و نهار را دیدم
چون ببینم روی خوبش گریه می آید مرا	هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون
دل بکرشمه برده غشوه گرا تو کیستی	آفت جان ما شدی نام خدا تو کیستی

جانِ خود کرده‌ام فدای کسی — که نشد هرگز آشنای کسی
دل پر درد و چشم تر دارم — عاشقی عاشقی نگر که منم

عاصم

عاصم شیخ علی از سکنهٔ محلهٔ قاضی پوره بلگرام بود شاطِ طبعش عصمتیان بتامل الشعر را بدین آیین بیعت می‌نمود ؎

هر گوشهٔ دستار چو گل سینه کشش جا — از پای کسی گر به بهت خار برآید
آن ترک ستمگر که زند ناوک بیداد — آسان بجگر آید و دشوار برآید

عاصی

عاصی اسمش رای تو تارام قوم کایته از موزونان لکهنو بود گفتار شیرین کلامش از زمره نشیان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای ملک اود بوده دیوانش باشعار لطافت شعار آموده ؎

تا نظر جانب زلف و رخ یار است مرا — با گل و سنبل فردوس چه کار است مرا
جلوه گر در نظر شوق بصد حسن و صفا — هر کجا می نگرم جلوهٔ یار است مرا
چون نه بخشد آبرو این دیدهٔ تر آب را — آب نامی کرده گوهر را و گوهر آب را
آن در یکتا ز سیل گریه‌ام شادان شود — دوست دارد آب گوهر را و گوهر آب را
غیر خطت که در نظر بر رخ تست جلوه گر — بر گل تر کسی ندید سبزهٔ نو دمیده را

عاصی

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسر می‌نمود ؎

اشکم از چشم تر فرو ریزد — آتشم از جگر فرو ریزد
این چه چشم است کز برای سرشک — پاره‌های جگر فرو ریزد

عاطر

عاطر میر زین العابدین مغفور است وطنش امن آباد از مضافات لاهور از مستعدان طلبه علوم است از تلامذهٔ عالی نسب خان وجدان سهرندی معروف بمیر معصوم ذهنش رسا و طبعش عطرسا و در عین شباب جلقش از دار دنیا ؎

دیوانه‌اش مباد گرفتار آسمان — یارب مکن بپرده دره را فلک زده

عاقل خواجه محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام زنده فیل بود ذهن دقیقه رس او نکته سنجی را کفیل جد اعلاش در هندوستان رسیده بقصبه سونی پت بنواحی دار الخلافه دهلی توطن گزیده و عاقل همانجا متولد شده عاقل چون بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم شاه سر بآسمان سائید و بعد برهمی آن سلسله پا بدامن انزوا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقهٔ اتحاد میرفت در اشعار بهاکها از دوهره و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مایه و الف کاتب قضا رقم عدم بر صفحهٔ وجودش نگاشت ؎

امروز سر زلف تو در دست رقیبست … ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد

بصحرا انکه گردیدم شهید ناز خوش چشمان … چراغان ست از چشم غزالان بر مزار من

بچشمش خوش بهم پیوسته ابروی بایست … بدان ماند که در جنگ ست آهوی با آهوی

عاقل میرزا محمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده ؎

بسکه با ساز تحیر گرم می جوشیم ما … چون نوا پیراهن یکتار می پوشیم ما

نمود از فضولی ما مدعای ما … دیوار شد بلندی دست دعای ما

مرده هم مشت خاک میخواهد … تا کجا احتیاج همراه ست

بیابان او ز صحرای عدم بوده ست آنسو یم … ندانم تا کجا خواهد کشید این خامه مویم

عاکفی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان ؎

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر … باغ طربت بسبزه آراسته گیر

آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم … بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی ختلانی عذب البیانیست بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والی

بدخشان برتبۀ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمان رفت استخراج نموده وزری وافر در صلۀ آنش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدۀ خویش خواهد که درازتر شود بر روز د	از بهر فراق دل غمدیدۀ خویش بر دامن شب سیاهی دیدۀ خویش

عالی ملا شاه محمد بخارایی در قلمرو سخنوری بر منصب عالی صعود نموده و مشارٌ الیه بالبنان شعرا زمان خود بوده

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند · میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عامل ملا عامل بلخی کلامش تا منظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال لیاقت و سخر قلوب عالی گشت

از گمرهی مرا گره بسته وا شود خوش میدید بجلوۀ مستانه کام خویش از کار دل گره بعزیزی کشاده شد چوب دربان مهر صاحب خانه را گین میکند چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی	سرگشتگی بدانۀ من آسیا شود این سرو دارد آب روان در خرام خویش انگور تا بریده شد از تاک باده شد قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند از گرد دامن تو برد فیض عالمی

عباسی از اعاظم سادات او را شمرده اند و در بعداد بلغاء شعرا آورده مورد تفضلات شاه عباس ماضی بوده بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود و پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید

جز حرف قتلم آن بت بدخو نمیکند · با من سخن بجز خم ابرو نمیکند

عبدالحق در سادات قم معدود و محسوب است نگرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در هر تنۀ علی نه چون ست و نه چند هر لاولدی که خانه زادی دارد	در خانه حق زاد زهی قدر بلند شک نیست که باشد بجای فرزند

عبدالرحمن

عبدالرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد افضل ثابت اله آبادی ست
متصف بلطایف اینه خود ذهن ارجمند و خوش استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت
بهنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق فضلت ای کان کرم	جو شید ز ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو	سد ره کوی تست سیل اشکم
بیگانم خواستن جابم شراب کوثری دارم	که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سرمه سازد کوه را	خواب سنگین از خیالش نور چشمم می شود

عبدالرزاق

عبدالرزاق از ذله ربایان مائده سخن و ریزه چینان خزاین فن ست رباعی

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت | بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی | کاغذ بکرش نبود بر ماه نوشت

عبدالصمد

عبدالصمد از علمای باعلم و عمل برادر شیخ بهاء الدین آملی بود رساله صمدیه در علم نحو
شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

آن شوخ که خون دلم آسان میریخت	خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چه مذهب دارد	خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبدالعزیز

عبدالعزیز خان والی سمرقند ست کلامش احلی و اعذب از گلقند ست
بر دور کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن | بمانند دل پر خون ما یک لاله پیدا کن

عبدالکریم

عبدالکریم مولانا عبدالکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می نوشت
و حسن اخلاقش جبلی و درویشی در سرشت بساط زندگی در اواسط مائه عاشر در نوشت
ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی - ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

عبدالله

عبدالله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست جواد طبعش در مضمار نظم بجولانی ست
بخانه دوش آمدم این گفتم بهانه خویش | که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران ست و در عبادله شیرازیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد از خویش تهی شو که بمقصود رسی		هر ذره دل آفتاب قصر دارد اینجا صدف حباب گوهر دارد	

عبدی ابرقوهی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شعر اینست دلهای اهل ذوق در اهتزاز ست

شب بامه دلربا نشستیم تا ماه نشست ما نشستیم

عبیدی جنابدی لب و لهجه داشت راه و رسم دقیقه سنجی را نیکو می پنداشت در مثنوی خود بخش چنین آهنگ برداشت ست

خضر بود زنده ز تاثیر عشق شادی دل جز بغم یار نیست عاشق خوبان بجان زنده است		چشمهٔ حیوان طلب از پیر عشق وای بر آن دل که گرفتار نیست کشتهٔ عشق ست از آن زنده است	

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و مهارت فن سیاق و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دو بار به تتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت و دیوانی زاید بر ده هزار بیت گذاشت ست

منکه از تسبیح بیهم صد گره در کار خویش به که بگذارم ز کفر سر رشتهٔ زنار خویش

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر و در علم عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده بالاخره در قندهار رسیده بر مزار قائض الانوار بابا حسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار شمرده ست

تشنه لب چون زین محمل آن ماه روم آب از آبله پا کشم و راه روم

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

بخوش کرداری آراسته

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده است / خورد صد خونابه آتش تا کبابم کرده است
کی توان زاب و گل عالم مرا تعمیر کرد / سیل بی پروای استغنا خرابم کرده ست

عدنی

عدنی تخلص لاله بیجناتهه قوم کایتهه متوطن دار الریاسته لکهنو ست میرزا محمد حسن قتیل و مولوی غلام محمد فائق از اساتذهٔ اوست در آخر عمر بترک علایق دنیاوی گفته بزیارت معابد خود رو نهاده و در یکی از انها جان داد دیوان و مثنویاتش بدست اهل شوق و کلامش بزبان ارباب ذوق افتاده

صنم چو زلف دوتا را شکست بست کشاد / بهر خمی دل ما را شکست بست کشاد
کوئی یارست چمن شور هزاران از من / سینه از داغ غمش رشک گلستان از من
دو نان از منت دو نان سنان بر سینه می آرد / سنان بر سینه اولی تر نه از دو نان و نان جستن

عذاری

عذاری بعهد شاه عباس ماضی عذار عذرا سخن را بچگونه نکات زیبا آراستی و تفقد شاهی شاهد مقاصدش را پیراستی

با آنکه چو عمر بیوفائی / دارم همه عمر آرزویت
دارم سر آنکه چون عذاری / از دیده قدم کنم بسویت

عرب

عرب آقا کاسه گری بود از گرمان طبیعت او بسان اعراب باموزونی توامان
گذرگاه خدنگ غمزهٔ اوست / دل ما را زیارت می توان کرد

عرب

عرب اصفهانی ست در عربستان الفاظ و معانی امرء القیس ثانی رباعی

در عشق تو رو بوادی غم دارم / وز دست غمت دیده پرنم دارم
بنشسته بخاکستر گلخن شب و روز / چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

عرب

عرب که میر شاه نام داشته و در سادات رضویه معدود گردیده آهنگ سخن سرائی او در عراق و حجاز رسیده

بوئی از تغافلهای او نومید شد قاصد   که از شرمندگی گرد پیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی از اکراد بیرون سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را بعرش رسانیده گویند که یعنی مرضعه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اولا عهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشت

آنکس که زیر تیغ نظر کرد بر رخش		زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
بمن نداده کمال محمدی ایزد		ولیکه مدعیم را صفات بولهبی ست
از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر		که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند
گر زنده ایم بی تو بجا جای طعن نیست		بوی ترا ز باد صبا می توان شنید
با بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم		تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبرآبادی خلف میر عبد الله مشکین رقم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه با تالیقی برگماشت و باوجود حصول چندین ثروت و جاه برمزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت و بعد از ان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزیده و در سعی از دیاد که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی و تسعین و الف طائر روحش سوی عرش پریده

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست		کلید قفل دل ما تبسم یار ست
سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست		که روی شمع نماید و سوختن ندهند
چه کیست سینه را که بوقت رفوز دن		صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکد
اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی		ازان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد ـــ چو طائری که کند قصد آشیانهٔ خویش
بنمای جمال خود ورنه ز سر مستی ـــ سری ز دهان تو میگویم و میر نفسم
من بپابیش افتم و او در کنارم میکشد ـــ من درین وادی ترقی از تنزل دیده‌ام

عرفان سلطان ابوسعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید حمد کاشی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الهی و واقف دقائق حقائق معرفة اللهی ست واصلان کامل و کاملان واصل معدود سال وصالش سبع واربعین و مائة والف بود میر غلام علی آزاد بلگرامی رح تاریخ وفاتش گفته ست

آن شاه ابوسعید قطب عرفان ـــ شد منزل آن سید اکمل فردوس
دریاب که از آیهٔ قرآن مجید ـــ تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

وان سجاده زیب عرفان درهای معرفت چنین سفته

تربت من بره ساقی رعنا سازید ـــ تار و پود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما ـــ لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلی میگفت ـــ گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان فرزاد و بومش خاک پاک طهران ست

تا قیامت لب خمیازه کشاید ز جهان ـــ یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان نامش قدیرا و مولد و منشاءش خطهٔ اصفهان بود و بتر کش دوزی کسب وجوه معاش مینمود و زبان جز بسخنان پر مغز عرفان نمی کشود کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان میربود

پیش از آن کز گرد باد فتنه دیرانت کنند ـــ دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند
آنچنان بگذر ز خودبینی که ارباب نظر ـــ هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

باضعیفان هرکه گرمی کرد عالمگیر شد — ذره پرورباش تا خورشید تا مانت کنند

عرفی

عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان ست و بمعرفت کنه سخن سرآمد اقران صنعت کمانگری را دستش بحد کمال رسانید و کمان پر زور نظم را بسهولت می کشید یکصد وسی قصیده در مدح شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات وصف اسب ازان مثنوی ست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعارفی هروی ست

چون گوی سپهر گرد جستی — میدان میدان چو گوی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق — باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او بجستی — مینای سپهر را شکستی

عریان

عریان میرزا اسد مدتی در نجف اشرف توطن گزید و بپای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ست

نه هر حرفیکه برگوش آید از لب دلنشین افتد — که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر پیرایهٔ عرش خموشی می توان گفتن — سخن هرجا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

عزتی

عزتی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش باتش عشق خوبرویان الفاظ و معانی برشته اولا لشکرنویس اله وردیخان حاکم فارس بود پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عزتش افزود و بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیهٔ عمر در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داد ست

شادیم از رهائی مرغان هم قفس — شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت — این واقعه افسانهٔ شبهای دراز ست
متاع هستیم از گریهٔ دمادم سوخت — بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت

نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف
مرا تبسم و دشنام هر دو با هم سوخت

هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم
از سوز دل فتیلهٔ داغ دگر شود

پریشان ساز زلف مشکبو و جلوه سر کن
دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هر گاه که بی تو گشت گلشن کردم
گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن
من خون دل از دیده بدامن کردم

عزّ الدین

عزّ الدین از سادات معزز شروان ست و سر عز سخن از فیض ناطقه اش بر آسمان ع

خدنگ خصم تو از رغبت زمین بوسد
چو نیم راه رود پیش او شود سوفار

عزلت

عزلت میر عبد العزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده مضامین نوئین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان و دلنشین ست ع

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را
ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را

سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید
دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را

گرچه پیش از زلف و رویش روزگاری بوده است
صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را

در کفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد
اینقدر دانم که چیزی رو نمود آیینه را

عزمی

عزمی از اولو العزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان ع

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد
خوناب دل از دیده برون خواهد شد
نا رفته هنوز عالم این ست ببین
آندم که بروی ز دیده چون خواهد شد

عزّی

عزّی از زمرهٔ اعز سادات ست و نتایج افکارش از قبیل واردات رباعی

چشمم ز غمت خون جگر میریزد
پیوسته سرشک چون شرر میریزد

هر ساغر می که خورده ام با تو شبی ... دل بی رخت از دیده تر میریزد

عزمی از سادات کرام مشهد مقدس یا کاشان بوده تقی اوحدی عزتلاقی اش حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهره گاهی شستیم		رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم	
چندان بگریستیم دور از رخ تو		کز مردمک دیده سیاهی شستیم	

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیتهی از توابع بیت السلطنت لکهنؤ ست مستجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد و فکرش سلیم و استعداد نیکوست و سلیقه اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین بندش عبائرش چسپت یکی از نیاکان این عزیز که نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسد برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبرآباد رسیده بمناصب سترگ ممتاز گردید و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنؤ کشیده در قصبهٔ امیتهی توطن گزید تولد عزیز در سنه احدی و اربعین و مأتین بعد الالف ست که کلمهٔ سعادت اقتدار از ان خبر میدهد بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنؤ نموده بتلاش وجوه معاش سر می نهد و بتوجه حکام انگلشیه علی سبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشاء رزیدنسی و حیف کمشنری میرسد و در هنگام هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دید و پا بگوشهٔ عزلت میکشد اینک در لکهنؤ موجود ست و در عداد اعزه انجا معدود ست

مطلع لطف و غضب پیوسته بریک جبین اوست		یافتم در بیت ابرو صنعت اضداد را	
گرد کاری بی سر و سامانیم اندر جنون		رفتم از موی مژه دشت جنون آباد را	
بهر منزل که آن مه جا گزین ست		زمینش کرسی عرش برین ست	

دوش آن بت پشهیدان زسر پا میکرد — انچه با مرده صد ساله مسیحا میکرد
نور عالمتاب میدارد شراب ناب جم — مهر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را پر و بالی ست پنهان از نظر — بهر صید مرغ دل شاهین بود سرخاب جام

عزیز — عزیز ملا عزیز الله خلف ملا مبارک عظیم آبادی ست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز با تالیقی و استادی علوم عقلیه و نقلیه او را بر نوک زبان بود و در فنون حکمیه یگانهٔ دوران ست

ساقی خوش چشم ما را مونس مجلس کند — از نگاهش بزم را گلدستهٔ نرگس کند

عزیز — عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادان عذب البیانی و شیرین زبانی ست

شب که از کوی تو آشفته و بیتاب روم — خود بخود در دولی گویم و در خواب روم

عزیز — عزیز همدانی دیگر زلیخای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیز تر در موسیقی لب و لهجه داشت و با آهنگ دلکش وجد و حالی بر جانها می گماشت

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره نمائی — بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیزی — عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود چندی بمتصدی گری اشتغال دیوانی مامور گردید بعد از ان بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمده از کشمکش شکنجهٔ عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنید ست

سبزهٔ خط رسته از لعل لبت با آب و تاب — زانکه دایم میخورد از چشمهٔ خورشید آب

عزیزی — عزیزی میر عزیز در سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسب ماضی بر فاقت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها ربود و از خدمت درویش دهکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی ازین اعلام عزیز دلها گردیده بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمایة

بجوار عزیز مقتدر شتافت ؎

باز از تازه گلی سینه نگار است مرا — خار خار عجبی در دل زار است مرا
بزم ترتیب دهی باده چو بنیاد کنی — چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابر شاه و برادر همایون بادشاه بود در اجتماع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میربود باقتضای اولو العزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از محبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و در همان مکان اقدس در سنه اثنین و عشرین و تسعمائة بعالم قدس منتقل گردید ؎

چنان بخود شدم از دوری آن گلعذار امشب — که هر دم گریه‌ها رو میدهد بی اختیار امشب
چنین که خوی گرفتم بآشنائی تو — هلاک میکند آنقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرام است موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام ؎

ترگشت تا بوصف لب او زبان ما — آب حیات جوش زند از دهان ما
گل به بلبل نماید رخ نیکوی ترا — بلبل از دور بحسرت نگرد روی ترا
مهی شد رو برو ناگاه مارا — که مهر او ربود از راه مارا
نیامد بر سر آن ماه دو هفته — بسر شد عسکری یک ماه مارا
ز شب ما هست پایانی نه آغاز سحر امشب — بفردای قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش جیکشن از براهمه کشمیر است در سخن طرازی سلیقه‌اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر مدتی بملازمت نواب نجم الدوله امیر خان بهادر انجام بسر برد و سررشته‌داری بکاری سرکار نواب موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روزها بشب آورد آخر الامر بمرافقت یحیی خان دیوان خالصه شریفه بقانون گوئی تمام خطه کشمیر سرفراز گشت و بقیه

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت

دشت از لاله بسکه رنگین ست		پای دیوانه دست گلچین ست
جامهٔ بهر من بی سر و پا قطع کنید		دست شوقم هوس جیب دریدن دارد

عشرتی اصفهانی از صدرنشینان عشرتکدهٔ شیوا بیانی ست جذبهٔ آب و دانه اش بهندوستان کشید و بعد تنزه و تفرج بقصد مشهد مقدس روان گردید در اثنای طریق از دست قطاع الطریق با بطریق آخرت کشید

تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشک ‏ ‏ ‏ ‏ دلی پر آبله چون دست باغبان ارم

عشرتی دا و کلان میزن و اندیشه مکن ‏ ‏ ‏ ‏ بر دلی می برد و باختنی سی بازد

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود و در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق از اعلام در ملک دکن از وطن رسید از خوش گفتاری دلهای بزم آرایان سخن را عشرتی می بخشید مگر از نقد حیات تمتعی نیافت که در عمر سی سال ازین عشرت سرا بیرون شتافت در نشتر عشق این عزیز را از صف عزیزان نشانده و از لب و لبش حرفی نرانده

دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید ‏ ‏ ‏ ‏ اول از یاران بدور افتاده یاد من کنید

عشقی غلام حضرت نام لکهنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست کلامش عاشقانه است بر عشقبازی وی دلیل

	پر جفا بود نمیدانستم		فتنه زا بود نمیدانستم	
	بود عشقی که برندی مشهور		پارسا بود نمیدانستم	

عصار تبریزی شاعریست خوشگو کلام شیرینش اشتی از افشرهٔ قند و لیموا زندهٔ جان سلطان اویس ایلکانی ست و مثنوی مهر و مشتری وی مالامال از حقائق مضامین و دقائق معانی آزان ست

اگر گردی فلک بر سر کلاهش
ز سنگ اندازی سنگی که جستی
بیفتادی زسر زرین کلاهش
پس از فرق سر کیوان شکستی

عطا ابرقوهی از سادات ابرقوه و بعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن پژوه بود برخی این جوهر فرد را از عطیه طبعش شمرده و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصری گمان برده

آه آن مه سینه را از داغ مار نگین کنید
بادشاه حسن آمد شهر را تزئین کنید

عطا عطا حسین از موزونان شهر بریلی بود زبان خامه و خامهٔ زبان را بنظم و نثر فارسی می فرسود و ممارست علم طب هم می نمود

از نور احمدی دل و جانم منورست
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا
زانرو مرا وظیفه نعت پیمبرست
هر کس که او رسول خدا را ثناگرست
بعد الحمد آمدی با تو سخنها گفتنی ست
گر بی اختیارم کرد رسوای عطا
پیش ازین من با خیالت گفتگوی داشتم
ورنه در بزم نکویان آبروی داشتم

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی ست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و میرزا بر حالش توجه دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرمودی در شکریه اش رباعی ذیل موزون نمودی اکثر در شاهجهان آباد می بود و همانجا در سنه ست و ثلثین و مائة بعد الالف جناح طیران بهوای عالم بالا کشود

شب بیاد رویش از طوفان اشک
دیده ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شه اقلیم کمال هر فن
از روی عنایت ز قلمدان و بیاض
از گوشهٔ چشم تا نظر داشت بمن
فرمود مرا وزارت ملک سخن

عطار نامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شمامهٔ کلامش عطر بیز

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

ای گشته خجل آب حیات از دهنت / سرو از قد و ماه از رخ و سیم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا در نگرد / صد یوسف مصر در ته پیرهنت

عظمت سمرقندیه از زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بود

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمے دارد / کی عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

متوطن [illegible] مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی [illegible] منتصف بفضیلت [illegible] سخن سنجی و انواع فضائل [illegible] انسانی [illegible] قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود که از قدوهٔ علمای روزگار بود آموخته و در سرکار انگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هر چند فروغ عین شمع انجمن بر او تافته لکن باجمال ترجمهٔ وقلت اشغالش در انجا به بسط مناسب مقام اینجا سمت نگارش یافته

در فن دل دادن اوستادیم ما / هم شهرهٔ مجنون و فرهادیم ما
ز بخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود / فگنده است که دور از دیار و یار مرا
وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا / زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا
رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم / گفتگویست کنون با در و دیوار مرا
[illegible] چو شد کنون آنکه مدام / چاک میساخت بیاد تو گریبانی را
[illegible] گذشت / گر بود دلتسکین بمردن میتوان از جان گذشت
[illegible] دست نعش او تنها / ز بیکسی بسرش یار و آشنائی نیست
جانش ز تن برون شد و چشمش کشاده ماند / این مرده را اگر مرض انتظار بود
آه عظیم آه چه برسته که مرا و از غمت / برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد

نظر چو بر رخ زرد و دو چشم پرخون کرد ‌ ‌ ‌ بحال زار من افسوس روح مجنون کرد
ان مریضم که بتقریب عیادت بر سر ‌ ‌ ‌ بت سنگین دل من گریه کنان می آید
رسید نامه بر و خط دلستان آورد ‌ ‌ ‌ بسوی قالب بی جان پیام جان آورد
بگو هر انچه تو گوئی همان ترا گویم ‌ ‌ ‌ صنم بگویم و بت گویم و جفا گویم
چه خوش بود که تو از ناز بر سرم خنجر ‌ ‌ ‌ زنی و من ز لب شوق مرحبا گویم
هر دم همین تاسفم آید که گوشش را ‌ ‌ ‌ واقف چرا ز لذت دشنام کرده ام
ندید ست گاهی ز دشمن کسی ‌ ‌ ‌ جفائی که من ز آشنا دیده ام
بیکجا و صد شرم و شوخی بهم ‌ ‌ ‌ در ان نرگس سرمه سا دیده ام
ظلم ست سخت بر سر کوی پری رخان ‌ ‌ ‌ گر بد کسی و خنده بیجا کند کسی
کشته شدن خوش ست ز دستش مگر عظیم ‌ ‌ ‌ با او چگونه عرض تمنا کند کسی
خط باعث خنده زبان و بقفامی آئی ‌ ‌ ‌ من بقربان تو قاصد ز کجا می آئی
در دل افگنده گره زلف گره گیر کسی ‌ ‌ ‌ کارگر نیست کنون ناخن تدبیر کسی
مرد از درد عظیم جگر افگار آخر ‌ ‌ ‌ کارگر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی

علاجی در جراحی دستی داشت باین رهگذر علاجی تخلص گذاشت نشتر بر مصرع عشق رگ جان میکشاید و مفرح فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ماضی بسرکار بود و جبر کسر دل شکستگان از مرهم اشعار سحر می نمود

بروضع ماچشم حقارت نظر مکن ‌ ‌ ‌ ما را انچاک تیر محبت نشانده ست
خاموش نشین ابدل سرگشته که این درد ‌ ‌ ‌ از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علاء الدوله

علاء الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوستری ست طبع معالیش را سلیقه درست در سخن گستری

میان سروقدان قامت ترا خوش کرد ‌ ‌ ‌ زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد ابن محمد بیابانی از اعاظم اهل الله و از نژاد سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه جذبه از جذبات ربانی او را در ربود و پس بترک تعلقات گفته از راه ارادت در بغداد بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هفتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائة بجوار رحمت ایزدی آرمید و بقرب مزار فائض الانوار قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را	زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی شوستری ست دون رتبه اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلای بی نظیر و علمای نحاریر بود و بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه سر بآسمان می سود مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط وسیط در اثبات واجب و غیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند	زلف تو بروز سیر مهتاب کند
بر روی ابروی تو کس بسوی محراب آرد	جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

علوی

علوی میر محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامه شاعری گرم داشت دیوان علو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت

هر جا قدم زدم که آرمیدگی پاک ره	ز خاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ غمش گشته بوسه را	که بی نیازم و رهی مردمم این ست
تا لب لعل تو شد بوسه فریب هوشم	بر زبان هر نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی گنج پادشاهی وا و رنگم آرزوست	مجنون طفل مشربم و سنگم آرزوست

دیدیم چشمش رم آهوی دگر داشت	وحشی نگهش چشم سخن گوی دگر داشت
گل را برخش بلبل بیدرد چه نسبت	او رنگ دگر بوی دگر خوی دگر داشت
پیش مهر رخت ستارهٔ صبح	چون چراغیست بیکارهٔ صبح
مهر داغیست بی رخت پیدا	از گریبان پاره پارهٔ صبح
ز جولان تو مستم نشئهٔ دیدار میداند	بخوابم برده حیرت دیدهٔ بیدار میداند
زبان نالهٔ دردِ دلم ناقوس میفهمد	اسیر کفر زلفی گشته‌ام زنار میداند
بشوخی قامتِ سروی که در میخانه میرقصد	که مینا بیخود از حیرت شد و پیمانه میرقصد
خرامش از رعونت رشک اعجازِ مسیحا شد	صنم تا جلوه‌اش دیدست در بتخانه میرقصد
رم ندارد بسی رمیده مگر	رام گردیده آرمیده مگر
میکند بی نقاب جلوه گری	عاشق خویش را ندیده مگر
مضطرب هر طرف نظاره کند	مرغ دل از قفس پریده مگر
آهم حباب وار فلک را ز پا فگند	دل آرزوی نالهٔ مستانه ام هنوز
سرمشق رم ببرق دهد آرمیدنم	از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز
ز جلوه ات مه از هاله در نقاب خجل	بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل
رام کسی نمی شود وحشی صیدگاه تو	شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو
شور بهار و جوش گل طرف خمار و کیف مل	گریه های های من خندهٔ قاه قاه تو
بر لب رسید جانم از راه انتظارش	علوی ندیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر در اصل از قهپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بود و در نکته سنجی علے الرتبه و ممتاز است

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند	نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیده است
پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن است	روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علی اصل و نسلش را احدی ننگاشته و این شعر بنامش نگاشته

مردم و یاری نیامد بر سرم　　از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسب از شعرای شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم　　ترسم ز خوی نازکش اظهار چون کنم

علی بابا نامش جعفر بوده و بمعلمی اطفال اوقات بسر می نموده و در سنه عشرین والف

و بقولی اثنین والف جاده نیستی پیموده رباعی

دارم دلی از غمت دو نیمه چو انار　　چشمم ز ندیدن جمالت خونبار

روی ز طپانچه در فراقت نیلی　　جانی ز کشاکش خیالت افگار

دیگر

در هجر تو ای نگار اندر نارم　　در نار همی سوزم و دم بر نارم

تا دست بگردن تو اندر نارم　　در خون جگر چو دانه اندر نارم

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست و مسقط الراس وی خطه جرباذقان ست

بسکه از رشک او گداخته شد　　سر و موی دماغ فاخته شد

از بس گلش بآب نزاکت سرشته اند　　بی بهله گل بدست نگیرد نگار من

علی خراسانی طبعش در تلاش مضامین و طرفه معانی ست

فشرده ریشه شوق بکوی ما رضوان　　که هر صباح سوی خلد آب تاک برد

تاکف ساقی مستان گشت چون ابر مطیر　　آتش دل شعله زن گردید چون آب عصیر

در بزم تو بی شعله آهی ننشینم　　در عشق تو بی روز سیاهی ننشینم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزون طبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری

بسیر هندوستان و توران بسر نموده

من مست و بد حال انچنین یارب چه خواهد گفتنم　　گر پا کدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی خلیلی رضا شیرینقلی از طلبهٔ علوم بوده در هندوستان ورود نموده علی ابراهیم خان بن علیمردان خان عالمگیری انعام التفات بر وی فرموده منزلتش افزوده

خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام ٭ شد نشان ریزهٔ یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفه از قوم کیان فارس بموزونی سر کشیده و در هند و ستان رسیده و بملازمت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه بر خود بالیده بعد زمانی بعتاب شاهی در آمده معزول و مغضوب گردیده

بسیار ملولیم ازین عمر ندانیم ٭ کاسایش ما در دم تیغ که نهفت ست
خیال شمع رویش دشمن آسایش من شد ٭ چراغی در نظر دارم ازان خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا در یافته و تار و پود سخن را بطراز لطیف بافته

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو ٭ تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش ٭ کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو

علی مولانا علی رضا تبریزی از ائمهٔ سخن ست دلش معدن هر گونهٔ علم و فن هر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقبول فائق گشت بلکه علاوه خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر در گذشت رباعی

تا خانه نشین شدی نوای در خوشاب ٭ پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانهٔ دل خراب کردم ز غمت ٭ تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و بانسلاک در سلک منشیان اکبر پادشاه بسر می برد اکثر شاهزاده میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش مینمود رباعی

مصروف مساحت زمین سخن ست

در ره دنگاه حق نگه کنم آن شود	چینی هنوز یاد ز فغفور میکند

عیسی میر عیسی تخلص شاعری ساحری بوده که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را نضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد احتظاظ بسیر و تماشایش بوطن برگردید ست

ز شرم نرگسم از باغ چشم بسته برآید	هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم
دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کنند	گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار است
ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم	هرگز سر بریده من بی فغان نبود

عیشی حصاری که اول محنتی تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دهلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهده قضائی سهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محنت از دوش تو برداشتم و عیشی تخلص گذاشتم ست

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش	بخشتک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان ست و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای بانام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش سخنوری بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبانی فصیح و ذوقی صحیح و طبعی جودت آشنا و فکری فلک پیما داشت هرچه میگفت پسندیده میگفت و هرچه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنه اربعین و مائتین و الف بعارضه هیضه وبائی او و زوجه اش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشت ست

سبب ناله شبگیر نمیدانم چیست	دیده ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست
میزنم خویش بجگر خنجر و آزاری نیست	می توان یافت که با خویشتنم کاری نیست

خون دل بیهده ای آرزوی بوسه مخور
باز از هر سخنم بوی جنون می آید
تو بتو هر نفسم داغ کهن می سوزد
دل ناکامی دل شاد که ناشادم کرد
جان سخنم ز غم امروز بلب می آید
دردم افسانه شد و تا بشنیدن نرسید
جانم آتش تنم آتش دل جانم آتش
لاله داغ دل و نو گل زخم جگرست
عیشی آمد چو غم یار بمهمانی من
هجر دارم بکف و کافر عشقم نیستی
خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم
حرفی از رخسار جانان میزنم
گریه در شوق رویش میکنم
تا چند توان ناله و فریاد شنیدن

سخنی هست که او را ذهنی ساخته اند
باز آه از جگرم غرقه بخون می آید
آتش از گرمی هنگامهٔ من می سوزد
خانهٔ رنج و غم آباد که بربادم کرد
سخت تر مشکلم اینست که شب می آید
حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید
آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش
آنچه بی روی تو از صحن گلستان چیدم
لخت دل ماحضری بود که برخوان چیدم
بزبان یارب و در دل صنمی گویم
آرم آیینه به پیش تو و پنهان سازم
برق حسرت بر گلستان میزنم
خنده با بر ماه تابان میزنم
عیشی بخدا با تو یکجا نباشم

رباعی

عیشی بتشکیک اینهمه بیتابی چیست
گویند که بعد مرگ امید وصل است
بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
چندی بامید مرگ هم باید زیست

عین القضاة

عین القضاة ابو الفضائل عبد الله همدانی از مقربان بارگاه سبحانی و کاشفان رموز عرفانی بوده و اکثر خوارق و کرامات از وی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و عشرین و خمسمائة بر قضای ایزدی عین گماشته گوشه مرقد را خلوت وصال انگاشته

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد　　صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت　　تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی محمد القیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزول بهندوستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله مکنتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می شگافت رباعی

دل دشمن جان بود هلاکش کردم　　وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم　　در مشهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمة

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامه شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم برداشت سه

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما　　چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مرد نیست کاندرین میدان　　بخصم تیغ ز انگشت زینهار کشد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم　　دلی که نیست تسلی بدرد چه چاره کنم
صاحبدل بدو عالم ندهد چشم ترے　　خنده زخمی هست که بر خویش زند خنجرے

غافل ملک خسرو سیستانی ست عاقل دانا و سخن سرائی و خوش بیانی رباعے

غافل نشوی ازین دو معنی غافل　　سرمایه هر دو کون گردد حاصل
زین راهنمایان یکی شو قائل　　یا عقل درست یا جنون کامل

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی نظر التفات کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه دولا سر می افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجوش گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر — شیرین و لطیف همچو شهد و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

غباری

غباری قاسم نام بقالی از سرزمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ نام هست بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر برافشاند و بقیهٔ عمر در زمرهٔ گهر فروشان سخن و بادفروشان اکابر زمن ماند رباعی

هر کس که بعشق آشنا میگردد — با محنت و درد مبتلا میگردد
در دایرهٔ عشق هر انکو ره یافت — پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب

غریب شاه غریب میرزا از ابنای سلطان حسین میرزا بود بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقهٔ ندرت می پیمود ~

نی غبار است که از دامن صحرا برخاست — که زمین هم بتماشای تو از جا برخاست
بازم بلای دل غم آن ماه پاره شد — ای وای بر مریض که مرضش دوباره شد

غربی

غربی از ارض خراسان سر برکشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسید و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

گر گشاده کار ما بودی ز زلف یار ما — اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست — مرهمی ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
از غربی التفات او بغیر آزار نیست — چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من — رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر

غضنفر گلجاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشهٔ معنی پروری نسبت از فضلا شعرا بوده باوجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود ~

گه دل دهم گهی جان آن یار تند خو را — هر دم و بهانه چیزی طفل بهانه جو را
در دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما — از کمان آرزو بر سنگ آمد تیر ما
اشک ما و سبدم آلوده بخون می آید — تا به بینم که چه از پرده برون می آید
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر — دانسته که صبر میسر نمی شود
کشیدم تیرش از دل تا بر آید جان بتقریبش — ولی چون عمر باقی بود در دامان پیکانش
گی زخاطر میرود عیش سر کویت مرا — در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام
دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هردو — دو خانه وقف تو کردم خراب شد هردو

غلامی مولانا سعید از خداوندان سخن برجسته شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والاش کمر بسته ؎

غلام خویشتنم خوانده ماه رخساری — سیاه بختی من کرد عاقبت کاری

غیاث غیاث الدین محمد کحجی برادر امیر بیگ مهردار سر دفتر اهل حساب شاه طهماسپ بود باغاثه طوفان سخن زبان می گشود ؎

خموشیم شب هجران ز بیوفائی نیست — که ناله را بلبم قوت رسائی نیست
دل شکسته ما را شراب کرد علاج — شکست توبه من کم ز مومیائی نیست

غیاث مولانا غیاث الدین ابن الاخ میر برهان ابرقوهی ست پروانهای مضامین فروزان را گرد شمع فکرتش انبوهی ؎

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت — باز عشق گرمی دیرینه ام از سر گرفت

غیاث مولانا غیاث مشهدی که بکسب وجوه معاش دست در صنعت رنگریزی او ریخته در قوالب نظم رنگهای بوقلمون میریخت ؎

خوبان که ز جام حسن مستند همه — هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند — بیگانه و بیگانه پرستند همه

غیرت خواجه عبد اللطیف خان خلف الصدق خواجه ابو الفتح خان جنون ست باقتدای پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت اله آبادی و بر شاهد نظم مفتون ست

ربـاعی

هر جا یاری و آشنائی ست ترا ... دریاب که خضر رهنمائی ست ترا
ضایع نبود بخلق احسان کردن ... هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای اعجوبه بهار دلپذیری در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بجوش فکر بها دل مردم میربود

از بسکه آب دیده ز رخ پاک کرده ایم ... شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیدم از غم مردم ... که تندخوی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساختند ... کاکل مشکین او باز چرا در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوی تو می آید ... که کار آفتاب حشر از روی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد ... شکسته رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن دو زخ جاوید ... کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق ... صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسلهٔ نسبش بخواجه اویس قرنی میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور از ولایت بهند آمده و در بیجاپور بآستانهٔ عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبائرش ملا احمد بملازمت عالمگیر بادشاه فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحمید یار خان از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب و ستاره مباهات

بر سر بسته واز سرفرازی بخطاب نواب منیر الملک و دیوانی صوبهٔ دکن کلاه گوشه بر آسمان شکسته وغیور که تاریخ میلادش بست وچهارم جمادی الاخره سنه خمس واربعین ومائه والف از پیشگاه نواب آصفجاه منصب دوصدی ونیابت فیلخانه داشته و در عهد نواب مظفر جنگ اولا بمنصب پانصدی وکوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته وثانیاً در سنه اربع وسبعین ومائه والف بمنصب چهار هزاری وخطاب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر معزز وممتاز گشته وثالثاً بمنصب پنجهزاری ذات وچهار هزار سوار و پالکی جهالردار سر افتخارش از افلاک گذشته و در عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات وشش هزار سوار اقتدار یافته بعد ذلک از جهان بعالم بالا شتافته ست

سحر چو برق بت سرخ پوش رفت و گذشت — بیک کرشمهٔ او عقل و هوش رفت و گذشت
طریق عشق ز پروانه می توان آموخت — که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذو القدر ست در دیوان طبائی وجودت وتهذیب اخلاق وسخاوت وشجاعت وغیرت صدر موزونی وسخن سنجی اورا در سرشت وخط عنبار بنیکویی نوشت اولا ببارگاه محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه تقرب یافت بعد ازان جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافت واز حضور اکبری بخدمت قور باشی سرفراز گردید ودر بعض معارک شربت شهادت چشید ست

شرمی بارد ز ابر تیغش — اینست نشان قاتل من

حرف الفاء

فارغ

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار ست خوش فکر وخوش بیان وخوش گفتار ست

بصد منزل فتاده دور از خاک درت فارغ — ز دور افتادگان یکبار یاد کن چه افتادست
مانده ام از یار دور و ناصبور افتاده ام — من کجا و او کجا بسیار دور افتاده ام

سگ کویش مرا شبها بافغان میدهد یاری — سگ اویم که باری میرسد شبها بفریادم

فارغ نامش فدا علی و در صنعت تعطیل متخلص بگرم از شهزادگان شهر مرادآباد ست باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیه دنیویه فارغ و آزاد دقت فکر وحدت ذهن وگرمیٔ طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بیشتر اشعار آبدار و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نثره نثارش را خالی از التزام ما لا یلزم مواد تاریخ نتوان یافت دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیدهاش تواند شتافت ــه

بی زبانی را زبان دیگرست	بی نشانی را نشان دیگرست
خاکساران را بچشم کم مبین	این زمین را آسمان دیگرست
زاهدا در روضهٔ رضوان مشتاب	مقصدم سیر جهان دیگرست
گوش شوق من و فسانهٔ غم	لب خشک من و ترانهٔ غم
قبلهٔ طاعت بود ابروی تو	عین ایمان جلوهٔ هندوی تو
رسته ام از بندهای دو جهان	گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو
زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ	گر بیابم جای اندر کوی تو
چون شوم پابند قبله بالیقین	جلوه پرداز ست هر سو روی تو
لعل رنگین از بدخشان برده رنگ	آب عمان ریخته لولوی تو
کرد کافر عشوهٔ هندوی تو	برد ایمان غمزهٔ جادوی تو
بسته ام زین رو زبان گفتگو	همدم من شد لب دلجوی تو
از تماشای گلستان جهان	کرد مستغنی بهار بوی تو
حج بیت الله نصیب دیگران	ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقولهٔ مقالات سحر نسبت و هر مصرعش مادهٔ اعداد سنهٔ یکهزار و دو صد و نود

ویک هجری غزل

از سوال همکناری بدگمان پهلو گرفت — بوسهٔ سیما چو طلبیدم بدامن رو گرفت
قلب پاک و پاکباز با سر گیسو گرفت — کعبهٔ آزاده گویا در صفت هندو گرفت
از بهار دیدهٔ بوبیم چه رنگ و بو گرفت — وز نگاه گرم او جان حزینم سو گرفت
سیر و جام نوجوانی از قد دلجو گرفت — وز صفائی وصف دندانها جلا لولو گرفت
هالهٔ خط گرد روی ماه من آمد پدید — سبزهٔ بیگانه صحن صفحهٔ مینو گرفت
ابروی زرین دکان عشوهٔ بیحد کشاد — دیدهٔ طناز سوق شیوهٔ جادو گرفت
صد سپاس داور بنده که صبرم کار کرد — در دل محبوب من سودای زلف او گرفت
همچو مرکز قلب در پرکار صد اندوه و هم — از بلائی سوزناک هجر سنبل مو گرفت
نه فقط طرف پریشانی سنبل داد دل — کو چه گیسوئی او بر نافه صد آهو گرفت
هر کجا شد جلوه افزا چهر و رعنا جوی جوی — سلسل جادو بیان قلب من کوکو گرفت
آنکه با گل چهر و لاله فام بسته گرم دل — لون روی حال لون نازک لیمو گرفت

سیر و بهر هر مصرع این جامهٔ نایاب ما
در زمین سال و مه حالای نیکو گرفت

مکتوبیکه در رسید نسخهٔ شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتهم فرستاده و بر اعداد سنه خمس و تسعین و مائتین والف که سال وصول کتاب ست بنای هر فقره اش نهاده

مکتوب در رسید نسخهٔ شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلاله + و درود نبی زین الامم افصح العرب والعجم عم نواله + فدای علی جان نثار عفی عنه + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل و ادب + والی حکمت و شجاعت + آب گوهر عفت و عدالت + محک شهامت و سطوت +

نیر موهبت وصفوت   نکو سیرت نیک طینت   عالی همت یم فطرت +
ابر گهر سخاوت   جلد خطبهٔ امارت   امیر جنود شرافت   خلف صالح نجابت
نور جهان شریعت   سیاه بست طریقت   سید مصر متانت   شهریار فصاحت
ناثر موشگاف زمین   شاعر جادو سخن   خداوند تصنیف   جوهر شناس تالیف
لطیف   چمن پیرای خوش بیانی   آینهٔ نکته یابی و سخندانی   چراغ کمال +
آیینهٔ هوش و افضال   آفتاب اوج شایستگی   عطارد اتقا و بایستگی +
ملتمس دعای دل ملول ست   ترانهٔ نکته سنجان   نورس ظریف خیالان +
خریطهٔ نکات   از اهیر کدهٔ خیالات   شهر آشوب عاشقی   بهار گلستان
معشوقی   بهارستان شعور   نورس بستان سرور   نهالستان تفریح +
دبیرستان تنقیح   خزینهٔ اشعار دلدوز   نغمهٔ دلجوی ساز و سوز   فسانهٔ
زبان فصحا   جلد روید او بلغا   شربت افکار کملا   نزد خیالات شعرا
تذکرهٔ سخنوران کامل فن   الغنی صحیفهٔ مبارک موسوم بشمع انجمن   بتقویم هجری هم
بمن رسید   هم منت وافر گردید   بادهٔ مراد بجام و گردش سپهر لمینه بکام باد +
چهاردهم ربیع الاول مه از روز سه شنبه   وقت تحصیل بود زمانه

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیه الدین از مشایخ هرات و عم زین الدین خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین هر دو باتفاق از وطن عزیمت هند نموده در کابل بحضور همایون بادشاه رسائی یافته و بباعث تحمل ایذا از شاه محمد خان خسر همایون بادشاه که بانتظام کابل مامور بود تاب وی هجو شکل لطافت یافته و همایون بادشاه در آن روزها از شاه محمد خان ملالی برداشت آن هجو سر دربار بمواجههٔ شاه محمد خان از زبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلهٔ متکاثر فارغی را از اندیشهٔ معاش فارغ البال

فارغی

گردانید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود که بدولتش برفاه و فلاح
می آسود تا آنکه در سنه اربعین وتسعمائة در شهر آگره از دار فانی انتقال نمود

بنیاد زمن کن چو گشتی شفتگان را — تا گشته تیغ تو نه بینیم دگران را
اغیار دوش پیش تو بودند فارغی — از دور خوش بر آتش حرمان سپند بود

فارغی

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادرزاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا
و فکرش بلند در سخن پردازی و از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در
اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده مشمول عواطف بیرامخان گردیده
عود بوطن نموده گویند بیرامخان بمحبتی که با شیخ ابو الوجد فارغی داشت این فارغی را
تکلیف تبدیل تخلص بفایقی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن بوطن
توشیح مقاطع سخن بر تخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسیده در ملازمت
اکبر پادشاه بقیه زندگانی گذرانید

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته — که تا روز قیامت از میان زنار نگشاید
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند — گر دآرم و بتحفه بر دوستان برم

فارغی

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب ست فکرش نیکو و کلامش مرغوب

آنانکه باخیال رخ یار خو کنند — مستغنی اند از انکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگنند نظری را که عاشقان — در دل بصد هزار نیاز آرزو کنند
چو زنجیر سر زلفت بپا افگند زنجیرم — درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

فاضل

فاضل ملا فاضل از شعراء فاضل سرزمین کاشان ست فضیلت خوش بیانی از
کلامش عیان ست

فاضل

برند خلق ز قطع حیات راه بسوی‌اش — دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کویش
فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فائض مازندرانی فضیلتی داشت

فطرئی در نغز گوئی و شیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان واله داغستانی بهندوستان رسید و متقی کافی از عمر و بال بر نداشته عاجلا از دهلی سفر آخرت گزیده

توئی که ز مهر تیش افسرده دل ما … تیر ستم نپرسید اگر مرده دل ما
خوردیم خدنگی شبی از سخت کمانی … امروز زابروی تو پی برده دل ما
بگوش آید فغان العطش باز از لب خم … مگر این تشنه تیغ آبداری در نظر دارد
یار دارد سر جفا چه کنم … با وفا نیست آشنا چه کنم

فانی — فانی خواجه احمد شیرازی دهدار ست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و رفتار علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته و از وطن بملک دکن آمده سرمایهٔ تقرب بارگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را اشتیاق شاه فتح الله کرده زر وافر فرستاده بدکن خواند و خودش انچه خواندنی مانده بود در ینجا از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادل شاه فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید و خواجه احمد فانی باحمد نگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن نجفی که انجا بود گشته کتب خوانده را ببر و گذرانید و تصوف را در صحبتش بدرجهٔ کمال رسانید و در عهد نبیرهٔ بهام نظام شاه حکومت صوبهٔ برار یافت و بعد فوتش بترک و تجرید و نیت انزوا بسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنهٔ ست عشر و الف که کلمهٔ خداشناس از ان مشعر ست رخت ازین عالم فانی بر داشت و شرح گلشن راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار گذاشت

رباعی

یک جرعه که از حریف مستت برسد … بس چاشنی دم الستت برسد
این جام نهاده ماند بر طاق بلند … پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال لب پست چشم ار بینی … یک چشم بهوشی و بدیگر بینی

کورت ببیند هرآنکه ببیند ز قفا   این ست مثال خیر و شر گر بینی

فانی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود را پیش نظر اصلاحش میکشیدند و لطفیل شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اوستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزادهٔ دارا شکوه ثروتی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان بادشاه بمنصب صدارت الهٰ آباد سرفرازی یافت و در انجا دست به بیعت شیخ محب الله الهٰ آبادی قدس سره داده دل را بنور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تعصیل دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سبب یکسوئی انگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیاء دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی مشتمل بر قصاید مدح نذر محمد خان از کتبخانهٔ ضبط شده اش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الهٰ آباد معزول گشت مگر مراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از ترددات دنیا پا شکست و بجای دور رضیت عزلت گزیده در انزوا بر روی خلائق نبست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنهٔ احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی کمر بست مثنوی لطافت یار مصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت ازوی یادگار رسیده است

بقتل عام برآر از نیام تیغ ستم	اگر گناه نویسد کسی بگردن ما
اگر چه آتش عشق تو زنده ساخت مرا	چو شمع سوخته درون و برون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو روشناس شدم	که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
دل بپیش من نگنید و گفت در گوش رقیب	میتوان ارزان خریدن جنس ارزان داده را

دیده پنهان داشت نقش آن کف پا را	اشک بمردم نمود رنگ حنا را
آید همیشه بوی گل از آستین مرا	دستم مگر به بند قبائی رسیده هست
در اهل سرگرم بودن بی نیاز از اسباب است	بدنما تر برلب از تبخاله حرف مطلب است
در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان	خانهٔ زنجیر را دیوانه برپا کرده است
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم	ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره درونست از و مهر مجو	طمع باده کس از شیشهٔ ساعت نکند
از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند	خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
هر منصور میگوید آواز رسا هر دم	که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدلعه می آرد طبع والایش فائز مطالب عالیست و اثمان جواهر اصداف افکارش غالی ؎

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد	گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب کرد
بچشم برنمیگردد نگاه از چشم زیبایش	که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

ولهٔ از مثنوی او

عزم جهانگیر ایش ار دم زند	هر دو جهان چون مژه برهم زند
سکه بنام تو زند آسمان	بر زر خورشید که گردد روان
دوش یلان را سپر پرشکوه	مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب است در سخن طرازی خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف بمازندران بود شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

مدة العمر از وطن بود و بیرون نخرامید و در سنه ثمان عشر و مائة و الف سفر آخرت گزید ؎

ماه من لطف کن از خانه برون آی و بشو ‏ ‏ ‏ که بجان آمدم از منت دربانی چند
همچو برق اندگه جلوه نکویان فائض ‏ ‏ ‏ به حذر باش ازین آتش سوزانی چند
تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد ‏ ‏ ‏ نقش قدست دام ره کبک دری شد

فائض مولانا علی خواهر زاده نساری ست فیض کلام شیرینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری و ساری ؎

کارد لم ز غم به تپیدن رسیده است ‏ ‏ ‏ این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح در دانش فائض و تعلیم اساتذهٔ علوی توسن طبعش به انجوش رفتاری رائض ؎

بروز حشر قدر گریهٔ یاران شود پیدا ‏ ‏ ‏ چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق اصفهانی نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران ؎

تا خیال لب او شمع شب تار من ست ‏ ‏ ‏ خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست
شکست قیمت شکر که طوطیان را دل ‏ ‏ ‏ چو مغز پستهٔ خندان از آن دهن پیداست

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ املیٹھی از توابع بیت الریاست لکهنؤ ست منزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر لطیف و نظم لطیفش با کلام اساتذهٔ فن هم پهلو نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره می پیوندد یکی از اجدادش در رکاب امیر تیمور گورگانی نطاق جهاد هند بر میان جان می بند و در اطراف آگره منصبی منصوب می شود و همانجا بطنا بعد بطن اوقات هر یکی بسر می برد تا آنکه مولوی غلام حسین بر زمان تنزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده هیون عزیمت صوب لکهنؤ می انگیزد و در قصبه

ایشهی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سره طرح توطن بریز و خلف الرشید وی
مولوی غلام محمد که در هر علم بر معاصرین فائق بود اولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر
قیام جنگ ثمرة الفواد نواب سالار جنگ عمدة النسا پردازی اختیار نمود و رفته رفته
بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت اوده جا یافت و بتقرب
وزیر الممالک چهره بر تافت طریقه درس فارسی و ترتیب کتب درسیهٔ فارسیه که الآن
در ملک هند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیف او در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد
و انشاء فائق و مثنویات بهار معنی و شکار معنی و روضة الشهدا منظوم و دیوان غزل و
رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی و اربعین و مائتین و الف
داعی اجل را لبیک اجابت گفت گوهر معانی چنین می سفت

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار	مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را
چسان دل را نگهداری کنم از چشم عیاری	که دزدد از سواد دیدهٔ آهو سیاهی را
لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر	چشمی دگر گوشی دگر دستی دگر پائی دگر
لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی	دل برد و اکنون بهر جان دارد تقاضای دگر
همخانه تنگ از گریه ام همسایه دراغ از ناله ام	هر یک بشب گوید که من فردا روم جای دگر
سر در فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش	داریم بیرون و درون ایذا بر ایذای دگر
لوح دل از نقش بتان ارژنگ مانی شد مرا	کردم درین بیت الحرم برپا کلیسای دگر
برد شوخی دلربا دل آه دل افسوس دل	بیدلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل
خاطرش کی دلکشش بیرحم و چشمش فتنه دوست	گشت بیجا مبتلا دل آه دل افسوس دل
میکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود	طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل
یک شکار و صد شکار افگن ز دست هر کسی	میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل
نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید	میشود رخصت ز ما دل آه دل افسوس دل

فتحی فتح علیخان از اعاظم علی قلیخان واله داغستانی ست در وقایع ثانی برادرزاده خود در خوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله باعلی درجه وزارت ترقی نمود و در شیراز سنه اربع و ثلثین و مائة والف در همدان به مرقد آسوده

از اشک شمع و لاله ز داغ جگر غنی ست	بیچاره ما که آه نداریم در جگر
هر گه بکوی آن بت بد مست میروم	چون گل گرفته سر بکف دست میروم
پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع	گر میروم زکوی تو از دست میروم
حسن را جلوه در آیینه مده	اشک را راه بهر سینه مده

فتحا ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانی و سخن رانی ست ؎

مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست　　زنجیر عدل بهر تماشا نه بسته اند

فتوتی نامش ابوتراب در فتوت و جوانمردی فائق بر اقران و اتراب از سخنوران اهل زبان بود و در زمین سخن خاک بیز بهامی نموده ؎

من برهمن مشربم بتخانه گیر گیم	از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا
خط زچین زلف او پیغام دل آورده است	طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتوحی شیخ الاسلام میرزا نوری ست بفتوای طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون تراشی او را معذوری و مجبوری ست ؎

از پوشش نمد نه بانصاف می شوی	چون می گر از نمد گذری صاف می شوی
بسکه از حسرت جواب نامه ام دم میزند	هر نفس بال کبوتر دست بر هم میزند
ای دل از روزنه خانه برون آر سری	آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخری بنارسی از خوش خیالان هندوستان و شعرای عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام نظم و بعض علوم و فنون دگر عالی دستگاه ست ؎

با تو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد　　میتوان گفت که کارش بخدا افتاده است

هر آنکه صورت او دید دل ز جان برداشت
چه صورت است کزو دل نمی توان برداشت
صبا بهرگه بزلف تابدار یار می پیچید
ز غیرت عاشق مسکین بخود چو چین بار می پیچید
برفت یار و ز یاران خویش یاد نکرد
بخیر باد بما گرچه خیر باد نکرد

فا فخری

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست و در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و مثنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد
که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند
بجان تو که شخصم را نه بیند
بلرزم چون فرو گریم ز هجران
چو گنجشکی که تر گردد ز باران
گدازان شد تنم از بیم و امید
چو برف نوبهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست
تو پنداری که این دل زان من نیست

فا فخری

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بوده و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیرا فخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده ام صد بار از و آزارها
دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

فا فخری

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان ست و این مستزاد از ان سر آمد اقران ست

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم
درمانم چیست
وز اول شب تا بسحر بیدارم
بر من نگریست
نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف
گریان گریان
جز عشق نداری مرضی پندارم
گو یار تو کیست

فا فدائی

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیرهٔ تکلو ست دلها فدای خوش فکری و آزادانه منشی

درویشانه خوی اوست

باشد کمال صحبت آیینه خامُشی / تا حرف میزنی دل دانا شکسته است
این جهانی که درو نیست کسی را بنیاد / کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد
این جهانی ست که جمشید و فریدون دیده ست / این جهانی ست که دادهست سلیمان برباد
این همان جاست که خسرو بغم شیرین مرد / این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد
خرم آنکس که نیامد ازل سوی وجود / فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد
همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها / ای فدائی ز دل تنگ برآور فریاد
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن / جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

فدوی خراسانی نامش میرزا محمد حسین ست سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقائق مضامین طلیق اللسان ست

موج اشکم رواگر بر چرخ دولابی کند / انسر طائر را شکار هر دم آبی کند

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امراء عهد از معززین بود و خاتمه سیاحت خود بخراسان نمود

منم درین چمن از بلبلان زار یکی / ولی بزاری من نیست از هزار یکی

فرح از سرزمین امن آباد مضاف بصوبه لاهور برخاست و بجوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد / رسید چون وارثی سیت بماتم خانه شور افتد
بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم / قیامت رفت بر وادی چو مجنون مرد و من رفتم

فرح فرح الله برخی بحاء مهمله و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرح الله شوستری و معاصر ... اسدی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش بر انواع نظم ... هم خامه و زبانند و بتفرج گلشن اشعارش فرحتی به دیده و دل رسانند

ای صبر بارک الله رحمت بیاری تو — مارا بدست هجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجودش رالبعضی از خاک مشهد و جمعی از تربت تربت نگاشته و در زمان شاه عباس ماضی قدم بعرصهٔ شاعری گذاشته در دیوانگی و آزادانه مشغولی و دشت گردی و صحرانوردی فردی بود و دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را تتبع می نمود

ماو دل هر یک مرادی از خدا میخواستیم — او ترا میخواست ما در و ترا میخواستیم

رباعی

من کیستم از اهل جهان فرد شده — سرتاقدم از عشق بتان درد شده
در راه نیاز و دردمندی شده خاک — وان خاک هم از باد فنا گرد شده

فرقی موزون طبعی لاابالی مزاجی از هرات بود و با مهارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت و سقم کلام جمع نموده

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست — همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد
گر بگام هوس این بادیه خواهی پیمود — پر حذر باش که ره را البقفا می آئی

فروغ از خوش فکران خطهٔ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریرست در سنه ستین و الف بوظیفهٔ دوازده روپیه یومیه در ملازمان شاهجهانی فروغ یافت و بعهد عالمگیری سنه سبعین و الف بعالم جاودانی شتافت

گر دولت آرزو کند آن گوهر یگانه را — رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
گر زبیم خنجرت خواهد دلم یکسو گرفت — همچو ابروی توان تیغ ترا برروگرفت
ای که در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو — چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فروغی قزوینی به پیشهٔ عطاری گذر اوقات مینمود خوش اختلاط و خوش خلق بذله سنج و لطیف و ظریف بود از مجمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بلطف او هر یکی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشت

کدام روز دل بیقرار من نگریست / که کوه و دشت براحوال زار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم / بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
در فراقت زان نمی میرم که ناید بر دلت / کان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت
بچوگان باختن مائل شود چون سرو دلجویش / هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دار الامارة کلکته سجادهٔ قیام می اندازد و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذاو می نازد درین جز و زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری برنگ خامه اش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هر یکی بفریاد سخن رسیده و دادش کما حقه داده از انجمله دلبستان اخلاق ست که بنام واجدعلی شاه خاتم سلاطین اودهمد ساخته دران نسخه بوصف سخن چنین غلغله انداخته است

سخن چیست از کان دل گوهرے / ز گنجینهٔ صنعتش جوهرے
سخن بی سخن جوهری هست فرد / که بار د زماهیتش شرح کرد
سخن مایهٔ کامرانے دهد / سخن لذت زندگانے دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد / که در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن / گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا که جان در تن انداختے / باحیاء اموات پرداختے
خراندی اگر حرف قم بر زبان / نگشتی باعجاز قم ترزبان
حبیب خدا خاتم مرسلان / ازل تا ابد اکمل کاملان
سخن مظهر وصف ذاتش بود / که سر دفتر معجزاتش بود

فریب

فریب کرمانی کلام دلفریبش نشانی هست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

ماضی ست وبانهماک در علم رمل خوشنود وراضی ست

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد
چنان زسوز دلم اشک حسرتم گرم ست

کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته وبفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ست

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد
گر دسرت شوم بفزونی ستم مکن

فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد
اظهار عشق گرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام وسحر سر شک طوفان زایم
همچون نی نودمیده ایام نهد

بند دبلا سلسل تموج پایم
بندی هر روز تازه براعضایم

فزونی

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع وخوش رفتار وخوش گفتار بود ودر بعض علوم مهارت داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود وخط شکسته درست می نگاشت با میر محمد فزونی سبزواری معاصر بود ومالیخولیا پیدا کرده بافزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیموده

از ضعف برخ تو نگاهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار

وز دل بلب زبیم تو آهم نمیرسد
برمن گذشت وغم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب وگلت نه آفریدست ای حور
خاک از مشک بهشت وآب از کوثر

آورده در آفریدنت خالق نور
باد از عیسی وآتش از شعلهٔ طور

فزونی

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست وپاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر وخوش تلاش ست

پروانه صفت دشمن بال وپر خویشم
پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

فضلی از مردم ایران بوده و بفضل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده ؎
قوت گفتار هر گاهیکه دارم یار نیست
یار را هرگاه یابم قوت گفتار نیست

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی ثمرة الفواد محمد شاه بادشاه است بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی و اردو بخوبی آگاه همینکه از وطن برید و در اوده رسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخر ساز مصاحبت کوک نگردید پس ازانجا در سنهٔ سبعین و مائه و الف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای ناظم صوبهٔ بهار با وصافش پی برده بمنادمت خودش کشید و از حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی و چندی به بطریق التمغا بوی دهانید ازان زمان اشرف علیخان عظیم آباد را بتوطن برگزید بسکه مزاجش مزاج و ظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از اعالی و اسافل نمیرنجید گویند هرگاه مکانش برفعت و وسعت معمور و مرتب گردید بزم نشاط چید و از یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را برنگین مشعر باشد مشورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که بر طاق ایوان نقش تدبین باید کشید هر که آنرا خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصور ید ازین سخن خان لطیفه پسند بقاه قاه خندید و در جائزهٔ این مسخرهٔ نقدی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهای دردانگیزش باید شنید و نغمهای عاشقانه اش باید رسید ؎

صدای ناله بلندست از در و دیوار
ناصحا دست از فغان بردار
بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد
گویند که دامان تو از دست فغان رفت
اینکه گویند بلند می آید
چون نظر میکنم بخندهٔ خویش

ز طاق ابروی او شیشهٔ دل افتاده است
دادن دل باختیار کسی است
چنان گریست که ما را غریق رحمت کرد
شاید با جل دست و گریبان شده باشد
کی مرا اعتبار می آید
گریه بی اختیار می آید

نگاهی نمیخرد دل را
فصل گل میرود چه چاره کنم
غنچه کی گشت آشنای سخن
قاصد آیا چه دیده می آئی
دست راکی دراز کردم من

آه سودا نمیشود چکنم
کو گریبان که پاره پاره کنم
در دهان تو نیست جای سخن
که گریبان دریده می آئی
که تو دامن کشیده می آئی

نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزی
مگر خدنگ تو آید بکار من روزی

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود بصداهای فقیرانه دل میربود این یک بیت که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکی ست که ناسخان بر سر تخلص وی دست تحریف کشاده بجای فا حاء مهمله یا بمقام حاء مهمله فا نهاده اند بیت
چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید
چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبید الله خان اوزبک بوده و با اُستاد قسمة مع از خوان احسانش ذله بار بوده است

سایه بزمین از قد دلدار افتاد
یا سرو سهی در قدم یار افتاد

فکری از شعرای استرآباد ست در خوش فکری خود خرم و شاد است

نیابت و هر کسی بهر شادی و خرم ست
بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم ست

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران در شیوا بیانی و طلیق اللسانی بیت است

شدن وحشت سرشت بیابان دل دیوانه ام
صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشهٔ ارجمند داشت ست

بلبلی در قفس مرد و می نالید زار
کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری نوربخشی رازی که اولاً اسیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت در انجا از شاه طاهر دکنی انواع فوائد برداشت پس قدم بجادهٔ معاودت بوطن گذاشت

رخت گل گر شد از من گر گشت باغ و بستان گو مرو ... بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن

فلک

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنو ست دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی وارد و در ابتدا مشق سخن از ممتاز العلما مولوی سعید الدین خان سعیدی نمود آخر الامر باشارهٔ اوستاد از تلمذ مولوی محی الدین خان ذوق فیضمار بود سه

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست ... شوکت خوبان بشان دیگرست
کی جبین سایم بدرهای بتان ... قبلهٔ من آستانی دیگرست
دل بدین دنیاء فانی چون نهم ... سیرگاه من جهانی دیگرست
بر سر خاکی که نقش پای تست ... آن زمین را آسمانی دیگرست
ای فلک در خانهٔ دل جان نواز ... میهمانم مهربانی دیگرست

ای سرور عالم بجان مشتاق دیدار توام ... وی برمن از من مهربان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو ... کوی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
حقا تویی محبوب حق بر مرسلان بردی سبق ... ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلاء گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علماء کرام و شعراء ذوی الاحترام ست بعشق رمال پسری این تخلص اختیار نموده و بادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده و در سنه سبع و سبعین و خمسمائة طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خندید سحر چو با من آن در خوش آب ... بر چهره ز شرم دست را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب ... می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا

فنا میرزا عبد الله بلبل خوش نوای گلستان هندوستان ست عالی طبع والا همت خوش خلق فدایی دوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان آنخ

گرفته از شعراء عهد عالمگیر بادشاه ست و با ارکین شاهی او را رسم و راه ست

در تمنای جفای خویش کشتن صید را — اختراع مهربانیهای صیاد من ست

فنائی معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ ماضی بود عمر خود در سخن طرازی و انشا پردازی فنا نمود ست

خال سیهت مردمک چشم ترم باد — پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد

از جام اجل مست چو در پای خم افتم — خشت سر خم تا باید زیر سرم باد

رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد — که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد

هر شبی در زلف او دل را بود تب بیشتر — آری آری میشود هر درد در شب بیشتر

خوش آن کز وعده ات خوش حال در محنت سرای خود — نشینم منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی کشمیری کلامش را کمال دلپذیری ست

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما — ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما

در راه انتظار فنائی گریست خون — چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غریق لجهٔ محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش بتحقیق آشناست در بعض مقاطع خماری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخه شبستان خیال از روی خوشخیالی او پرده میکشاید وفات آن عاقبت محمود در سنه ثلث و خمسین و ثمانمایه بود

او تیغ زند بر دل آتش زده و من — در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود و طریقهٔ خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان رسید و با موزونان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردید و همانجا در مطمورهٔ فنا جا گزید

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد — دانست که حال دل صد پارهٔ من چیست

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل — که گردم هیزم سوی رقیبان میشود مائل
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این وآن فرقی ز زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد — دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز بجفا از تو نگردانم رو — هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر کمال الدین حسین یزدی که شورش عشق و وله بر دلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون مینمود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا نظم دلکش زبان میکشود

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت — دست من شکسته و مسکین بدامنت
باز دل از جام او زهر جفا میکشد — آه دل از دست دوست باز جفا می کشد
مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی — که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

فهمی مقیم اکبرآباد خلف ملا قیدی و برادرزاده نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب بود و اقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری است در عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن نموده همانجا فوج حمات بر سرش تاخت

حرف تلخ از لب لعلت نشنیده است کسی — دود با آتش یاقوت ندیده است کسی

فهمی شاه قاسم فرزند عزیز الدین سامی که از طائفه جبلیه قزوین فاضلی بود مستعد و ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنه تسعمایه و تسع و تسعین

افراط بنگ عالم حیرانی آورد — حیرانی و هزار پریشانی آورد
اول برون ز عالم انسانیت برون — آخر هزار نشئه حیوانی آورد

فهمی

فهمی نام نامیش مجد الدین و با وجود اسیت فهمی و اشت معنی آفرین و بنات الشفاهش
بحدی حسین که شعرا مستعدین را اول گزین ؎

هرگه رخ رنگین تو از کوی برآید ‖ فریاد دل خسته ز هر سوی برآید

فیروز

فیروز ملا فیروز بن کاوس مجوسی از زمرهٔ آتش پرستان دار الامارهٔ ممبئی که باستیلاء
شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال هرگاه
بوطن مالوف رسید گورنر ممبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفهٔ حسب لیاقت او بر مطلوب
فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج
فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر منعم خود
گذرانید و مورد آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمهٔ نیستی جا گزید خامهٔ
نامه نگار این چند اشعار از آن برچید ؎

چو لشکر سوی پونه شد رهگرا ‖ که در دست خود آورد پیشوا
روان گشت از جای خود سیندیه ‖ نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونا بیاورد فوج و سپاه ‖ باهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار ‖ ندانست جز پاک پروردگار
همان آله و ساز و سامان جنگ ‖ ز هندوستان و ز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار ‖ ستوهیده گاو زمین زیر بار
ازین سو دو سالار و زان سو یکی ‖ نکردند آزرم هم اندکی
به پیش اندر از پیل بسته رده ‖ پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین ‖ بخسته ز سم ستوران زمین
جهان کر شد از بانگ و آوای کوس ‖ ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان ؛ ‖ درخشنده چون برق بر آسمان

غم خون بهای زدشت نبرد فرو رفت و برشد بخورشید گرد

فیضی — فیضی از خاک پاک تربت برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده و اکثر امصار و بلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده و بانواع صلات از حضور شاهی فیضیاب بوده و فیضی فیاضی ازوی سرحساب بوده

شرح جفای دوست نه بهر شکایت ست مقصود ذکر دوست دگرها حکایت ست
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر که از این بیش ندارم سر افسانه دگر
مجنون براه عشق زسر کرده قدم رفت دارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبلهٔ جان کعبهٔ من کوی تو باشد محراب نمازم خم ابروی تو باشد
گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی — فیضی شیخ اله داد سهرندی از علماء اعلام عهد اکبری بود مبدء فیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش گشود کلامش پاکیزه و نیکوست و کتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست

ما از ته دل با تو نداریم شکایت معلوم توان کرد ز طرز گلهٔ ما
کشتم خط بر رخ زد داز سر شک لاله گون خود باین رنگ آشکار امیکنم درد درون خود
تن کاهیدهٔ من در پی اش شد بر نبید ادش ببرگ کاه می ماند که هر سو می برد بادش
نه هاله بود بماه آنکه مے نمود بدوش که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوش
دلبر دلال من کز جان و دل یار ویم او بود دلال غیر و من خریدار ویم
من ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه راست ست آنکه پری دیده شود دیوانه

حرف القاف

قابل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبد القادر بیدل می نمود ابتدا صنعت تخلص داشت آخر بتجویز استاد ترک صنعت کرده قابل گذاشت و در سنه اربعین و مائة والف مغاک گور را بجسم خاکی انباشت ؎

من از ساقی نه می نه شیشه نی جام میخواهم — گزک واری ز چشم مست او بادام میخواهم

قادر میرزا عبد القادر توانی بر فنون نظم قادر بود از انجمله در مثنوی بخوبی ماهر از مثنویاتش محاربهٔ قندهار و ایران ست و این ابیات از ان ؎

ستایش سزاوار آن سرورست	که فرد ست و دستور این فهرست
بیکتائیش چون نویسم صفات	مرکب شود مفرد اندر دوات

قادر وزیر خان ابن محمد طاهر خان مشهدی از دودمان صاحب دیوان چنگیز خان ست قدرتش بر خوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر بادشاه و بهادر شاه تا عهد فرخ سیر بعزت و حرمت بسر برد بعد ازان باختیار ترک و تجرید در اکبر آباد بباغ والد خود بانزوا سر فرو آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائة والف از غبار زندگی همانجا دامن افشاند و مورخی لشهید کربلا محشور باد تاریخ وفاتش خواند ؎

دل را چه دهی بیهوده قادر بنکویان — زین چشم سیاهان نبود چشم وفائے

قادری ملا شیخ عبد القادر بداؤنی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر بادشاه اقدام می نمود با آنکه فیض فضائل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابو الفضل و شیخ فیضی برداشته مگر در اظهار شنائع و فضائح این شیوخ ثلثه از راه حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقهٔ نامرعی نگذاشته بالجمله قدم بر جادهٔ حق راسخ داشت و در سنهٔ اربع والف رخت ازین سرای فانی برداشت ؎

بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو — معاذ الله ازان ساعت کزو نومید برگردد
سرچشمهٔ خضرست دهانی که تو داری — ماهیست دران چشمهٔ زبانیکه تو داری

قاسم از میرزایان عجم ست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغم
مائیم و شکست دل و ویرانئ خاطر — یک خاطر و صد گونه پریشانئ خاطر

قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هرچه در ملک خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بر هر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوب نگاشت در شاهنامه میگوید

غبار آنچنان در هوا شد حجاب — که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا — چو صورت که گیرد در آئینه جا

و در شاهرخ نامه گفته

سپر محکم بدوش نیکبختان — چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگ اندر زرهها جا گرفته — چو مرغان در قفس ماوا گرفته

و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشاد کرده

ست ساعد سیم نازنینش — چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید

شبی از نکهت انفاس زیادت — بهار غنچه اش صبح سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید

هر گوی ز رنج چنانکه خواهی — از ضربت صولجان شاهی

در مرکز باه رفته آنسان چون زر وه درون حقه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات قسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع معنی آفرین ست

آمدی میخواستم عرض تمنائی کنم شوق چندان شد هجوم آورکه گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهدهٔ تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت

دل می تپد او خبر ندارد — عشقم اثرے مگر ندارد

دارد همه انچه بایدش لیک — در کوے وفا گذر ندارد

آن کیست درین زمان که قاسم — سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نسبهٔ اهل شیرازی ست طبعش را بر اقسام نظم دست درازی ست

آن را که رد کنیم شود رد کائنات مردود بارگاه دل ما کسے مباد

قاسم میر ابوالقاسم زاد و بومش شهر بیضاست ذهنش رسا و طبعش بیضا و کلامش مقبول دلهاست

عرض کمال جلوهٔ عیب هنرورست — موئی زیاد دیده آیینه جوهرست

برنگ نور هر دم میدود از دیده ام بیرون — زبس بیتاب دارد هر دمک را دانهٔ خالش

بالا زند ز شوق تماشاے عارضت — دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع

روشن دل از محبت شاه ولایتم — دُرِ نجف شود ز صفا سنگ تربتم

نازم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم — که در هر دانهٔ برقیست همچون گرم شتابم

قاسم میر محمد قاسم رازی از زمرهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بملازمت آصفخان وزیر ارخوان جو دش قسمتی وافی ربوده بوطن باز گردید

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید　　همه آفاق مگر بهر دل من قفس ست

قاسمی خوافی اولا در هرات اقامت پذیرفت بعد از ان بسیستان رفت و در فراه رسیده رخ در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه از وست که در هجو ولی دشت بیاضی گفت

رباعی

بیچاره ولی چو نقل هر موزون کرد	در هر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مهره حقه باز هر چیز که دید	در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود ست در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی طبع و رسائی فکر محمود باقتضاء قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بملک هند بر گذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن بر گشت ؎

ای خوش آن شبها که تا روز هم سخن با یار بود	چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
بر من شب هجران تو رحم ست که چون شمع	میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم
در خورد مسالی این همه آشوب نیکی	فریاد از ان زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی قاضی عبد الله رازی از فضلای نامور بود و انصرام عهدهٔ قضاء آن ولایت مینمود و باقتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا میفرمود ؎

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم　　که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دید

رباعی

ای صعب تر از هر غم جانکاه فراق	سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان نیست بتر	والله فراق ثم بالله فراق

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین ؎

حسن تو ز خط رتبهٔ اعجاز گرفته　　انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد معصوم صدر دیوان قضای شوستر ست احکامش پسندیده و کلامش خوش سرے

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی
دیوانگی چگونه توان در لباس کرد

قانع آقا سیب از عنادل خوشنوای کاشان بوده بگوشه و توشه وطن قانع ناشده مدتی در اصفهان بسر نموده

بدگهر را جامهٔ زر اعتباری میشود
خس چو شد روشن ز آتش لاله زاری میشود

گرد زخط تا بهار طرف بناگوش او
آب زمرد نمود آب دُرِ گوش او

قانع میر فدا حسین لکهنوی که باوستادی شاهزادهٔ میرزا محمد بابر بهادر قرة العین واجد علیشاه خاتم روساء اود عزت و امتیاز داشت نظم و نثر فارسی باسلوب خوب می نگاشت دیوان اشعار و انشاء نثر یادگار گذاشت و بعمر شصت سال در ماه ذیحجه سنه ثلث و تسعین ومائتین والف در شهر کلکته مغاک گور را از خس و خاشاک جسمانی خود انباشت

ای گل رویت دهد مایه بعطر بهار
خال لبت پرورد نافهٔ مشک تتار

آهوی چشمت بود طرفه غزال ختن
کز نظر دلفریب آمده مردم شکار

رباعی

گر انوری از دولت سنجر نازد
فیضی بجلال شاه اکبر نازد

هرکس بیکی شاه بنازد لکن
قانع بعروج و شان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روانی دارم
دلسوز نوا حزین فغانی دارم

المنة لله که در گلشن نظم
چون بلبل خوش لهجه زبانی دارم

قانعی میر سید علی کاشی سرآمد سخنوران در خوش فکری و خوش تلاشی در اصفهان بکمال عز و وقار بسر برده بقبولیت تمام هاتجب عمر بپایان آورده رباعی

دور است که گر جاهل و بیباک افتی
به زانکه خردمند با دراک افتی

گر همچو کمان کجی ز دستت ندهند
ور راست روی چو تیر بر خاک افتی

(قتالی)

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش ریاضات پهلوانی و دلاوری شهرهٔ شجاعت و زور آوری او جهانی را فرا گرفته آخر کار بکوشش مجاهدات جسمانی و روحانی صیت معرفت و خدادانی او در اطراف و اکناف عالم رفته ست

رباعی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت — خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی — دست و دل و دیده را نگه باید داشت

(قتلی)

قتلی از مشاهیر شعرا بخارا و معاریف کملاست و در معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبد العزیز خان اوزبک کلاه بر آسمان می انداخت

شب خیال زلف او میهوش از من میدل بود — درس چون مشکل فتد بلی فهم را خواب آورد

(قدری)

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز ست و در تاجران آنولایت ممتاز برسم تجارت در ملک دکن قدم نهاد و بزمان عود جهاز ش از مخالفت هوا در گرداب تباهی افتاد ست

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق — هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

(قدسی)

قدسی میر حسین کربلایی والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزیده همانجا از صلبش نیچو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر بر کشید بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت و بتوجه محمد خان حاکم هرات عزت و شهرت گرفت ست

از بار غم رسید شکستی بکار ما — در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما
دیده بگشای بر لبی که سنگش میگذرد — کز پیش هر طرفی دیدهٔ صاحب نظریست
از مژگان سر کوی تو بسی منفعلم — که بهمصحبتی هیچو منی ساخته اند
سیاه روزم و حال مرا کسی داند — که در فراق تو یکشب بحال من باشد

(قدسی)

قدسی هروی شاعری برگزیده صفات بود و از زمرهٔ مستفیدان قدسی مشتان هرات

اگه سنعم سیکنی از دیدن آن گلعذار   حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز و بنقشهای دلکش سحر حلال دل نواز نقشه

دیده ام روی و عاشق شده جانی عجبی   رخ نموده ست مرا از بلای عجبی

قرنلی مولانا فتاح شیرازی که یکی و مدتی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و بملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت و در آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه به نیت استحصال سعادت حج و زیارات بحرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین و الف بعمر هفتاد سالگی از جهان در گذشت رباعی

پر آبله شد پای تمنای دلم	چون خانه زنبور شد اعضای دلم
آغشته درد شد سراپای دلم	ای وای دلم وای دلم وای دلم

قصاب نامش سعید اموزون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته و بر سر دیوانی که اینک حاضرست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت از معنی آبی ست و از فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفه او جزاری و قصابی بر آنمو جی از ان گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد ؎

گوسپندا و منم قصاب در این انتظار	می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا
رد مکن از گلهٔ قربانیان قصاب را	جان من بی سگ درین صحرا قصابی مشکل است
چوبان و چوب لا سلسل و گوسپند و کارد	ساطور و سنگ و مسقل و قصاب کرد مع
گوسپندانند با قصاب چرک عاشقان	روز و شب در انتظار عید قربان تو اند

بالجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجودست همگی ابیاتش قریب هزار و پانصد معدود ؎

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا

وادی عشق ست اول ترک هستی گفته ایم

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما

تا به بر گیریم هر دم تیر تقدیر ترا

چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم

حرف بسیارست اما رخصت گفتار نیست

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست

قطره تا از می شوق تو باشد در ایاغ

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن

چون بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده ست

تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده

یک دل مجروح با چندین غم او چون کند

تا قیامت زنده در گورست مانند نگین

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست

میتوان قصاب گردن خویش را قربان دوست

آخر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل ست

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع

بسیار در قطره صورت میله نا هست

قصاب آمده ست زکاشان بدون خاک

عکس آیینه ام از خود خبری نیست مرا

کرده ام بر خویشتن نزدیک راه دور را

از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما

بر سر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما

هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

میکند نور رخت در جسم جان آیینه را

وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده ست

گل ز شرم عارضت از آب رنگ افتاده ست

میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده ست

هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده ست

دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست

در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

میشوم قربان آهویی که ره بر شیر بست

بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل ست

بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل ست

از ما بخوبی صبر جمیل نیست ؛

سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته ست

ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب صحرا
ز آب دیده براهت همیشه کاسهٔ چشم
نشستن با تو و بر خود نبالیدن ستم باشد
هلاکم میکند با آنکه میرنجد ز من بیجا
ما بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم
ما اسیران همه مرغان خوش الحان هیمیم
میکند عکس یکی جلوه در آیینهٔ ما
میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
دل صد پارهٔ آتش نهاد خون چکانم را

پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید
چو جام پر بکف رعشه دار لبریز و ریزو
ترا دیدن دگر در پوست گنجیدن ستم باشد
چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بکار رنجد
چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم
همزبان همنفس و همدم بستان هیمیم
چشم بگشوده بروی هم و حیران هیمیم
جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم
به بزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم مهر یار را نازم
تا قیامت کشید وعدهٔ وصل
غم آفاق را بمن دادند
سنگ زیرین آسیا شده ام
کشتیم شد ز دیده طوفانی

گرمی آن نگار را نازم
طاقت انتظار را نازم
رتبهٔ اعتبار را نازم
گردش روزگار را نازم
دیدهٔ اشکبار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر بر آوردم
لبش را با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر
نهال باغ حرمانم گلم داغ است و بارم غم
ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
چو سیل سینه پر افغان و چهره خاک آلود
ای مهر دلفروز گل روی کیستی
تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم

ز تیر غمزهٔ بیداد خوبان پر بر آوردم
بقلاب محبت ماهیی از کوثر بر آوردم
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر بر آوردم
چنار آسا ز چشم خویشتن آذر بر آوردم
بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم
وای ماه نو نمونهٔ ابروی کیستی
ای شام تار حلقهٔ گیسوی کیستی

تا کی بزم شوق غمت جا کند کسی … خون را بجای باده جمینا کند کسی
نشگفته غنچهٔ که بباد فنا نرفت … در انجمن چگونه دلی وا کند کسی
طفلان بما مضائقه از سنگ میکنند … خود را دگر برای چه رسوا کند کسی
بتی دارم که لعلش با لب کوثر کند بازی … خطش در خانهٔ آیینه با جوهر کند بازی
بت خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را … که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازی
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او … بهندو بچهٔ ماند که با شکر کند بازی

قطران

قطران حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر نموده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهار صد و سی و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها بر داشته و بنام امیر قمقاج که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت معدود گردیده رباعی

از دیده میان رود خونم بینو … نی نی که بآتش اندرونم بینو
از فکرت خویشتن بر ونم بینو … ای دوست بیا ببین که چونم بینو

قمر

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوری ست ماهر فن عروض و قافیه و روی از انجا که قمر را افلاک ناچار ست شیخ فرید فلک باصلاح نظام ابیاتش یاور [illegible] طبعش [illegible] فکرش آسمان پیما و آیه مصار لعبش ناخن زن دلها ه

[illegible] … بلا گردان شمع طور این پروانه میگردد
[illegible] چون کعبه پاس حرمتش دارد … که بهر طوف هر دم بر در بتخانه میگردد
[illegible] قمر نالان بهجر یار سرگردان … لب بر کف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علما اصفهان بود گرمی طبعش قوام

نظم را خیلی متین مینمود حضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائیه تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید ؎

دلم پیچیده طوماریست در وی داستان غم — چه بگشایم که بوی خون از ین طومار می آید
روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم — شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کار نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازیست بحسن بنای سخن ماهر و بالتقی اوحدی معاصر ؎

بوقت گریه چو بر هم زنیم مژگان را — ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز — اگر بخواب به بینند شام هجران را
با جان خیال روی نکویت بدر نرفت — گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمیست شیرازی یا همدانی طبع والائیش قیصر روم تازه مضامین و رنگین معانی و از واردان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین و عشرین والف در گجرات گذارندهٔ دار فانیست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد — کس چون من از زنده در گور مباد
من دانم و رنج دوری از خاک درت — جز چشم بد از تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ یزد بود و گاهی کاتب بالا یاهی نسبت هم تخلص می نمود بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرمود وی معمر کاخ رفیع البنیان اعتبار و امتیاز گردیده در سنه ثلثین و تسعمائیه از عالم بطون بعرصهٔ شهود

خرامیده و در لاهور بعمر هفتاد سالگی در سنه یکهزار کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو کشیده ؎

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم | نگران بود بجائی و تمامش دیدم
ترسم که کند محنت هجر تو هلا کم | جائی که تو هرگز نبری راه بخا کم

کاتبی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری ست از مداحان ایمهٔ اثنا عشر و ماهران فنون ضروری ؎

ای دل لعبش کی سر سودائی تو دارم | پروای خودم نیست چه پروائی تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حمید معمار اصفهانی که اسلافش بمعماری سلاطین صفویه گذرانیده و کاشف از اقسام نظم در هجو سلیقهٔ کامل بهم رسانیده و بملازمت آستانهٔ شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیده رباعی

هر جلوه که آن قد دل آرا دارد | در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
آویخته زلف مشکبو از چپ و راست | این مصرع رنگین چه طرف فضا دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک مصنف طرشتی که منصب قضا در وطن خود داشت و احیانا بکشف ضمائر کامنه توجه بنظم نکات شریفه میگماشت ؎

چو عندلیب به پرواز بند محمل خویش | که تا کشادن پر میرود بهار از دست
زمژگان خونین خود دسته مسمارم | چو صاحب مصیبت ز دست حنائی

کاشفی بدخشانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود در سنه ثلث و ثلثین والف در هندوستان ورود فرمود ؎

ز بسکه ناز ترا با نیاز من جنگ ست | میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم خلف امینا کاشی ست در نظم و نثر متصف بخوش فکری و خوش تلاشی در هندوستان رسید و بزمرهٔ منشیان عالمگیر بادشاه منسلک گشت و عالمگیر نامه از

زمان عهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه در سلک تحریر کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نپسندید و ازان کار ممنوع گردید

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما　　غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوی بادوشیان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشات نویسی ید بش طولی بود در فکر نظم دستگاهش قوی ست

بر دسو دای تو صبر از دل سودائی من　　گشت بی صبری من موجب سوائی من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر بادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف سخن بالشت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چند کرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید و روی بهی ندید و ناچار در کسوت تجرید و تفرید سفر حجاز گزید و در سنه ست و خمسین و تسعمائه از اثنای راه عازم ملک جاودانی گردید

باز دامان خود آن سرو به بالا زده ست	کس بداماتش مگر دست تمنا زده ست
چشم بر راه تو داریم شد ایامی چند	وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست عذوبت کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش کام و زبان سخن سرایان ست

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	وان آب را ز عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیرازی بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطر داری و دلنوازیست

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست	دمیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره است که از کمال رنگینی طبع بر اطراف شاهدان نظم نگار می بست

هرگز بسوئی من نگهش جلوه گر نشد — شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد
ساقی گرفته شمع پی باده میرود — چون ابلهان چراغ بمهتاب می برد

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طراز یست

چه سبزه ست کزان روی آتشین برخاست — که دیده سبزه که از آتش اینچنین برخاست
شب فراق تو از خون دیده دامانم — چنان پر است که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدابخش در نجیبا قصبهٔ امیٹھی از توابع شهر لکهنو معدود و از دودمان بندگی نظام الدین امیٹهوی قدس سره الودود بود در سرکار انگلشیه بعهدهٔ جلیلهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر می فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست و ثلثین و مائتین بعد الالف ازین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود

غنچه آسا لب خاموش تو وا شد دم صبح — آخر آه دل من رشک صبا شد دم صبح
در چمن رفتم و سرو از قدش آورد بیاد — کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

کامل نواب بهاء الدوله عبد الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهرهٔ آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بوده

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم — هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت
حلقهٔ زلف او بتاب شده — عینک چشم آفتاب شده

کمتری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخار است شراب خوش ذائقه کلامش بمذاق ارباب ذوق گوارا **رباعی**

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش — تعلیم ز اره گیر در علم معاش
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش — چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

کرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ کوتانه حوالی شاهجهان آباد ست

مردی خوش فکر و رنگین مزاج کریم الاخلاق و نیکو نهاد در مشق سخن از لطف و کرم
میرزا علیخان لطف حظی وافی برداشت و سنه خمس و ستین از مائه ثالث عشر در شهر
بهوپال قدم بر جادهٔ عدم گذاشت سه

بلاله رنگ دهد اشک خون چکیدهٔ ما — بسرو سایه کند آه سرکشیدهٔ ما
ز هر یم حسد زای نوجوان خوش بالا — که کار تیغ کند قامت خمیدهٔ ما
برقع از چهره گر آن حور لقا بردارد — پرده از کار دل خستهٔ ما بردارد
جای سیرست بهم رابطهٔ ناز و نیاز — دست تو تیغ و دلم دست دعا بردارد
گریه داریم بیاد لب عیسی نفسی — خضر از چشمهٔ ما آب بقا بردارد
از پی قتل بکف تیغ کسی می آید — چشم بد دور عجب دادرسی می آید
اضطراب دل بیتاب مرا هرزه مگیر — میزند فال که پیغام کسی می آید
روز فرقت پی تسکین بزبان میدارم — وارداتیکه گذشتست میان من و تو
لبت آلودهٔ دشنام و لبم صرف دعا — برزبانهات سخنها ز زبان من و تو
ای مراهیم زبیگانه ترا از خویشان — وای گر فاش شود راز نهان من و تو
دیدم هلال در شفق و خون گریستم — آمد مرا بیاد لب سخی پرست او
بیاد شوخی تو قطرهٔ سرشک بچشم — چو مهوشیست که از غرفه سر برون کرده
ببین عرق بزنخدان خویش و اعجازش — که آب داشته و چاه سرنگون کرده

کرم میر ابوالکرم از سخن گستران دار العلم شیراز ست و از کرم طبعی طبع فیاضش
بسان کف دریاش وی بجواهر نکات سامعه نواز

دوش چشمم عکس رویش را بدل جا داده بود — تا سحرگه آفتابم از نظر افتاده بود

کسائی حکیم مجد الدین ابو اسحق اگرچه کسوت هرگونه علوم در بر داشت مگر بر علم حضرت
نبوی توجه گماشت که با مامت این فن علم شهرت برافراشت مدتی در ستایش شاهان

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه تصفیهٔ باطن و تجلیهٔ قلب گردیده سر در کساء درویشی درآورد ؎

ای ز عکس رخ تو آینه ماه — شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دو مه نرگس — هر کجا بگذری برآید آه
بلب و چشم راحتی و بلا — برخ و زلف توئی و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به — ای برخ سیم زلف کن کوتاه

کفایت یوسف شاه خطاط هراتیست کفایت خان عصر خود ست در خوشنویسی و نیکو صفاتی بمنا بست میر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین دلنواز بود ؎

ای روشنی جمال رخت آفتاب را — وی چاشنی ز لعل تو جام شراب را
از مژه خنجر مده جادوی خونریز را — شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری نامش میر حسین از سادات تربت ست و در شاعری و شکسته نویسی کامل المهارت هندرا کفرستان تصور ریدو از خاک تربت رخت بدین سرزمین کشید و در حضور خانخانان جا یافت و در سنه سبع عشر و الف بدار عقبی شتافت ؎

هرگز از دست تهی خانهٔ ما نتوان کرد — عکس ز آیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد
چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم — بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از ارکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتی بحکومت کابل و قندهار کلاه گوشه بآسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت ؎

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو رقیبان را — از آن بر صبح وصل او گزیدم شام هجران را

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطهٔ کرمان ست ؎

در جهان چیز یکه در مستی بفریادم رسید — شیوهٔ شایستهٔ لستی بفریادم رسید

کفایت

کفری

کلان

کلان

قابل تحسین شدم از فیض بی سر و پا بکسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش	در قیامت هم تهیدستی بفریادم رسید چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی

کلب علی از خوش نوایان سگان صفاهان بود و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بصداهای موزون میکشوده

سر زلف تو کسو دای بنی آدم ازوست نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار	شب قدرست که احیا همه عالم ازوست صنوبریست که دلهای زنده آرد بار

کلیم

کلیم تخلص مهین برادر معدن فضل و تفاخر سید نور الحسن خان بهادر دام مجده است کتاب اتحاف النبلاء و تذکرهٔ شمع انجمن و مجموعهٔ نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود نیست و یکم رجب روز چهارشنبه بامدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هفتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن نام تاریخی ست پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکرهٔ شعراء ریختهٔ اردو بلغت پارسی لبس خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکرهٔ گلشن بیخار شیفتهٔ دهلوی که خاکش سبز باد جادهٔ جواب پیموده و کلاه گوشهٔ سخن طرازی و بلند پروازی بفلک اطلس شکسته در بیدی و دل و همت مانا بلکه بدل کل پدر عالیقدر ست و سراپایش پیکر فضل و هیکل هنر اوائل کتب علوم آلیه همچو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی محمد ایوب صاحب فرا گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و ایساغوجی از مولوی انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفهٔ شاهجهانی اکتساب فرموده و بر مرقات مولوی فضل امام خیرآبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز علوم آلهی و فنون دانشمندی و درس دواوین کتاب و سنت و غیره همچو جلالین و مشکوة

وسنن ترمذی ومختصر معانی وجز آن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس آستان خاص حضرت شاهجهانی ومولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بهوپال فرا گیرد ومشق سخن پارسی وارد ودر نظم ونثر پیش ظهوری ونظیری نظیر حافظ خا محمد خان شهیر شاگرد غالب دهلوی مخاطب بافتخار الشعرا میکند ؎

نفسی بکار بیامد گناهگاری ما — دلش بدرد در آورد شرمساری ما
مراز درد فراق تو آرزو این ست — که روز هجر نشیند بغمگساری ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل نگاشته ؎

دگر آن سلسله مو زلف پریشان برخاست — دوستان مژده که تقوی شد وایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست — آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
برمن دلشده هجر تو قیامت آورد — روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست — گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
نتوان گفت که چون رفت ز کوی تو کلیم — قصه کوتاه بصد حسرت وارمان برخاست

وله

چه کنی رنجه قدم بهر تماشائی چمن — داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست
اینکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید — نظر انداز بدل روضهٔ رضوان اینجاست

کمال امیر کمال الدین از رؤسای سیستان واز سخنوران نکته دان وممتازان بارگاه سلاطین آنزمان بود ؎

از بسکه شدم همه تقاضا — از خامشیم سوال خیزد

کمال سید کچکول بلخی مردی سیاح بود گویند پانصد هزار بیت موزون نمود از انجمله قصیده ایست دال بر کمال قدرتش بر نظم اشعار ابیاتش دو هزار شمار ؎

ای روشنی از ماه رخت دیدهٔ جان را — بر خاک نشانیده قدت سرو روان را

کمال

کمال میرزا کمال الدین قاشی ست یگانهٔ روزگار بنکته آفرینی و مضمون تراشے در بلدهٔ قاش که از خوشترین بلاد عجم ست متولد گردید و بعد سن شعور در شهر اصفهان توطن گزید و همانجا بکسب علم و هنر اشتغال نمود و در اندک فرصت گوی تفوق از علمای عظام و فضلای کرام ربود و بر مسند تعلیم و تدریس نشست و کمر افاده و افاضه بر میان جان چست بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت و با نشاد قصاید غرا در نعت سید انبیا و مدح اہل عبا صلی الله علیه و علیهم سعادت جاودانی مدخر ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاصرهٔ اصفهان از جهان درگذشت

با جلوهٔ تو سدرهٔ و طوبی ز یاد رفت	دیدیم قامتی که قیامت بیاد رفت

کمالی

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال ست و نامش بر ملکهٔ فصاحت و بلاغت او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست که عباس نامهٔ منظوم بنامش نگاشت و در قصیده گوئی کمالی داشت سنه عشرین و الف طائر روحش قفس عنصری گذاشت

درد دل خود پیش که گوئیم درین شهر	کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست	که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
نالهٔ شبهای ما کارے نکرد	بعد ازین مائیم و روز محشری

ولہ از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر	که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شگاف	چو مقراض از فرق سر تا بناف

ولہ از قصیده

شبی چنانکه نمودی بجنب طلعت او	مه دو هفته چو خال رخ بتان چگل
ز بس سیاهی شب در نظر نمے آمد	خیال یار که یکدم نیم از و غافل
نمیرسید بهم دیده از سیاهی او	اگر نبود بصر در میان شے شاغل

شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر | نیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل

کوثری میر عقیل همدانی که ابتدا متخلص به بزمی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود روزی شاه عباس صفوی در هنگامهٔ باده پیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی از ان سر باز زده بنای انکار بر قسم سر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم بسر خود داده بر خوردن صهبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید و بجائزهٔ راستی خلعت و زر وافر بخشید ؎

ز بس کز عکس گل شد خاک رنگین | غلط میکرد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من	برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت و ز دنباله نگاهم میرفت	تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشا پردازی نادر شاه قهرمان ایران سرفرازی داشت و نادر نامه و دره نادره یادگار گذاشت نادر شاه او را همراه مصطفی خان بایلچی گری بحضور خداوندگار روم فرستاد وی در اثنای راه بعد ورود بغداد واقعهٔ هلاک نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بزاویهٔ انزوا کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید ؎

ز شور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم | ز آتش چارهٔ بیتابی سیماب خود کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد دختری بخشی الممالک ابو البرکات خان ست بفروغ ذهن ارجمند و روشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان و گردون نثر را اختر درخشان در ابتدا مشق شعر و سخن از عبد العزیز خان عزیز بریلوی مستفید اصلاح بود بعد از ان بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود نجوم کلامش

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت است

زبس در قتلگه لذت بر حسن ملیحان شد — دهان زخم از شور ملاحتها نمکدان شد
مگر دوران سرشت آب و گلم از ظلمت حیوان — که طولانی چو عمر خضر ما را شام هجران شد
کشیدم پا بوی آن گل خوبی چو در گلشن — سر هر سبزه زیر پای من خار مغیلان شد
بگلزار جهان از رشک خالی نیست کس کوکب — که اشک از دیده شبنم روان شد گل چو خندان شد

ذکر کوکبی

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی رباعی

گر یار شبی با دگران سیر کند — وز کوی صلاح رو سوی دیر کند
غم نیست دلا چو یار بیهوده وفاست — با ما چه وفا کرد که با غیر کند

ذکر کیخسرو خان

کیخسرو خان گرجستانی همشیره زاده رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشارٌ الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند مقاتله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشت بیت

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را — چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوخته می باید — در هجر نظر دوخته می باید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام — این سوخته را سوخته می باید

ذکر کیفی

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی و شیرین بیانی از بهودان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهندوستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی — گردباد شوم و خاک کنم بر سر خویش

گر در رخت کشید قضا خط عنبرین — تا حسن پا برون نهد از حصار خط
اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم — چو صبح دست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ او ازش آتشزانه ع

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد — سرگرم شعله های تمنا کسی مباد
آن را که رد کنیم شود رد کائنات — مردود بارگاه دل ما کسی مباد

رباعی

بوی تو ز گلزار وفا می شنوم — آشفتگی تو از صبا می شنوم
میگریم و در اشک رخت می بینم — می نالم و آواز ترا می شنوم

گداز غلام حیدر خان پسر غلام حسین خان لکهنوی که در عنفوان شباب مرض جنون بدماغش پیچید و بهمین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردید ع

آه ما در اثر نمی گنجد — شام ما در سحر نمی گنجد
سینه را داغدار باید کرد — لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست بی می و ساقی — گریهٔ زار زار باید کرد

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دهلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر بر آورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماوراء النهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و با کمال استغنا گدائی درهای واصلان

حق دستمایهٔ فخر ومباهات میشمرد و در اعواس پیران طریقت خود و ترتیب مجالس وجد و حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هند ونغمه سرائی ومقام شناسی بخوبی ماهر بود و در هنگامهٔ شورش و بغی خانخانان از بیکانیر بترک رفاقتش گفته در دهلی بخانهٔ خود انزوا گزیده پای طلب شکسته بقیهٔ عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست وسبعین وتسعمایه بعهد اکبر بادشاه ندای ارجعی شنید ۵

گهی جان منزل غم شد گهی دل — غمت رامی برم منزل بمنزل
بجان دادن اگر آسان شد کار — نبودی عاشقانرا کار مشکل
گدائی چون بناکامی برآمد — نشد کامم ز لعل یار حاصل

گرامی ابو القاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسیده همانجا توطن اختیار نمود ۵

نهرت نه بافسانه و افسون رود از دل — عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

گرامی اله وردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده ۵

نیست آن طوق که برگردن قمری پیداست — دست بخت سیه ماست که برگردن اوست
بغیر داد گر اول شراب یار چه شد — پیاله سر مینا بخاک سیه زند

گرامی تبریزی پسر ملا سهو لیست طبعش بر انتظام ممالک نظم قوی ۵

چو تیر غمزهٔ نگارم بقصد جان انداخت — مرا بهستی خود باز در گمان انداخت

گرامی ترک کاشی سرخوش نشهٔ خوش فکری و خوش تلاشی ست ۵

از رهِ تقدیر تا جا در جهانم داده‌اند — کرده زنجیر و بدست آسمانم داده اند

گربه نامش محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هزل کوش بوده و عادت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بغلبهٔ استهزا از دل فراموش نموده ۵

زان هجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر — با گربهٔ سگ کوی ترا جنگ نباشد

هیرسانم خویشتن را گر بدر بزم وصال	راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا اوحدالدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نموده

بتی که رونق مه برد روی رخشانش	ز لب بسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش
بطرف آن لب خون نوش خط او خضریست	نشسته بر طرف جوی آبحیوانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد	چو سر برآورد از مشرق گریبانش

گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهلی شیرازیست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت به لابه در بزم خود اورا می بردند و بملاگر به مخاطبش میکردنده

رباعی

تنها ز تو بر گرد درت میگردم	گرد دل بیداد گرت میگردم
رنجیده ام و بطلعتت میمیرم	بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ اگرچه مجهول الحال مگر در سخن سرائی گستاخ و خوش مقال سته

داشتم در آشنائیها ز هر دم چشم داشت	آنقدر نادیدنی دیدم که می بایست دید

گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده

بخاک میکده نبود نشان پای قدح	که خاک گشته مرادیده در هوای قدح

گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر پادشاه بود بجمال صوری و معنوی و موزونی طبع و سخن پردازی والادستگاهه

هر پریروئی که او با عاشق خود یار نیست	تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم و گل چهره بیگم هر دو نامی آن بنات بابر پادشاه که از زنان با نام و نشان هندوستان ست گلرخی و شگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان غنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می شگفت آخر در سنه ستة و الف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ بر آشفته ٭

هیچگه آنشوخ گل رخسار بی اغیار نیست — راست بودست آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کاپتهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و بدیوان انشا از ابوالفتح محمد علی شاه بادشاه اوده دفترمنشیان بود

دل برآمد بالمند زلفش از چاه ذقن — شد بناف اکنون چسازم چاره این گرداب را

رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم — بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود — تا چشم گشادیم محیط ما بود

عنقا در قاف می شنیدیم که هست — دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبهٔ سندیله مضافات لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل است و در ریاست ملک او دمتعهد عهدهای جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بیعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیراندازی فاقد المثیل بشعر و شعر اسیلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکرهٔ شعرا ضخیم و دیوانی حجیم یادگار گذاشت

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید — گویا پیام خضر ز آب بقا شنید

عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او — آشفته مگر بود بیاد کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن مضامین رنگین گلگشت مینمود لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بگلش راه آخرت پیمود

نه گرفتارم و در آرزوی آزادی — از تپیدن بقفس ریخته بال و پرما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نور الدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود

شبی بیاد تو خود را گرفته ام ببغل — هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی توان کردن | مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم

رباعی

صحرا صحرا ز آب چشمم گل بود | روزی که سر کوی توام منزل بود
اکنون همه غنچه ز سخنان میگریم | خونابه اولین که دیدی دل بود

گمنام میرزا شریف سخن سرائیست لطیف و ظریف ؎

بسودای وصال او کجا زر بود در دستم | پی دریوزه عمری کاسه سر بود در دستم
خیال زلف مشکینش شبی چسپید در خوابم | سحر که چون شدم بیدار عنبر بود در دستم
گه تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر | ورا انداز پریدن چون کبوتر بود در دستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه | ز سوز عشق بیداری سمندر بود در دستم
طبیب از روی دلسوزی بیا بشعله خو گفت | ز نبض عاشق گمنام اخگر بود در دستم

گنا بیگم صبیه رضیه علی قلیخان واله داغستانی و حرم محترم اعتماد الدوله غازی الدین خان بهادر بود که بیرلی از خبیران بتبیه و بصیران خبیره اورا گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می انگاشتند و از غایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه می نمود ؎

تا کشیدی از نزاکت سرمه در بادام را | شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر سوز دل پر خون گریبان چاک و جان بر لب | قضا را شرم می آید ز سامانیکه من دارم

گنجی چه باد قانی گنجینه طبعش مخزن گنج سلاست الفاظ و لطافت معانی ست ؎

گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار | من بار ها گذشته ام این آب تا گلو

گویا دختر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عمائد افاغنه آفریدی و ارکین ریاست ملک ... و متعهد عهده جلیله رسالداری سر بآسمان می سود و نسبتش ... آباد بنا نهاده گردد از دار الریاست لکهنو ست و عمارات رفیعه دلنشین

وبساتین رنگین وانهار مار معین درانجا بدست فرزندانش از آثار عظمت وثروت اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال بود در نظم ونثر اردو وفارسی قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذاشتنی را گذاشت ترجمهٔ کلیله ودمنه ودیوان اردوی مطبوع او دیده واین شعر فارسی سیده ام ؎

یار با غیر ز پیش من دلسوخته رفت　　　شعله در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست وی نحیف الجثه بود وبرادرش قاضی تنبل خیلی تنومند باین رهگذر اورا قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر داشت ونظم ونثر ومعما وتاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد وپنجاه وهشت بتمنای بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود وفربهی برادر خود گوید ؎

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود　　　وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته ؎

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما　　　بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست　　　انچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

لاغری نیکو خیالی ست که بفکر مضامین دقیقه مبتلای لاغری وبفربهی کلام دسعادت اقویا سخنوری جری ست ؎

اشک که از چشم ترم ریخته　　　هست بخون جگر آمیخته

زه بده وشهر بشهر از غمت　　　لاغری دلشده بگریخته

لاله تخلص شخصی از قوم کا پتهان فرخ آبادیست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بود و جادهٔ نظم چنین می پیمود ؎

داریم هوای وصل آن یار که نیست – خواهیم وفا از آن ستمگار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار – آواز برآمد از دل زار که نیست

لاله خاتون

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقهٔ نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولات کرمان بود بانتظام مهام ملک داری با حسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت ؎

من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست – بزیر مقنعهٔ من بسی کلهداریست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست – مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم – ز آفتاب که آن کوچه گرد و بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو – نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید – تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می بینم – آب چشمم مگر بگوش تو رسید

لالی

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی و فاتش بقضای ربانی در سنه اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست ؎

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست – بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لامعی

لامعی شیخ جمال الله اکبرآبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادرشاه بادشاه دهلی ست و از زمان مهد تا لحد از وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هندو بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشت ؎

شود گرد شت پیما نالهٔ مجنون بود هیت — بفریاد آورد مانند نی شاخ غزالان را
ای بیند برق حسنت شبنم گلزارها — دست و پا گم کرده هر قدت رفتارها

ف لامعی
لامعی قلندر در دهلی بد ور جهانگیر بادشاه بود و بلمعات کلام روشن دلهای
پری زادان میر بوده

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان — ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

ف لامعی
لامعی کرمانی ملقب به بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت
و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت
نظام الملک بعز و جاه بسر مینمود و معاصر معزی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة
الاسلام غزالی بوده

منم ز یار جدا مانده و ز دیار بعید — میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
بخون من شده مژگان تو حریص چنان — که شیعیان حسین علی بخون یزید

ف لایق
لایق پنڈت جی گوپال کشمیری لکهنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی چیره و قوی

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد — دید چون از دور روی رشک گلزار ترا
چون زلیخا گشت صد یوسف خریدارت بجان — گرمی دیگر بود امروز بازار ترا
گر کسی زد بدلم زلف گره گیر کسی — که نشد وا ز سر ناخن تدبیر کسی
ای خوشا حال شهیدی که پی زخم دگر — بلب زخم بوسد لب شمشیر کسی

ف لندنی
لندنی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا به هندوستان کشوده

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست — بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست
صد شکر میکنم که چو ناسور دیگران — در پیش پنبه داغ دلم آبرو نریخت

ف لطف
لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشار است در علم نظری کامل النظر و در فکر
اشعار فکرش استوار است

کمرش را میان نمی باید　　بی نشان را نشان نمی باید

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی بود بکمال ثروت و اقتدار عمر عزیز بسر نمود طبع بلندش آشنای موزونی ست و کلامش خالی از لطف نیست

خانهٔ جانم ز غم کردی خراب　　خوب کردے خانه ات آباد باد

لطف لطف الله از شعرای خوش مقال ست و در نسب و نسبت مستور الحال ست

مجنون بدشت بود و صالش نصیب شد　　من در حریم وصلم و محروم مانده ام

لطف لطف الله بخاری ناظم لطیف طبع بود که بلطف سخن خود بر سر سید سلطان شهید العزیز خان بعد قضا او در پی او را برگزید

عیب ست چرا کشتهٔ جانان نشود کس

حیف ست که عید آید و قربان نشود کس

لطف لطف الله حکیم ست که در علم طب حاذق و به دقایق نکات شعریه دراک ذهن ست

چه بهشت ست که با یار هم آغوش شویم　　پیش رویش بنشینیم و قدح نوش شویم

آنقدر محو تماشای جمالش گردیم　　که خود از خاطر خود نیز فراموش شویم

لطفی اصفهانی طبعش قدرتی داشت بر سلاست الفاظ و لطافت معانی ست

کس خبر که جان بهر تو ای نازک میان دارم　　تو هیچ در میان داری و من جان در میان دارم

لطفی بر لوحی امش برگاس داس و اصلش از کشمیر کلام لطیفش دلاویز و دلپذیر ست

یقینم شد که اندر دل ز آرم خبر دارد　　که هر دم بهر من تدبیر آزاری دگر دارد

لطفی رومی ست طبعش مجبول بر موزونی و فکرش در تلاش لطافت و خوش مضمونی

ای ز زلفت شب مثالت سایه پرور آفتاب　　شام زلفت را بجای ماه در بر آفتاب

لطفی سبزواری ست اندیشهٔ صفا پیشه اش برای مضامین لطیفه در آئینه داری ست

عشق باید بکمال ار نه زلیخا ز چه روی　　پنجه در پنجه کند چه به یعقوب را

ما لطفی

لطفی طهرانی اب وجدش پیشه صرافی گزیده و وی در نقادی نقد سخن لطفی دیده ؎

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا ॥ آخر این گریه بلای بسر آورد مرا

ما لطفی

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطهٔ تبریز ست کلام لطیفش دلاویز و دردانگیز مردی خوش بیان و تاریخ دان بود و در فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهند آمده بحضور جهانگیر بادشاه رسید و بخطاب موزون الملک مفتخر و مباهی گردید ؎

همین نه کار من از روزگار تلخ شده ست	که زندگانیم از هجر یار تلخ شده ست
ز روزگار بود تلخکامی همه کس	ز تلخ کامی من روزگار تلخ شده ست

رباعی

یکچند بی گردش افلاک شدیم	یکچند پی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود همی فهمیدیم	کز خاک برآمدیم و در خاک شدیم

ما لطفی

لطفی مروی شاعر لطافت بیان و بلاغت ترجمان ست ابکار افکارش بلطفی تازه دلبر و دلستان ؎

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد	بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری انجا	همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

ما لطفی

لطفی مشهدی و در آفتاب عالمتاب لطیفی بیاقبل فاسخوری لطیف و ظریف بود بلطائف و ظرائف خود لطفی در بزم مشاعره می افزود ؎

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب ॥ کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

ما لطیف

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج ست که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده و همانجا توطن گزیده ؎

بعزم گریه نشستم برهگذار کسی ॥ که بر رخش ننشیند دگر غبار کسی

ما لطیف

لطیف قزوینی معروف بآقا لطیف بود بوار دات لطیفه دلها سیر بود ؎

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار — ممنون دستگیری رنگ حنا شود

لطیف

لطیف مراغه لطیف الدین سنجری از شعراء قدیم و باعطاء لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود **رباعی**

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد — چون نیست دلی با تو جگر هم چون شد

در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود — اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

لطیفی

لطیفی از خوش فکران شهر جونپور ست دیوانش بلطیفهای دلاویز مملو و معمور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقهٔ حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشید و گویند که باین گستاخی در همان سال مبروص گردیده

ابروان و مژهٔ چشم سیاهش نگرید — می برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید

مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان — زلف شوریده برخسار چو ماهش نگرید

عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت — طرف جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید

این نه بالا بلاست پنداری — نه بلا جان ماست پنداری

مژه هایش بکشتن عشاق — تیغها در هواست پنداری

جنبش زلف او در آئینه — مار در آشناست پنداری

لقائی

لقائی استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و برفاقت خانزمان مرفه الحال بود و بنوی شاهدان مضامین نیکوادا و عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می نمود

به زبانم حرف تیغ دلستان من گذشت — خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

لقمان

لقمان خواجه لقمان از خوش نوایان ست **رباعی**

ای زلف ترا قاعده مشک فروشی — خورشید رخت را روش غالیه پوشی

ای خضر ز سرچشمهٔ حیوان نکنی یاد — یک شربت اگر زان لب چون نوش بنوشی

گلشنی

گلشنی نامش ملا حمید برادر ملا ناطق از سکنهٔ شهر لاهور بود ابتدا ثروانی تخلص نمود

آخر کار به لکنتی که داشت از روانی در گذشته لکنتی اختیار فرمود

ترک چشم او ز مستی هرچه با من ازگفت — غمزهٔ غماز با آن شوخ یک یک بازگفت
با این دو زلف رخ روشن عجب افتاد — این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد
آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند — خواب ندیده را همه تعبیر میکنند
در صورت بهار ارم جلوه میدهند — تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

ملا لوالی

لوالی بابا سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیهٔ حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقهٔ قلندری و آزادی می نمود مثنوی از وی یادگارست و از همان نسخه این چند اشعار

عزبی در میان مکه و شام — کسب اسباب می‌نمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر — از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت — باز سوی مکان خویش شتافت

ملا لوالی

لوالی سبزواری از پیرزادگان انجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنه تسع و سبعین و تسعمایه بافتادن دیواری بر سرش بعالم بالا اشتافت

در پیش غیر از آن نکنم گفتگوی تو — تا جای در دلش نکند آرزوی تو
اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند — ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

ملا لوحی

لوحی از موزون طبعان اصفهان ست و از مداحان ایمهٔ اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضایل اسد الله طاعتیست — مدح علی و آل شنیدن عبادت ست
بودن بذکر حیدر کرار یک نفس — حقا که در برابر صد ساله طاعت ست
لوحی کسی که مادح داماد مصطفی ست — لوح دلش منیر چو لوح سعادت ست
بنگر بروز محشر گر سند خواهی زمن — گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

بستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف — من سگے کوی رسولم چون نباشم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزون طبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بحیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابوعلی محمد امیر الامرا را بمدافعه اش فرستاد ماکان از ما یکون بیخبر بوده بعد محاربات رو بهزیمت نهاد

در کوی قضا نه رهگذر میدانم — نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن — از سر قضا همین قدر میدانم

مالی شیخ ابوحیان شیرازی از ارباب فکر عالی ست و باغبان ذهنش بآبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب بر اطبا زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بوده

بعد وصف آن میان ذکر دهانش مشکل ست — در قلم چون مو بگیرد نقطه نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده

وجود من اگر در بوتهٔ عشق مجاز افتد — بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد
خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان ارزد — خوش آن عاشق که در اندیشهٔ دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبتش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم ست

ما را هلال ابروی او چون هلال کرد — گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماہر علی قلیخان دامغانی ست باوجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود باردبیل آمد دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و از انجا به تبریز راند و مدة العمر همانجا ماند

چون فتیله سوخت داغ او ز سر تا پا مرا　　بر گرفت از خاک راه آن آتشین سیما مرا
در گوش و زبانِ دل مردم سخن تست　　در خلوت هر کس که رسی انجمن تست
از غنچهٔ لعلش هوسِ بوسه نمودم　　خندید چو گل گفت زیاد از دهنِ تست

ماهی خواهر ملا نثاری زنی بود از طبقهٔ جلا بجمال صورت و حسن سیرت آراسته و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراسته ؎

اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند　　بر روی من نشیند و دعوی خون کند
آه زان زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو　　وای زان لعلیکه هر دم میخورم خوناب ازو

مائل از روشن طبعان مشهد مقدس که در آفتاب عالمتاب بپای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود ؎

بی لب لعلت بزرمِ جام نتوانم گرفت　　بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طهران ست و مولد و منشاءش استرآباد و با نادرشاه مورد هندوستان رباعی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم　　در خنده چو کارد بدندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری کاندست　　آلوده بخون گوسفندان بینم

مائل لاله ٹھن لال قوم کایتهه لکهنوی از شاگردان برهان علیخان رهین بود بشیرین مقالی شکر شکنی می نمود ؎

تا آمدی رفت از جا دل من　　رفتی و بردی جانا دل من
گل چاک پیرهن بچمن در هوائے او　　شمشاد منفعل ز قد دلربائے او
آیه تا بپا جفا شده　　بو فا سخت بیوفا شده

مائل میر شیر علی ابن میر دایم علی ساکن قصبهٔ بوهار بمسافت دوازده کروه از شهر موگلی بندر بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانک پورے می نمود ؎

چارهٔ دل ز مسیحا نفسے پرسیدم … گفت کس زنده نماندست به بیماری دل

براه عشق نه جائے نه منزلے دارم … چو نالهٔ جرس کاروان دلے دارم

دهانش از تبسم غنچه را شرمنده می سازد … نشاید حرف گل بر روی آن شیرین دهن گفتن

مائل میر مددعلی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبهٔ امیتهی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسے بذله سنجی و لطیفه گوئی می نمود ؎

کج کله کرده بصد شوخی و ناز آمدهٔ … بارک الله بر اهل نیاز آمدهٔ

آنقدر باش که من عمر ز سر برگیرم … چون در آغوش من ای عمر دراز آمدهٔ

مائل همدانی شاعریست متصف بشیوا بیانی و شیرین زبانے ؎

جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما … گر جز تو خورده ایم شرابی حرام ما

مائلی تاشکندی از مائلان کلام منظوم و ماهران سخن موزون ست گفتارش نغز و لطیف و تازه مضمون ؎

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی … آفرین باد عجب کار نمایان کردے

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید و همانجا از حیات مایوس گردید ؎

روز نوروز ست و دستار حریفان پر گل ست … گوی نومیدیست گویا گوشهٔ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین او را بحکومت نیمروز برگماشت ؎

بنده از جور تو بجان آمد … جور بر بنده چند خواهی کرد

زمان زمان ز فراق تو زار میگریم … گهم چو یاد تو بے اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه بخل از ین مطعونان … شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان

گر رستم دستان بمثل زنده شود … یک نان نستاند بسنان زین دونان

مبدع از مبدعان بدیع البیان خط تبریزیست و کلام دلاویزش ملاحت ریز و شور انگیز ے

می تپد دل در برم دلبر نمیدانم چه شد — انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد

دوش سر زد نالهٔ همت بلندی از دلم — نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا لقبش عوامل میگذشت ے

اندرین بازندران کس را چرا گیرد ملال — کبک رقاص ست چنگی پشه و خوش خوان شغال

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ے

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست — رو بمحراب که دارد که دعاگوی تو نیست

ای نازنین بسیر ز دل من بدر مشو — چون از دلم خبر شده بیخبر مشو

ترسم که چشم بد برخت کارگر شود — تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ے

لب لعلت شفابخش دل صد ناتوان باشد — نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت

دلبر شوخ خوشم مے آید — شاعرم حسن ادا میخواهم

سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام — من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم

درد دلم شنو که بر آورد همچو شمع — سوز شب فراق تو دود از دماغ من

متین ملا جیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال مکتب داری وطن نمیگذاشت ے

گر حق طلب کنی سگ اصحاف کهف باش — بگذار همنشینی اصحاب فیل را

مثال سخن طراز بمثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود ے

کریم را نبود دستگاه بخشش تنگ — مرا خجالت عذر گناه بسوزد

مثالی شیرازی ابراهیم خان خلف کریم خان زندست بکلام بی مثالش دلهای ارباب ذوق آرزومندست

همانا بسته عهد دوستدارست		شکستی از جفا پیمانم ای دوست
بماند با توام زندان گلستان		گلستان بی تو چون زندانم ای دوست

مثالی کاشی از قصه خوانان عصر سلطان حسین صفوی بود و بدین شغل بسر مینمود

تعالی الله چه نازست این که از یک جنبش مژگان — جهانی گشت چشمش با وجود ناتوانیها

هر کس سخن همنفسی پیش تو گوید — از من که کند یاد که من بیکسم انجا

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

مجازی از حقیقت و مجاز سخن میگفت و لآلی معارف و حقائق بصفائی می سفت

گفتمش سیم ساقهاد ایست — خاطرش رنجه شد ز گفتن من

سخنی پاک و صاف میگویم — گر غلط گفته ام بگردن من

مجد مجد الدین سرخسی ابن مولانا ضیاء الدین ست و از اماجد حکما و اکابر شعرا باتمکین ست

رباعی

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا — چون دو زنخیان دل ستمگاره ترا

باشد که مرا بجا کری بپذیری — آخر بود از چاکر بیچاره ترا

مجد مجد الدین عوفی موحد و صوفی ست

گلها شگفت هر سو نرگس بباغ در شد — من در خزان هجران ماندم بهار من کو

یاران بباغ رفته گلگشت و عیش کرده — بیچاره مجد عوفی نالان که یار من کو

مجد قاضی مجد الدین قاضی بلده دزفول از توابع شوشتر بود و نکته سنجی فکرهای نو

بفکر پرده پوشی ستم چاک گریبان را — نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را

مجد قاضی بینای نسوی از فضلاء نامدار و دستگاهش در نظم قوی — رباعی

ما نام خود از لوح هوس بستردیم — وین جسم گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه بباختیم و شه مات شدیم — بر نام نزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی — باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر — آن با تو کند کسی تو راضی باشی

مجد مولانا مجد تبارکامی از مریدان شیخ زین الدین که در نظم جواهر معارف پایگاهی فسیح داشت قصیدهٔ برده را مخمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری قدس سره نگاشت ~

آنانکه بجز قد تو جای نگرانند — کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی عالمی ست صوفی مشرب و شاعریست فقیر مذهب طینتش بافادهٔ طلبهٔ علوم سرشته و بجذبهٔ عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته ~

غشوه‌ها هم بکار ناصح کن — تو که دیوانه کردهٔ ما را
هر سری را بتمنای تو سودائی هست — از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام — گر فتدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست
ترک دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنم — شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست
همنشین زاهد و معشوق بامید بهشت — خوشتر از میکده بیدرد دگر جائی هست
گر گذشت که لطف نمودی خوش آمدی — ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست
نکوتر آنکه این عمل دهند نجات — چو کار با کرم افتد بهانه بسیارست
خانقاهی که بجز جوش نکند دخل و فا — صرفهٔ وقف در انست که میخانه کنند
بکویش میروم با دیدهٔ گریان و خوشحالم — چو آن مستی که بارانش به نزدیک چمن گیرد
به پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن — در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن ۞

مجذوب اگر معاملهٔ حشر با خداست — من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و به تنزه گلستان هند وطن گذاشت و در سنهٔ عشرین و الف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی بر طبق وصیتش شیرازهٔ دیوانش بست

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم	کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
از خندهٔ غنچهٔ دل ما وا نمی‌شود	ما شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبدالله نبیرهٔ شیخ مسلم حنفی کشمیری بود بخوش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین میربود

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد — پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم بر جادهٔ جرمی نمی نهاد مگر باسترضای احباب خود را مجرم قرارداده

بنواز بزخم تیغ ظالم — از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیب متوکل ست و با مولف تذکرهٔ آفتاب عالمتاب ربط و راه مراسلتش حاصل ست

شیوهٔ آن نرگس بیمار ما دانیم و دل	صنعت این سادهٔ پرکار ما دانیم و دل
چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ ست این	شکر پیش لعلت نام چون گیرم که ننگ ست این
بیا مجرم چو تیر از قبضهٔ کشمیر بیرون شو	که گر پای بزرگان در میان نبود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن سنجی گرم می نمود

قدح در کف ساقی پر حباب	سهیل ست در پنجهٔ آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت	دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان — دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی اردبیلے از خوشگویان زیر چرخ نیلے ست ے — نامعلوم

از جنون منت پذیرم تا که عمری شد که یار — از نظر رفت ست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبه جاجموٗ حوالی کانپور ست و در تلامذهٗ — نامعلوم
مولوی محمد مهدی ملتمس جهان آبادی بنظم فارسی و اردو با کمال سلیقه و شعور مشهور ست ے

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را — پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد و طبعی — نامعلوم
نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشت ے

ستارگان فلک را ست اضطراب عظیم		گمان برم که در گوش یار می جنبد
دولت حسن ست سریع الزوال		چند بران ناز و غرور اے صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی ست — نامعلوم

هر گه که چشم بر من درویش میکنے — لب میگزی و جان مرا ریش میکنے

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی ست از تلامذهٗ ملا محتشم کاشی بود و دل — نامعلوم
بدلبری داده در پی او بهندوستان ورود نمود و همراهش بملک دکن رسیده در اوائل
مایهٗ حادی عشر یک روز با دلبر خود بزیر زمین آرمیده ے

در جهان هر جا بلائی بود از ما درگذشت — غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بود ے — نامعلوم

دایم ز دیده مارا خون دلی ست حاصل		حاصل که در عذابیم از دست دیده و دل
هر رشتهٗ محبت در گردن ارادت		آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت از وی مرویست ے — نامعلوم

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند — تا کدام افتاده انجا خاک بر سر میکند

مجنون برلیلی سخن مفتون وبمانیای تلاش معانی دلکش مجنون بوده

چون نباشد زجفای تو گریبانم چاک	که بعهد تو درستی ز گریبان رفتست

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست واز معروفان جنون عشق غیر حقیقی ست

بیوفا بودی زاول من ترا نشناختم	حیف اوقاتی که در کوی تو ضایع ساختم

مجنون سمرقندی درویشی آزاد از علائق دنیوی بود وبگاه فکر دشت نجد خیال می پیمود

هیچکس با من مجنون نشود همخانه	که جنون منش آخر نکند دیوانه

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریریست

ساغر سرشار میخواهم بدست تو گلی	کز چراغ عکس رویش بزم مستان شود

مجنون مشهدی سودای شعر وسخن در سر داشت وبعض خطوط از دست تیپ تبریزی برداشت

روزم از فرقت رویش چو شب غم گذرد	شبم از هجر تو تا روز بماتم گذرد
تو غلط میروم وزار زار میگریم	بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پردازیست واز اجیز چند دلکش عشاق حقیقی ومجازیست

رقص چون من نیم بسمل زمیان خون خوشست	قصد جانم کن اگر میل تماشا کرده

محبی از سادات بجبهان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعرانست

جوشش زد خون دل وسر نگشودم گله را	من واین صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش ناز با عتابت زکجاست	واین عربده با من خرابت زکجاست
من در همه عمر خواب نادیده بچشم	تو چشم منی اینهمه خوابت زکجاست

محبی شیرازی از ارباب نکته پردازیست

سر دو مجلس عشاق آه وافغان مست	درو پیاله لبریز چشم گریان مست

خیال بوسه چو آن گردن بلند مبند ۔ لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

مجید درویش مجید طالقانی و بقول تبریزی در عنفوان جوانی از وطن باصفهان رسید و بتحصیل اسباب مجد و فضل صحبت اماجد و افاضل گزید در خوشنویسی خط شفیعا ید طولی بهم رسانید و از خوش فکری و خوش گفتاری ریشهٔ محبت بدلها دوانید و بزی درویشان گذرانید و در سنه خمس و ثمانین و الف و سن عمر از پنجاه دلو از عناصر برچانید ؎

ظلم ست که بیرون کنیم از شهر اکنون ۔ گر چو رقو ام بخیه شد بسی در ما جب

پرسید کسی درویش زیر دست خبر از من ۔ پیدا شست که من دشتم از خود خبر انجب

محشر داوریها از تو دارم ۔ اگر شوراز تو در محشر نباشد

مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت ۔ هست حسب الرقم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که دولت شادی عالم با اوست ۔ آگاه از این نه که غم هم با اوست

گفتی که غم جهان ندارد دل من ۔ داری دل ما که یک جهان غم با اوست

نجیب شیرازی از اماجد خوش فکری و جاه و طراز بیست ؎

ما را ز سرو و لاله نصیبی نمیرسد ۔ ای نوبهار در دل ما طرح داغ ریز

امشب که کلبه ام ز تماشای او پرست ۔ ای چشم بخت نور بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوستری مولدش موضع فول از توابع شوشتر بود در حدود سنین ثمان و سبعین و الف بمنصهٔ شهود جلوه نمود بظرافت طبعی و لطافت مزاجی که داشت در صحبت امرا و ظرفا میگذرانید و با جعفر زر کوب بمطایبات شیرین و مناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده در هندوستان پا بکشاد و برتبهٔ رفاقت وزیر الممالک نواب صفدر جنگ بر رقبهٔ جان نهاد ؎

تا درد عشق لاله رخان در دل من ست ۔ خورشید خوشه چین گل محفل من ست

رویید بجای سبزه ز خاک من آفتاب — از بسکه تخم مهر در آب و گل من ست
شبی که یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم — ز اشک روی زمین را پر از ستاره کنم
مجید از سر کویش سفر مبارک نیست — چه حاجت ست درین باب استخاره کنم
ندارد حاجتی دل را ازان نازک میان بستن — که از دستش چونی باید کمر بهر فغان بستن
نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل — که آسان تر ازان صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مراد آباد دبوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر والی صوبهٔ اود بامداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاسته همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلهٔ توپ که بر سینهٔ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم پرید بعد زمانی ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفهٔ قلیل که ازان سرکار معین شده در لکهنؤ اوقات بگذرانید و مرنیز گذرانید تا آنکه در اواسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وارهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می نمود و نغمات طبعزاد چنین می سراید

ماه من چون سایه با خود می برد هر جا مرا — شوخ هرجائی بعالم میکند رسوا مرا
خنجر مژگان و تیغ ابرویش اینست اگر — بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا
میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون بخون — سوخت از بس سراسر آتش سودا مرا
از ناله تو اکنون نرهی ای دل نالان — فریاد تو خوش آمده فریادرسی را
زین حرف گذشتم که بمن حرف نگوئی — کی حرف مرا میشنوی حرف درین ست
در بزم شب وصل تو دلسوختگان را — چون شمع سحر آه دم بازپسین ست

چون بکار او نیامد زندگی بیکار شد
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم
چون لالهٔ دلسوخته در گلشن و صحرا
یا من برای درد شدم خلق در جهان
خونم حلال و سوختن و کشتنم بجا
ز دل چه کار اگر در بر آن نگار آئے
بعشوه جان بده ای دل کنون که پروردم
گر کشش من اثری داشتے
گر خشش از پرده برون آمدے

جان چه در کار است اکنون چونکه کار از دست رفت
در فشانم زانکه دُرِّ شاهوار از دست رفت
هر جا که روم بی گل رخسار تو داغم
یا خلق گشته درد جهانی برای من
چون عاشق توام همه باشد سزای من
از و کناره کنم چون تو در کنار آئی
ترا بشوق که روزی مرا بکار آئی
یار بسویم گذری داشتے
شام محبت سحری داشتے

نا: مجتبی — مجتبی بمیر دیوانه شهرت داشت و مجتبی با شاهدان مضامین نو آئین بهم ساند و قدم فکر بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

	آن سرو سهی که قد رعنا دارد بالای بتان بلای جان ست ولی		مانند الف میان جان جا دارد من بنده آن قدم که بالا دارد	

نا: مجتبی — مجتبی میر احمد لاری شاهدان طبع زادش دلربا تر از بتان فرخار یست سه
چشم پوشیده توان کرد سفر — چه قدر راه فنا همواریست

نا: محب — محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست سه
محتسب را غیر آزار دل آن کار نیست — میکند از باده منعم واقف اسرار نیست

نا: محب علی — محب علی از علماء دور اکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست سه

بصد منت زدلبی زجا رستم گدائی در بیگانه منفعت دارد	:	هزار ساله ره رفته از قفا رستم رهم غلط شده در کوی آشنا رستم

نا: محب — محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود سه

آمده از رهِ کرم یار بپرسش محب — شکر خدا که بد دکار گریهٔ صبح و شام او

محب معروف به بابا مداح شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست ؏

رباعی

زنهار قدم زبردباری نکشی — تیر از رهِ عجز و خاکساری نکشی
بسیار مگو که شه میاری نکشی — دیدار عزیز کن که خواری نکشی

مجبی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ست ؏

باز آشفته ام از گیسوی عنبر بوی — بسته شد جان و دلم در گره ابروی
او بصد ناز درون دل من جلوه کنان — من دیوانه نظر میکنم از هر سوی

مجبی دهلوی ماهر طرز نیکوی غزل و مثنوی ست ؏

رسوا و سینه چاک ز آن کوی بگذرانید — باشد که آید آنمه بهر نظاره بیرون

مجبی لاری از اهل شامله ست شاعری خوشگو و کلامش نیکو ؏

دردی نصیب کن که ز نالی هزار بار — برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم
خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه — کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه
از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز — مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

محب علی ملا محب علی در مردم صوبه تتر بعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارت کامل داشته از دست حاوی فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بوده و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله مرفه الحال زندگانی مینمود ؏

سرزد چو شمه فرو خورده باز پس گردد — ز منع تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر نیز محترم بذهن و ذکا و موزونی و خوش تقریری ؏

زخط پشت لبت گر شکایتے دارد | مرنج جان کسی بر سنبل هندوست
بزم غیر دوش او را چو مست و بیخبر دیدم | برای آنکه هشیارش کنم بسیار نالیدم

محترم محمد هاشم سمرقندی از مادحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود وبجدی ذهین و ذکی که کتاب مهابهارت تاریخ راجایان هند آرایان را ورا اندک مدت از بر نمود سه

درکام جان ز ذکر عطای خدایگان | فرسوده تر شده ز کف پا سبز زبان
این ملاقات ما زهم دوران | هست برهم رسیدن موران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعراست سه

سیل اشک من ز کوی یار برد اغیار را | بوده ست آری اثرها گریهٔ بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی وبیان ست و در عهد سلطان حسین میرزا هم بزم سخنوران سه

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد | بی الم بر من مسکین نفسے کم گذرد
بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد | بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

مخزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدومین ضلع میرزاپورست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی با عمل وعابدی قصیر الامل در علوم شرعیه مهارتی کامل داشت و بعزم حج و زیارات و هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب نکایت حسیب باشاآن مهاجر را از بیت الله در راندناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزاپور ازو الگزید با حضرت والدی الامجد دام مجدهم بجادهٔ محبت و دوستی میرفت و در سنه اربع و سبعین از مأیه ثالث عشر هنگام رونق افروزی میرزاپور از انحضرت دام ظلهم رسالهٔ درود بکمال شوق گرفت دوازده سال کمابیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوست

در فارسی و تازی مضامین لطیف می بست	
دارم بدل آتشی نهانه	هر لحظه برون زند زبانه
کشتی بوفای دیگرانم	بیماری هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم	پر کن قدح می مغانه
آلام فراق جانگزا را	شد جان و دلم بهم نشانه
جانبر نشوم ز عشق خونخوار	کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت	زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم	هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند	در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوی تو نمایم	تسلیم و نیاز چاکرانه
مخزون چو خراب عشق گردید	شد محرم سر عاشقانه
وله	
حسن ست و غرور نوجوانی	مستی شراب کامرانی
دایم بجمال خویش مفتون	مشغول بخود چنانکه دانی
افسون رقیب کرده در گوش	غافل ز طریق نکته دانی
در هجر مدینه ام جگر سوخت	گردید وبال زندگانی
ای باد صبا ز راه رحمت	در جوشش مهر گر توانی
در کوچهٔ آن نگار دلبند	این مشت غبار من رسانی
باشد که ببوی جانفزایش	جان زنده شود بشادمانی
مخزون نرسد چو بر در او	شو خاک رهش اگر توانی

مخزون میرزا محمد هاشم بدرد عشق شیرین سخنان شیرین مخزون و بتلاش لیلی نکات

مخزون

حسنه مجنون بود سے

خطش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد ‌ لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن اوستادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بهوپال رسیده با هتمام سائر ضلع مغرب از حضور جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دار الاقبال ممتاز گشته سلامت و استقامت طبع بالارث دارد و جز والد ماجد خود بسر تلمذ بپیش دیگری فرو نمی آرد

غزل بر طرح مشاعره

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست ‌ خلق نالان بدم تعجبه بران برخاست

هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت ‌ هر که بنشست بهمت ز سر جان برخاست

کفر عشق تو مگر پرده برانداخت ز رخ ‌ ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست

دلنشین بود چه عشق خم گیسوی کسے ‌ جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست

دید چون آمدن دست جنون را سویش ‌ هر صبا از دهن چاک گریبان برخاست

بهر دریوزهٔ رنگے ز بهار و رونیت ‌ کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست

محسن این ابر گهربار که بینی گردیست ‌ که در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در عهد اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مائه حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر اللطائف در آن سفته

رباعی

در هر سوز دو دیده چشم تر لیست ‌ از سوز دلم آتش دو زخ شرریست

هر سنگ درین بادیه بر دل کوهی ست ‌ هر خار ازین دشت بجان نیشتریست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی ‌ رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

از دائرهٔ عقل برون نم کردی | بازیچهٔ روزگار دونم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میرقاسم استرآبادی متصف بخوش فکری و خوش نهادیست

زمان پستی و ایام سربلندی ها | تفاوتی نکند پیش دردمندی ها

محسن همدانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمد آباد گجرات آرمیده

غرور حسن نگذارد که یاد دوستان آری | الهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محسنی تونی کلامش فروزندهٔ آتش درونی ست

کدام دل که بذوقِ رمیت بجان نرسید	هنوز حرف جفایت بداستان نرسید
هزار زخمی درخون تپید و زخمی شد	که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن برداشت و بقیهٔ عمر ایام انجا را مرجح انگاشت

برهنه پای منه بر زمین که از سر تو | بره گذار تو دلها چو اخگر افتادست

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خطهٔ تبریزست مجمل گفتار شور انگیزست

موج آب زندگانی نقشهای پای تو	خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو
افزون کند جدائی مرد عدم کمال	بالد فزون چو نخل ز نخلی جدا ترست

محتشمی خوانساری در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین در دلهای خستهٔ عشق شور می انگیخت و بر کسی بجراحت جگر و جان شوق میریخت

سینه کندم ز غمت کوه بفریاد آمد | بیستون ناله برآورد که فرهاد آمد

محتشمی نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی برافراختی و بمجمع دقیقه رسان کوس لمن الملکی نواختی در اوستادیش کی محل گفتگوست که مثل ملا نظیری نیشاپوری از تلامذهٔ اوست

یار چو تیغ کین کشد فرصتی از خدا طلب   عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهران فن خوش بیانی ست ؎

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو   ای غافلان خراب چه کردی بروز خویش

محقر شیخ محمد افضل اله آبادی ابن شیخ عبد الرحمان و خسر شاه خوب الله اله آبادی که نسبش بحضرت عباس بغیر واسطه خلفای عباسیه می پیوندد و وی شب نهم ربیع الاول سنه ثمان وثمانین والف در قصبه سیدپور از توابع غازیپور بزمانیه از کمن البطون نقش ظهور می بندد و در سن تمیز قدم بعرصه کسب فضل و کمال میگذارد و از خدمت ملا اعصر شیخ ابو الدین جونپوری و قاضی محمد آصف اله آبادی فیضها بر میدارد و بعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر بست و پنج سالگی دست بیعت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی سپرده و دل بمجاهدات شاقه و تصفیه باطن می نهد و باندک مدت سر حلقه خلفای شیخ خود میشود و بارشاد مرشد خود برای تعلیم و تلقین طالبان صدق و یقین به اله آباد میرود و بعد اقامت انجا رقبه خلقی را در ربقه ارادت خود می آرد و بافاده طلبه علوم و تصانیف کتب عربیه و فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم و غیر ذلک توجه می گمارد و یوما فیوما در مقامات استغراق و فنا عروج می نماید و در عین شباب بعمر سی و هفت سال پانزدهم ذی الحجه یوم جمعه سنه اربع و عشرین از مائه ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید در نظم چنین می سراید ؎

دل بیادش محو گشت و نام میگیرد هنوز   مست من از دست رفت و جام میگیرد هنوز

ز من قامت آن صنم دیده ام   قیامت بیک حرف کم دیده ام

زایل شود چو عشق هوسناک زود تر   هر پایه که آن نه بدستور شد بلند

محققی محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود و در هندوستان بملازمت ابراهیم خان فتح جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی که جهان چیست نمودی بی بود
چون جوهر لفظ لاست هستی و کون
حق ست ولی منکر حس نتوان بود
صورت وجود و معنیش نفی وجود

محکم بنارسی لاله محکم سنگه کایتهه از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمذ مولوی منیر علی حریق اسیونی بمضمون آفرینی مستعد و آماده بود

از جلوه حسنش لب اظهار نداریم
مازخمی تیغ نگه سبز خطانیم
محکم مطالب شیخی و طامات ز رندان
محو غم عشقیم و بکس کار نداریم
زان دست بجز مرهم زنگار نداریم
سودا بسر از جبه و دستار نداریم

محمد تبریزی نصیری مذهب بخدمت نادر شاه مقرب بود

از تغافل و تبسم میکشد مرا و زنده میکند
ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد توبی طبعش منقطه ربموزونی ست

زانم بگلو گریه گره کرد نفس را
تا درد دل خویش نگویم همه کس را

محمد جامی برادر ملا عبد الرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدی ست طبعش لطیف و رنگین و خلقش محمدی ست

ای بسا توبه که چون توبه دیرینهٔ من
خوبرویان بشکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصهٔ ظهور گذاشت و بحضور شاه عباس ثانی عمدهٔ تیراندازی داشت

چین ابرو خط آزادی ست مجنون ترا
خط امانم زین باغ موج لاله بس ست
ساقی از مینای بیغش بریز
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم
نازبیجا باطل السحر ست افسون ترا
حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
تا توانی خون گردن کش بریز
چه منتها ز زلف ابر گوهر بار بردارم

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسیده بدار الامارهٔ لاهور

نوشتن گزیده هنگامیکه نادرشاه لشکر بهندوستان کشیده بود بدست یکی از لشکریانش شربت شهادت چشید رباعی

گفتا چه کسی چو گردی از جرم دق / گفتم که منم بهرچه هستم لائق
رو گرد بسیه بگرد عالم گردم / کاین هست سزای آنکه گردد عاشق

نام محمد حاجی

محمد حاجی کابلی موزون طبعی است که بپرتو خورشید تربیت همایون بادشاه بروش تافته وبتقدیم خدمات شایسته مرتبه عزه امارت یافته

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست / دل نیست در برم گره آرزوی اوست

نام محمد حسین

محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت مفرط داشت باستماع واقعه شهادتش بکمال غم و غصه برادر سنگدل ابوالحسن میرزا را که قاتل آن مقتول است درنامه باین ابیات مخاطب نموده

منم دیوانه رسوا و مولی پیرهن چاکی / نه از کشتن هراسی نه از خون ریختن باکی
ز کشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر پاکی / چو خون مومن مسکین طلب دارم ز بیباکی
چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد / درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
بتنهائی گل رویت دلم خون گشته چون لاله / جگر هم از غم هجران شده پرکاله پرکاله

نام محمد خان

محمد خان قبچاقی خلف حسن بیگ وزیر اعظم شاه عباس ماضی بوده وفن نظم را بخوبی تکمیل نموده

از غم نگشوده ام بدل کشادی تازه / میکشم همچون کمان پشت دو خمیازه
شهید تیغ محبت نمی شود دلم ما هم / که بیستون بره عشق لعبت فرهاد است

نام محمد

محمد خراسانی ممدوح محمود بشیوه دلکشی بیانست رباعی

هرچند ز دوستان جدا خواهم بود / با محنت و درد مبتلا خواهم بود

تا یار نسازد آشنائی خویشم | بیگانه ز خویش و آشنا خواهم بود

محمد

محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام بمدح ائمهٔ اثنا عشر مستغرق بحار فکر و خیال می ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر | نتوانست برد گریه ز کوی تو مرا

زلف بر چهره میفگن بگشا پرده ز روی

تا بود روشنی دیده ز روی تو مرا

محمد

محمد خواجه محمد مکی اصلش از کالپی و مولدش کوڑا جهان آباد از فضلا و شعراء عهد محمد شاه بادشاه بود و برای افادهٔ طلبه علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از همانجا بدار عقبی نقل نمود

ترسم که شاد کامی دشمن فزون شود		ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود
برنخیزد ز مددگاری مردم هرگز		هر که چون قطرهٔ اشک از نظر یار افتاد

محمد

محمد رضا پاشا تبریزی ابن العم محمد حسین چلبی بود که در روم رسیده بپادشاهی مصر عروج نموده مگر از رعایای مصر اطاعت و انقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب و اقامت بیت الله گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسیده

ز آه و ناله نیاسود یک نفس لب ما		فغان که حوصله سوز ست شعلهٔ تب ما
زبسکه آتش عشق تو مدعا سوز ست		عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

محمد صوفی

محمد صوفی زاد بومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل و کمال وی از زبان بعض ارکین بسامعهٔ نور الدین محمد جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا بقصد حضوری حضور شاهی بر جناح استعجال تا سهرند رسیده بود که یرلیغ قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله بامضاء حکم ایو ادر جوار رحمت خود ورود فرمود بر خط فرمان واجب الاذعان گردن نهاد و در سنه خمس و ثلثین و الف همانجا تن بقضا درداد

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به	که زنده باشم و بی دوست بنگرم جا را
شب آمد ز نخدان یارم بدست	تو گفتی که خورشید دارم بدست
تا دیدم قرار از دست من رفت	عنان اختیار از دست من رفت
چه سود از ینکه عتاب تو خنده آلودست	که زهر کاه گزندست ارچه در شکر باشد

ما محمد علی

محمد علی ابن ملا غیاث و برادر مولانا حسین خوشنویس ست فکرش رفیع و طبعش لطیف وکلامش نفیس ست

از غنچهٔ لبش اثر خنده ظاهر ست — هر چند از حجاب تبسم نمیکند

ما محمد علی

محمد علی از میرزایان ایران عالم با عمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود و در هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیمود ست

دلبرا چند کنم ناله ز خونخواری دل — غم دل خور اگرت هست بدل یاری دل

بود درد و غم هجر تو بدل بارگران — گفتگوهای رقیبان شده سرباری دل

فا محمد علی بیگ

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان ست

بحمد الله که از کویت نرفتم — بکار آمد مرا پای شکسته

فا محمد علیخان

محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسة لکهنو ست و سراج الدین علیخان موهانی قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ اوست از جانب حکام انگریز بعهدهٔ جلیلهٔ افتای بوندیل کهند عز امتیاز داشت و در شهر باندا سنه سبع و اربعین از مائة ثالث عشر بطریق آخرت قدم گذاشت ست

مست و ساغر بکف آن ترک قدحی آید	بمن از بیخبری باز خبر می آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود	کارم ز دست و دست من از کار میرود
شهید تیغ حسن بندلی ز کم چه می پرسی	حدیث بقتل یار اشنیدن درد سر دارد

یاران و کسی را ببین در دهن نازنین شام و شفق جلوه گر این گل دیگر شگفت

محمد علیخان والد ماجد علیقلیخان واله داغستانی و از امراء سلاطین صفویه بوده و خدمت بگلر بیگی و منصب سپه سالاری را سرانجام نموده هنگامی که برای تنبیه و تادیب افاغنهٔ شوریده سر قندهار رو آورد در اثنای راه بمرض استسقا سنه ثمان و عشرین از مائه ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب ز زلف تابداری دارد دل داغ ز لالهٔ عذاری دارد
تن حسرت تیغ آبدارے دارد سرهم سر فتراک سواری دارد

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان و ثلثین و مائتین و الف از ین سپنجی سرایش زمان رحیل ست

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشید تنها ز بهر کشتن او بس همین دزدیده دیدنها

محمد علی معروف به بابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست و در نظم مثنوی خیلے صاحب قدرت در صفت کوه ازان سخن پژوه ست

دو وحشے دارد آن کوهِ دل افروز پلنگ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ست

ز من وز دیده رمزی داشتی با غیر در مجلس غرض گر زان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شکر الله که قضاء وطن خود قصبهٔ راهین از اعمال ری داشت و بر مسند مهمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ست

در من ز بسکه آتش هجر تو کرد کار دارم دلی که دوزخ از و هست یک شرار
طوفان بحر برده بجاے سفینه ام کز من هزار ساله بود راه تا کنار

محمد قزوینی از متعهدان عهدهٔ جلیلهٔ قضاء قزوین ست رایش رزین و حکمش متین و طبعش رنگین و کلامش شیرین ست

شمع من پیرتو ببزم دیگران می افگند ‌‌ ‌ وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر و بحق گوئی و حق شناسی مشتهر بود ؎

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست ‌ ‌ این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش بامزه و کلامش برشته ؎

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد ‌ ‌ از رشته جانم گرهی بود که وا شد

محمد قمی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم بر می آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو برتافته ام ‌ ‌ از نیش تاسف رگ جان کافته ام

وقت است اگر جرم مرا عفو کنی ‌ ‌ از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخهٔ اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نمود ؎

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم ‌ ‌ حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنه ثلث وخمسین والف از مشیمهٔ بطون بمهد شهود و در سنه تسع عشر ومائة والف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت و توجه باندراج کلمهٔ علی ولی الله وصی رسول الله در اذان وخطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشیدش عظیم الشان وتصلب علماء اهل سنت از زمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع وعشرین ومائة ثانی عشر بملک عدم شتافت

رباعی

اعلی ترا زانی که علی خوانندت ‌ ‌ والا ترا زانی که ولی دانندت

بر هستی خود گواه می خواست خدا ‌ ‌ بیمثل بیافرید و بی مانندت

رباعی

احکام خلافت بسند می باید ‌ ‌ وز علم احادیث مدد می باید

این جای نفاق و منکر و خائن نیست
این مسند شیر است اسد می باید

محمد ملا محمد از علماء شهر رستمدار متعلق بولایت مازندران ست و قیامش سالها در مشهد مقدس برای افاده مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبعی ممارست داشت و بزبان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت از وست

رباعی

باد از طرف تو لاله گون می آید
از خاک در تو بوی خون می آید
در جلوه گه تو از دل هر ذره
صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد میرزا محمد شیرازی از شعراء تذکرهٔ تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی داشت

تصویر رخت صورتگر چین آرزو
ساخت چندین صورت و صورت نه بست این آرزو

محمود برلاس از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان ست

ما نساغر می گرفته بمیخانه میرویم
پیمان شکسته بر سر پیمانه می رویم

مگو که هست رخ من ز آب روشن تر
که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکری و روح خوش بیانی ست

گر تشنگی ز سر نرود مرد عشق را
گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود بیگ حلوائی خیالاتش محمود و کلام شیرینش حلوای بی دود ست

طاقت نماند هم پیش از این صبر و قرار از دست رفت
ای من بقربان سرت رحمی که کار از دست رفت

من داده بودم صبر را در عشق او با خود قرار
چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوی ابن پوریا ولی که بسر کشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق محتوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده قطعه

مرد تمام آنکه بگفت و بکرد — آنکه بگفت و بکند نیم مرد
وانکه بگفت و نکند زن بود — نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد

محمود خراسانی در ابتدای جوانی برندی ولوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و بتهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد — با محنت و درد مبتلا خواهم شد
تا یار بساز و آشنائی خویشم — بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد

محمود خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میرعلی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میرعلی در خط خفی و جلی سه

قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت — که ز پای رشکم آید که نهم بخاک کویت

محمود رازی از رازداران نکته پردازیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم — پیوسته لبت شکرفشان میخواهم
تا دوره خوبی تو بسر ناید — بندی بر پای آسمان میخواهم

محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سرحلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حافلهاش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور ولادتش شب عاشورا سنه احدی و ستین و ثلثمائه بوده و بست سال بنظم و نسق و مجاهدات گذرانده در سنه اربع و عشرین و اربعمائه روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرمود او را دیوانی دستمال اطفال که بمحمودنامه شهرت دارد که دران نیسان طبعش گوهر صفات ایازی بارداولش اینست ے

ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را — شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را
ز انفعال لعل لبت لاله در چمن + — دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

آزرده کی گشت دل محمود ز ایاز — نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آیینهٔ خویش را بصیقل دادم — روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم — کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نمود و سه

تنت را گوئی از جان آفریدند — لبت را از آب حیوان آفریدند
ز لعلت پرتوی در ساغر افتاد — ز عکسش جوهر جان آفریدند

محمود

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبروئی ابراهیم نام مبتلای عشق خویش ساخت و از ین اشغال بل از دنیا و ما فیها دلش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از لایمان و واعظان عقدهٔ نگشاد ناگاه جذبهٔ از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بر دست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقا رجاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمایه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن رازوی که بر کمالش دال است قابل دید رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد — جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش — در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

در دیر مغان صراحی و جام نماند — نه آغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین — کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

شبستر بفتح شین معجمه و بای موحده و سکون سین مهمله و فتح تای فوقانی...

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ابواب نکات محمود بر روی
دلش مفتوح است

شمع من پرتو بزم دیگران می افگند ‌‌ — ‌‌ وه کاین گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندوستان
رسیده و معموره و مطموره اش را بقدم سیاحت پیموده

هنگامهٔ من زکینه بر هم زده ٔ ‌ رباعی ‌ رخت هوسم به نیل ماتم زده ٔ
در نوبت هر کس نزده ٔ فال سرور ‌ — ‌ جز نوبت من که قرعه بر غم زده ٔ

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت
شعر و شاعری هر چند دون رتبهٔ او بود لکن مطالب عالیه موزون می نمود در سنه ثمان و
والف ازین عالم کناره گرفت و محمود العاقبه رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب ‌ — ‌ عکس لب میگون ترا در می ناب
زاهد چو بدید بخود آمد بسجود ‌ — ‌ میخواره چو یافت مست گردید خراب

دیگر

ما دل بغم تو بسته داریم ایدوست ‌ — ‌ درد تو بجان خسته داریم ایدوست
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم ‌ — ‌ ما نیز دل شکسته داریم ایدوست

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بویت ‌ — ‌ محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یارب تو چه قبلهٔ که باشد شب و روز ‌ — ‌ روی دل کافر و مسلمان سویت

دیگر

گاهی لب تو همچو می در جوشم ‌ — ‌ وز چشم تو چو میکشان مدهوشم
در ذکر تو ام اگر دمی گویایم ‌ — ‌ با یاد تو ام گر نفسی خاموشم

محمود ملا محمود جونپوری از علمای معظم و فضلای مفخم ست و در نسب از اخلاف خلیفهٔ ثانی حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده و جز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جملهٔ تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علماست و دیوان شعراو مستند شعراو فاتش به نهم ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه او ستادش را منکسر البال نموده برین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که او ستاد بشاگرد ملحق گشت

هر آن مے که ندارد خمار در لب تست　　چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربهٔ شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود رباعی

گفتم بصلاح کوشم و مستوری　　وز باده و شاهد گزینم دوری
جانم بچنین قصه چو راضی گردد　　بیچاره دلم کشید در دستوری

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمد آباد و اصحاب طبع رنگین و از چاشنی فقر و تصوف کلامش چاشنی شیرین است

رفتی و نقش روی تو از دل نمیرود　　با آنکه صورتت ز مقابل نمیرود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهسوانی ست در اصناف سخن رسائی و فارسی دانی محمود ارباب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد مستعد خود نموده و خودش مصلح کلام نو مشقان شائق بوده در سنه اثنین و ستین از مایهٔ ثالث عشر خلعت وجود پوشیده و در عین شباب بیست و پنجم رجب سنه اربع و تسعین بعد الالف والمائتین رخت هستی از بر کشیده است

عنقا صفت بجز آتش عشق آشیان ما　　جز ساده لوح کیست که جوید مکان ما
ضبط جذب عشق [illegible]　　عید مرگ ناامیدی اینکه انکاری نشد

خانه ام را زنگ از خشت شکستن ریختند
حاصل ما غیر نومیدی نباشد در جهان
ایمن از تکلیف دارد سایهٔ نخل حنا
آیینهٔ عکس رخ زیبائی خویشم
هر لحظه هوا خواه شناسائی خویشم

مسکنم تکلیف خواه دست معمار شد
چون نگین گر نام اوی زیب و ستاری شد
فرق محمود از تکلف زیر منشاری شد
من عاشق بینائی و رعنائی خویشم
نادان ز حیا داری دانائی خویشم

عشق ما گو شاهد مستور باد
دار ما جز قامت دلدار نیست
عشق را محمود حسنی داد و رفت

وحشت از طرز نگاهش دور باد
دار چوبین قسمت منصور باد
رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع رباعی

آنم که غم از پیش توانم برداشت
گر دل تواند ز تو بردارد دست

صد گونه جفا بیش توانم برداشت
من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود میرزا لطف الله پدرش حاجی شکر الله از مردم تبریز بود از وطن دل برکنده بهندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود همانجا ازوی در سنه خمس و تسعین والف میرزا لطف الله حجله آرای عالم شهود گشت و بتاریخ ولادتش این مصرعه بر زبان مورخی گذشت عبر سپهر سعادت آمد ماه چو میرزا بتحصیل علوم و مشق سخن از آقا حبیب الله شاگرد آقا امین خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورده حاکم انجا نواب سرفراز الدوله بهادر بر شرافت ذاتی و فضیلت صفاتی اوپی برده باز دواج صبیه رضیه خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی در خورش رسانید و بصوبه داری اوڈیسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر بنسق صوبه کما ینبغی نه پرداخت و از انجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن رسید و غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدر آباد دکن سنه اربع و ستین

از مائهٔ ثانی عشر رشتهٔ زندگی برید

گرفته شور جنونم چنان گریبان را — که بر میان زده ام دامن بیابان را
سیلاب سرشک ما بهامون — دیوانهٔ مطلق العنان ست
دیده میداند چها شب برسر مرئی او گذشت — همچو سیل از پل سرشک چشمم از ابرو گذشت
میفزاید ناز نینان را بهر صورت که هست — کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم
ز چاک سینه می آید بگوشم ناله زارے — دل ست این یا جرس یا نالهٔ مرغ گرفتارے

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبعزاد خوش ادا در مصر نظم یادگار گذاشت ؎

طعنه چه زنی بعشق ما را — بس پیر که عاشق جوان ست

محنتی نامش هری هر ناتهه قوم کاییته متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیلے باستعداد ؎

تا برویت مرا نظر نبود — دوری غیر درد سر نبود
شب و روزم بیاد تو گذرد — گرچه در کوئی تو گذر نبود

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبهٔ پهلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دار السلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزامش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی واردو محویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و در اردو میکش تخلص مے آرد مشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیز کوی و برزن دهلی بوده و درینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانهٔ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخان صاحب بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد این ریاست ست ؎

با زلف دراز او در آویخت — یارب چه بلاست این دل ما
با رحمت گناه کردن گناه من — دستوری گناه ندادن گناه کیست

و آعظا زبان خویش نداری نگاه هان — انصاف میدهی که بدارم نگاه و دل ؎

گر گرده است بر احوال غیر رحسم بگو باش مطرب ز مهر و دن که کشودن نتوان	گرفتم اینکه تو هرگز نستم شعار نه غنچهٔ خاطر افسرده بزور نفسی ✦

وله از قصیده

گه عراق و گه صفاهان میزنم	نیستم اگرچه دستان میزنم
اضطراب شوق تنلم بوسها	بر لب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل	قطره ام صد جوش طوفان میزنم
قبلهٔ بتخولشیم گمان بر زند و بین	شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله ثت	طعنه بر سرو چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دوربین	گر چراغی هست دامان میزنم

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی بتلاش مضامین برجسته سمند فکر را بجولان
آورده و طبع رسا را محو تماشای حسن صوری الفاظ و جمال معنوی معانی کرده ـــــ
میداد از زبان در دهن محوی میگفت   کاین راز نهان ست نگهدار زبان را
محی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز ست و کتب
مستقله که در مناقب و محامد آنجناب مولف شده در انها از ترجمه و احوال کلیه و جزئیه
آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نام نامی و اسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اسادت ادب نیست
لکن او ردنش اینجا تیمنا و تبرکا بهتی و بی ست آنحضرت از جانب پدر حسینی از احفاد عبد الله
محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود و در سنه سبعین و اربعمائه در گیلان
تولد یافته بعد استقصای علوم مدت سی و سه سال در بغداد بامر تدریس و افتا تصدر نمود
و دست به بیعت قطب زمان شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره داده و چهل سال بر طریقه
ارشاد و هدایت خلق و اجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده و در عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم
ربیع الآخر سنه احدی و ستین و خمسمائه بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

زیارتگاه خلائق ست

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما — بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست — آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
با احد در لحد تنگ بگوئیم ای دوست — آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محی این شمع تجلی نگاهش میسوخت — دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محی در فضلاء شهر لار محی مراسم نکته دانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذهٔ ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت حرمین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین مصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ صد هزار سکندری تمتع برداشت

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن — تو با او یار شدی همنشین ماند بمن
چون نه از رشک بمیرم که چو آیم بر تو — پرسی اول ز من سوخته حال دگران
بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی — ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

محی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت

ظالم که کباب از دل درویش خورد — چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد — خون افزاید تب آورد نیش خورد

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و باحاطهٔ اسالیب نظم جهد می‌نمود و در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتلی تلخابهٔ مرگ چشید رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر — وی ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز بر خانهٔ ما میگذرد ای اشک برون آی و سر راه بگیر

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی موودب و خلیق و مهذب در مستظلان چرخ مقرنس بود در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله کار و بار محیط با جوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار بابتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود ہ

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقان ست — چیزی نمی توان گفت روی تو درمیان ست
دو مصرع ست دو ابروی دلخوشت که قضا — قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت
هوای زلفش از من تاب برده ست — خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم — که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای او — عمر دراز بهر چنین روزها خوش ست
مردم و نیست بجز دل به برم غمناکی — غیر ابره به سرم نیست گریبان چاکی

مختار رای سیتل داس قوم کایته متوطن شهر لکهنو منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه مینمود ہ

با تو در محفل ما راحت و آرام نشست — بی تو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست
این نه ابریست که بر روی هوا می بینی — موج اشک ست که از چشم تر ما برخاست
بفغان که روی تو امشب ندیدم و رفتم — چو شمع سوخته آهی کشیدم و رفتم
رسید بوی جنون در دماغ من مختار — بسوی دشت گریبان دریدم و رفتم
دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین — یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین
چشم سیاهش پرفسون جان می تپد در خاک و خون — صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

یکدم نکشیدی انتظارش — آه ای دل واپسین چه کردی
مختار عنان صبر از دست — کس میدهد اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از ثلثه سبحان عهد سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین است حکیم سنائی را ازو فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع و ثلثین و خمسمائه در شهر غزنین است

روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا — یاسمن در عنبر است و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکو یست همانا عاشق است — کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من لبستان ز جانی ده مرا از بوسه — تا زهم بازا نبرائی بوسه دیگر ترا
کشتیه تیر مژه نرگس سیه شکنش — که تا بنفشه بگیرد ولایت سمنش

وله از قصیده

لعبتان ارم بطبع اندر ز معنیها سی بکر — ماهوش برجبین رخ ناهید فر خورشیدشان
دل نشان و دلگشای و دل ربای و دلربای — دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جمله ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی است
من کیستم بعشق تو از کار رفته — خورشید عیش بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته — چون طفل با ادیب بگلزار رفته
مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوار است و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدار است

فرد از خویش گشتیم بکثرت سوگند — جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دارد امید دمم آب ز تیغت مختار — زنده گردانش بیکدم بمحبت سوگند
چون در ظلمت دری زین نه صدف حاصل نشد — از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخجیرش — که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

ز چشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او — که می آید صدای بال جبریل از پر تیرش

مختاری

مختاری غزنوی از شعرای بارگاه سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی بود و دستگاه شعر در هر گونه نظم قوی و او را در ملک سخنوری بجدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی که هر دو جشن سفته و قصیده معتقدانه در ثنائش گفته و بعد شنقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاد و از انجا بکرمان رسید و از سلطان ارسلان سلجوقی مورد نوازشها گردید باز بغزنی عود نمود و همانجا در سنه اربع و خمسین و خمسمایه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشوده ؎

آتشین مرغ آهنین سر او — نامهٔ فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود — کآهن اندر میان آب رود

مخفی

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته دانی ست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش تحاشی نمود و بسکه جثهٔ نحیف و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحت و مناشیر التزام لفظ مخفی مباد دارند با اینهمه دعای بد زندگیم باین نحافت غنیمت باید شناخت ؎

ز سوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت — که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار — که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم — سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی — ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

زسوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم — که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

در هجو اهل رشت

چون غزالان مست میگردند بند تنبان بدست میگردند		مخفیا دختران خطهٔ رشت از پی مشتری بهر بازار	

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نور الدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بوده مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نموده

کاکلت را من زمستی رشتهٔ جان گفته ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام

مخدومه یزدی زنی بود خوش جمال و نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

با او دل و جان دست و گریبان کردم جان دادم و کار بر خود آسان کردم		شب عربده با محنت هجران کردم چون دیدم از و روی خلاصی مشکل	

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربای وزیر خان ناظم سهرند بوده و بزمرهٔ گرز برداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود و در انشا و انشاد اشعار ساحری می نمود

هر سرو قدی را زسر دعوی بالا — با دلبر ما سلمه الله تعالی
بندهٔ عهد خودم ورنه دل آرامی چند — می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپور است در تحفهٔ السامی این شعر بنامش مسطور است

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا — بچنین لطف سر افراز نکردی هرگز

مخلص قاسم خان ایرانی اصل و کشمیری مولد ست از نازک خیالان مستند و مخزن فکرش مالا مال از جواهر نکات لاتحصی و لاتعد ست

شبی که پای ترا دست من حنا بندد آنچه با مستان کند پیمانه با من گوش کرد		بوسم و بسر چشم خویشش بگذارم نشئهٔ صهبای گفتار تو ام بیهوش کرد	

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق منصرم الدوله مختار الملک سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاهد طبع رسایش در انجمن نظم پردازی وسخن طرازی خیلی شوخ وشنگ اگرچه از متوطنین شهر لکهنو ست لکن فی الحال مقیم وتوالدش در دار الامارهٔ کلکته بسر کار رواجد علی شاه خاتم سلاطین ملک اود بخدمات شایسته عزامتیاز دارد وطبعزادهای خود را بنظر اصلاح اب وعم میگذارد دو از درج دهانش لآلی نعت سرور کائنات علیه السلام والصلوة جی بار دست

سنم کمینه غلام تو یا رسول الله ستاده ام بسلام تو یا رسول الله
قرارم بردتر کی گلعذاری دشمن جانے بگیسو سنبلستانی بابرو تیغ عریانے
نگاری گلعذاری سرو قدی کبک رفتارے چو نرگس چشم گلنداری چو سنبل مو پریشانے
جفاجوئی جفاکاری تغافل پیشه عیارے وفا دشمن دل آزاری ستمگر آفت جانے

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در نظم ونثر فارسی چابکدست ووالا دستگاه بافضل وکمال الفت وباعلما وکملا وشعرا باخلاص ومحبت صحبت میداشت ودر سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملا اعلی گام برداشت ؎
در بزم طرب راه مده همچو منے را کافسرده دل افسرده کند انجمنے را

مخلص یکے از شاعران عذب البیان مرز وبوم ایران ست ودر فصاحت وبلاغت گویا تلمید مخلص سحبان ست ؎

هر دم ز غم رخ نکویت رفتم ز جهان ندید رویت
فریاد که عاقبت بصد درد بردیم بخاک آرزویت
در حشر چو سر برآرم از خاک هر سوی روم بجستجویت
در چهره حور عین نه بینم افتد چو مرا نظر بسویت
در دیدهٔ مخلص دو عالم نبود به بهای نیم مویت

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے — کند بیگانگی هر چند باشد آشنائی من

مداح

مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری البصر و اجد علیشاه خاتم شاهان اود در دار الامارة کلکته بسلک شعراء واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاهے کشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش را در نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از کشتگان ناز چو محضر نوشته اند	ورد اکه نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا او توانگر نوشته اند	مارا بملک فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسی پاره دلم	فرمان همدمی سمندر نوشته اند
طغرای حکمنامه گلگشت بخت من	بر دور عهد ماه منور نوشته اند
بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد	اول بر آستانه شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او	رو در نقاب شرم شه اختران نهاد

مدامی

مدامی میرزا احمد صادق ایرانی از مدامیان میخانه خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسید و بسرشار نشئه فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردید و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا احمد مومن مومن ابن میرزا احمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا احمد سعید الدین فروغ ابن ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرسانید و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجائزهٔ وافره و خلعت فاخره شاهد مدعا در بر کشید

سحر برای تماشای لاله و ریحان	کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق شگفت	چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

گرفته لاله خمار بدست جام شراب
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار
بجای قطره برای نثار ابر بهار
شکسته بر سر جاده فستق پیمان
نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نوید وصل رسانده به بلبل حیران
فشانده بر سر هر شاخ لولو غلطان

نام مدامی

مدامی همدانی که بمدامی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسرزمین هند قدم گذاشت
نمید انست مجنون عاشقی رسوای عالم شد — منم اوستاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

نام مدرکی

مدرکی از ارباب ادراک غوامض بود و قائق شعر و سخن بود و نزد ماهران سلیقه شعار این بیت
بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد — ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

نام مدن سنگه

مدن سنگه دهلوی از راجه‌های ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس از گلهای
مضامین لطیفه می آمود ؎
شب چو یاد ماهروئی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

نام مدهوش

مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیرے
بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشئهٔ حکومت در مدهوشی وی زیادت
بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت
ازی شاهد خوش بیانی نگر نزد بعضی شعر اولین از قاضی لاغر سیستانی ست ؎
تیغ کشیده بر سرم آن سیمبر رسید — گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید
مشهور دستانز ابروش برد ار — که نتوانی کمان او کشیدن

نام مدهوش

مدهوش قلندر اصفهانی صداهای دلربا میکشید و در هند رسید چکشم از نوا گزید ؎

نیست جوی شیر ای شیرین که می آید ز کوه
میخواست کشد نقش لب لعل تو نقاش
زنار کبش بود مگر بیم شکستن ؛
در فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
خون دل یاقوت با آب گهر آمیخت
عاشق هر موی شد و با آن کمر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد — خطت می آمد و خس پوش میکرد
چشمش سفید شد بره انتظار دوست — حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
غنائم را ز کف شیرین سواری برد کز شوخی — زره چون قطرهٔ خون بر دم شمشیر گلگونش
سرمایهٔ مستی چو می از جوشش گرفتم — بیهوش شدم داد خود از هوشش گرفتم
دیدم که در آیینه گل روی تو بوده ست — دل را بخیال تو در آغوشش گرفتم

مدهوش

مدهوش کانپوری لاله درگا پرشاد ولد لاله جی نراین فرزند راجه رام رتن ست در اصل دهلوی موطن و از ماهران هر فن جدش بملازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت و پدرش در اراکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیاز می افراشت و مدهوش بعد رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود و از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین از مایهٔ ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل نرسد جعد مشکبوی ترا — نظر بسبزه نخفتد غبار کوی ترا
شکسته پائی من دستگیر شد آخر — نیافتم چو بخود تاب جستجوی ترا
از سرشکم بوی خون می آید ای همدم کنون — آرزوی دیده شاید انتهای گریه است
بی جمال یار از خط شعاع آفتاب — میخلد مدهوش در پهلوی دل ساطور صبح
دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود — حلقهٔ چشمم در و چون حلقهٔ گرداب بود
حشر برپا گشت و بیداری نصیب ما نشد — زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود
بهار آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من — فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من
خیالی از که این شعله رو دارم بدل امشب — که رشک شمع شد از فیض او هر استخوان من

مذاقی

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپور است طبع مباحثش را بر بحور نظم بخوبی عبور در فن تذهیب و وصل اوراق ید بیضا می نمود و در ایام شباب مدتی مذاقش آشنای چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود — منه مستزاد

چون ماه نو از محنت ماه رمضان گشتم لاغر
هر روز برای قرص خورشید فلک دارم روزه
دور فلکم نداد جز گرد لب نان بی خون جگر
آن نیز بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

فا مذهب

مذهب محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود که بصنعت تذهیب و تلمیع تحصیل وجه معیشت می نمود

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را — حاجت بنور شمع ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار مستم بردند — از حلقهٔ یار پای بستم بردند
تا کشور بیخودی مراد اوغ صفت — این لاله رخان دست بدستم بردند

فا مراد

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بکوی عشقبازی نشسته در یزد بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق بمشورت شمس نام رقیبش سینهٔ مراد را تشنهٔ آب دشنهٔ خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته ازین فعل منفعل گشت بعد التیام آن زخم منکرش بقیهٔ عمر با وی حسن التیام گزید

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت — تا دامن آب فته نشاید ز جو گرفت
خاکساران تو بر سر کف خاکی دارند — جگر سوخته و سینهٔ چاکی دارند
بر با اهل وفا باش که هستند اگر — تهمت آلوده دلی سینهٔ چاکی دارند

فا مراد

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی و از مقربان جهانگیر بادشاه و شاه از وی خوشنود و راضی بود

ننشینم بر لوح تربت نقش داغ خویش را — بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

فا مرادی

مرادی همین برادر و اوستاد مولانا وحشی نافقی بود و این هر دو در تلامذهٔ شرف الدین علی نافقی هم معدود داد سخن بخوبی میداد و معانی خوش آئین طبعش را عین مقصود مراد

زنارنگی زروی تو گل را و لاله را — مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

بعد مردن تربت مارا عمارت گو مباش چون گرد باد غریبی در سر هر گل زمینی	بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس ست گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

مرتضی توفی سرکانی از سادات انجاست و در سخن سرائی خوشش نواست

معاذ الله گران ترک سیه چشم ‌‌ ‌‌ بقدر حسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سر کشیده و لیعهد اکبر بادشاه بهند رسیده

ای از رخ تو مارا صد عیش و کامرانی ‌‌ ‌‌ در عیش و کامرانی صد سال زنده مانی

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضاست که پرورده خاندان صفویه ایران بود در هند رسیده چندی در دهلی و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشد آباد آسود و با دختری پرورده لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را لولۀ خود دوامی نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بمشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جادۀ زندگی می پیمود

من نگویمت یارا ترک دلستانی کن ‌‌ ‌‌ هر که دل دهد بر وی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام ارتیمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و همدم جامم من تا میکده ست ره بمسجد نکنم	ناحق بریا و زهد بد نامم من زندیقم من نه شیخ اسلامم من

مرتضی مرتضی قلی قهوجی باشی اصلش از قزوین و منشاء و منمای اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان ست

با خزان دست بدست ست بهاری که تراست ‌‌ ‌‌ حیف صد حیف که چون رنگ حنائی در خواب

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرهاد بیگ تحویلدار باغ خانهٔ شاه عباس ثانی از مردم صفاهان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیده وضع و شیرین زبان ست ؎

نه همین سوخت غم عشق تو مشتاقان را — سوخت رشک گل روی تو نگاه من را

آب آئینه لباس بدن آینه است — جامه به ز حیا نیست تن خوبان را

مانند لاله کاسهٔ خود را ز نو بخون — هر کس کشود چشم تماشا درین چمن

مرجع میرزا محمد باقر اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین الاهیجی است ؎

در قید زلف پر شکن افتاد کار من — آشفته تر ز زلف تو شد روزگار من

مرسل از سادات عالیه درجات شهر ساوه بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانه می نمود ؎

من غریب نه یاری نه همدمی دارم — غریب درد دلی و عجب غمی دارم

مرشد لاله متهولال اله آبادی اوستاد مرشدش شاه علیم اله آبادی ست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ؎

اسرار نهان میرسد از دل بلب ما — هیهات که شد مهر لب راز ادب ما

تشنهٔ خون عزیزان تیغ جلاد من ست — بخت اگر یاری کند بیداد او داد منست

دل را ز بند زلف تو آزاد میکند — مشاطه را ببین که چه بیداد میکند

گر دیا ز آه کشش سر بآسمان — کار فلک مباد که زیر و زبر شود

غبار دل بفشان گریهٔ مستانه پیدا کن — ز آب دیده میلابی درین ویرانه پیدا کن

گر از خون جگر داری تمنا باده پیمائی — نخست از دیده و دل شیشه و پیمانه پیدا کن

چه اندیشه از شهر و بازار داری — چه فرهاد گر عزم کهسار داری

مدار ای چشم ترحم ز چشمش — نیاید ز بیمار تیمار داری

مرشدی مرشد شعرا ز زوار ست و از بهرهٔ فنون عروض و معانی بیان فی الفور بهره‌ها

لطف تو نسبت بما گذشت و کین هم بگذرد ❊ آنچنان بگذشت با ما اینچنین هم بگذرد
مرشدی در راه عشقت فتنها بر سر گذشت ❊ باش تا آن فتنهٔ روی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت ❊ محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یا رب تو چه قبلهٔ که باشند شب و روز ❊ روی دل کافر و مسلمان سویت

مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب ست کلام موزون بترصیع و تذهیب صنایع طبعش بهتر از حلیهٔ مرصع ذهب **رباعی**

باگلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان ❊ هر لحظه مپوش چهره چون عشوه گران
زد خنده که من بعکس خوبان جهان ❊ در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت و خوش وضعی و خوش تقریری ست

چسان از دل کشم فکر میان نازک او را ❊ که نتواند برون کردن ز جلیبی هیچکس مو را

مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه اش تاک نکات را داربست ست و در اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر ست

داغ هجرانت کشیدم آه درد آلود هم ❊ آتشی بر جانم افتاد و بر آمد دود هم

مست ست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و با وجود مستی بادهٔ جهل و امیت اشعار بشعور هوشیاران بمطرحی حکیم شفائی موزون مینمود و بقدم سیاحت ساحت هند پیمود و باز بوطن خود مراجعت فرمود ست

بهر آن بدخو نه تنها جان ما در آتش ست ❊ از پر پروانه تا مال هما در آتش ست
کس چه داند ماه نو سرگشتهٔ ابروی کیست ❊ شوق میداند که نعل او کجا در آتش ست

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستان ست و بتجرع اقداح بادهٔ تکلم هنگامه افزای بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبد القادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

میگرفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیراز می گفت ٭

رفتم بخواب جانب شیراز و در سخن — شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم

جان من از فقنت بر من چها خواهد گذشت — جان ز تن نور از نظر در داز و وا خواهد گذشت

جرأت دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا — خون ما بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

نام مستی
مستی رازی دریوزه گرے بود از صدا زنان کوچه و بازار و بعدی هیچ که از کسی اگر چیزے نیافتی گفتی که وستی بفاتحه براے من بر دارے ٭

مستی سگ دیوانه آن طرفه غزالست — دیوانه و مستی ست ندارد خبر از تو

نام مستفید
مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع جکیماک از اعمال بخارا مولد آن صغیر نکته رانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ٭

تا بمی در مجلس رندان بکامی همچو مے — گر ز چشم شیشه افتی در دل پیمانهٔ ٭

رباعی

ما را بکمال خویش دانائے ده — لائق بجمال خویش بینائے ده

یا محمل تکلیف ز دوشم بردار — یا در خور این بار توانائے ده

نام مسرور
مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امراء سلطان حسین صفوی بسر و بزرگ نموده و بعهد نادر شاه او را بحکومت شهر لار نواختند بسے بر نیامده که شبی او با شان انجا بر سرش ریخته چار و ناچار کسیل دار القرارش ساختند ٭

بردم بچیده طوماری زبان شکوه آلودم — تو هم مکشا سر او را که من دانسته نکشودم

گر بعد مردم گذری بر مزار من — چون گرد باد گرد تو گردد غبار من

جستیم ترا در حرم و دیر نبودی — ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی

نام مسعود
مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد اقصی مصاعد نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

وی باسیفی عروضی خامه فرسوده ؎

چه پرسی از دل بدروز حسال ابتر ما
ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما

گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب
خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست

بر عزم دیدن رخ او میکنم سفر
یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست

آن مه بمن ز دل شده مکتوب نوشته ست
خواندست مرا بندهٔ خود خوب نوشته ست

کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف
حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست

از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست
مسعود بپیامیکه بمحبوب نوشته ست

کسم نشان سر موئی از آن دهان ندهد
چنان بتنگم ازین غم که کس نشان ندهد

بخو مکن از بخشش دشنام کسان را
این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد

تا هم لب لعلت برد از دل به تبرک
هر باده فروشی که سر خم بگشاید

خدنگش میگذشت از سینهٔ دل بگرفت پیکانش
چو مهمانی که تا راهی رود گیرند دامانش

نخواهم دولت بیدار گفتی و خواهی
ترا شیوه این ست خواهی نخواهی

مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علمای نامدار و فضلای ذی وقار ست ؎

مارا هر آنچه از غم غربت بسر رسید
زین حال زرد روی و دل پر بدر رسید

با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب
یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید

غم خود نصیب جان غریبان بود ولی
قسم من غریب حزین بیشتر رسید

مسعود اصفهانی از خویشی ملایکی اصفهانی او هم بنیکی معروف بود و از مساعدت بخت بدولت و ثروت مراحل زندگانی می پیمود ذهنی رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخت از دنیا بر داشت ؎

ز هر مو ایش هزاران شعله سر بر میزند یارب
بحسرت مرده اند او کسی چون در کفن پیچید

دلش از آه من آزرده ست امروز می ترسم
نمیگویم سخن با او مبادا در سخن پیچید

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار پرداز ش بنگارش اشعار رنگین در گلکاری بود

رباعی

در هجر تو ای سمن بر سیمین تن
در روز نه راحت نه بشب خوابم را
تا چند کنم ناله و تا کی شیون
گر زندگی اینست نصیب دشمن

مسعود امیر فخر الدین کرمانی از اعلام و بعشق بندهٔ خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچهٔ که عشق او دین منست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز
هم جان منست و هم جهان بین منست
این بندهٔ بنده گشتن آئین منست

مسعود پاک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شانه ست اصل نامش شیر خان و از اقربای سلطان فیروز و شهر مانڈو مسقط الراس اوست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهم رسانیده و مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ الٰهی اورا در کشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقهٔ ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام در آمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسلهٔ چشتیهٔ آن زمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضاء مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید از تمهیدات و مرأة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انحاء نظم مملو از مضامین دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشد او در حوالی مضجع حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست

جان ز تیغم تو می بری مرگ بهانه درمیان
چند رانی تیغ مژگان بر دلم
چون کشی یک بوسه ام ده خونبها
روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
خون من خواهد گرفتن دامنت
تا نماند خون من در گردنت

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی ؎

بیچاره آن کسان که غمت آرزو کنند   خود را بدست خویش بخون شست وشو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهر ری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت ؎

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده   فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل ست نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل ؎

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا   رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا

مسعود خواست تیر تو بر دیگری رسید   ای دوست میکشد غم واندوه این مرا

مسعود عبد الوهاب در سیستان بود گوش و گردن عروسان سخن بجواهر مضامین رنگین می آمود و او قات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود ؎

شهریست پر ز فتنه و پر فتنه یار من   وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مسعود ملا رکن الدین فاضلی بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده   یا یار مرا سر کم آزاری ده

در فرقت آن خوب بد اندیش بمن   ای صبر اگر نمرده یاری ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمانا زرکش از مهرهٔ طرق خوش بیانی و سخندانی بود بر بارگی مسیر هندوستان نشست و از طالع نامسعود ناکام رخت براحلهٔ عود بربست ؎

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا   چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا

از یک نگاه غارت گلشن نمی شود   محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا

گوهر خویش همان به که بخاک اندازم   نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علمای عالی دستگاه و از شعرای عهد نصیر الدین همایون

بادشاه ست رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمی … وز میم عدم دهان تنگت میمی
اوراق گل و لاله بدور رخ تو … افتاده ز کار چون کهن تقویمی

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و سخنان لطیفه منت بر اذهان و آذان میگذاشت

قطرهٔ اشکیم اما در درون دل نهان … گر بسوی دیده ره یابیم دریا می شویم

مسکین شیخ عبد الواحد نام از موزونان شهر اکبرآباد ست خوش بیان و شیرین زبان در نگین طبع و مسکین وضع و نیکو نهاد عمری در دار الاقبال بهوپال بمصاحبت نواب والاجاه امیر الملک محمد صدیق حسن خان بهادر جنت مکان بسر برد و در سنه احدی و سبعین و مائتین و الف همین جا مرد

سوخته در خاک افگندم دل بیتاب را … ساخته بر باد دادم کشته سیماب را
احتیاط من ببین در دشت هجر و جان عشق … پرده صد زخم کردم چادر مهتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا زنده ام … جز سرشک خود ننوشی گاه مسکین آب را

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنادره طرازی و طرفه نگاری قلم برداشته

استاد کائنات که این کارخانه ساخت … مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت
روزیکه مرغ عشق بعالم کشود بال … جائی ندید در دل ما آشیانه ساخت

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عهد شاهجهانی بملک بنگاله در احیاء مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را … می مکم چندانکه لب دارد لب پیمانه را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشاءش خطهٔ یزد و در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم

دانه هر چه ببیند بزمین خون گرید … دوربین ست ز بس دیدهٔ داغ دل ما

ثنائی

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عیسی نفس و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی وشیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی یکی از اجدادش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود از ان زمان مسکن اخلافش و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی برحالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چندبار بقدم فیض لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک دربارداری با خود بست واز بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازه سفر فرستاد لکن شاه اجازت نداد

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش　　شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب مازندران جلو ریخت مسیح سرعت اندا برو باد بوام گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و احتشام اندوخت و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب الهٰ آباد راند واز انجا بشوق تفرج در چهره آباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات بمقامش وارد گردید مسیح باشتباه گلاب شیشهٔ شراب گرفته بر میر پاشید میر خیلی رنجیده برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده ساز عزیمت بیجاپور آراست و حال قرب ورود اردوی جهانگیری دران نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت مهابت خان گزید و زمانیکه شاهجهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعه تاریخ گذرانید

بادشاه زمانه شاهجهان	خرّم و شاد و کامران باشد
حکم او بر ممالک عالم	همچو حکم خدا روان باشد
بهر سال جلوس او گفتم	در جهان بادشا جهان باشد

در سنهٔ احدی واربعین از مائهٔ حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری و چهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت در انجا خبر وفات شاه عباس دریافته بعد یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داد و برای نظارهٔ جمالش عینک بچشم دچشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنه ست و ستین والف کارش با ملک الموت افتاد میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت استاد از آلاف اشعارش که پنج دیوان حاوی آنست هفتصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکرهٔ احوال بغایت اجمال و سه چار اشعارش در شمع انجمن و نگارستان سخن موجود لکن بعض کیفیاتش خالی از غرابت واکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش زبان کشوده

زار است کارم تا نفس باشد مرا	ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا
گر امان دهد وقت خزان درین چمن	نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را
پیش قدت آب دهم سرو باغ را	پیش خدمت بباد سپارم چراغ را
بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را	ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را
کان سینه ام باز است دایم چون در رحمت	ولی با رشتهٔ جان بسته ام پای خیالت را
قلی که رفته رفته جنون آورد چه سود	دیوانه کشتن از نگه اولین خوش است
میگرید بحالم چشم گریان من است	وانکه می خندد بمن چاک گریبان من است
بیانم بدست دردمندی او فتاد	هر کجا دردی بود دست و گریبان من است
ز جعدش گره بر جملهٔ اعضای من است	سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من است
خواب ناز آن فتنهٔ دوران قمر خیزد	نگر در دست و بالش آفتاب افتد که برخیزد
بگوئی سرت گوهر نمیدانم چه شد	تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد
با آتش طور است افسردن نمیداند	چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

مرا از طرهٔ مشکین او یکتار می باید ❊ همه سامان کفرم شد همین زنار می باید
بر زبان گر نام خاکم بگذرد آذر شود ❊ ور درآید در دلم خورشید خاکستر شود
از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست ❊ هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند
ز بیم آنکه درآئی تو در دل تمثال ❊ در آئینه نکنم رو برای دیدن خویش
بکام دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش ❊ کنون چشمی که دارم بر نگاه واپسین دارم
چنان روشن ز یاد روی او شد خانهٔ گورم ❊ که نتوان سرنوشتم خواند از لوح مزار من
گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن ❊ بی تو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن
ای پسر تا مرا جوان سازی ❊ بوسهٔ ده بمن که پیر شوی
ای دل بیکار آخر غمگسار من توئی ❊ هم چراغ خانه هم شمع مزار من توئی

رباعی

دل بی تو مرا ز عمر خود دلگیر است ❊ وین گریهٔ شوق تو از جان سیر است
در آمدن ای نگار تاخیر مکن ❊ هر چند که زود تر بیائی دیر است

رباعی

گر آتش دوزخم نشیمن گردد ❊ دوزخ حیران سینهٔ من گردد
گر شیفتهٔ داغ من شود رشتهٔ شمع ❊ هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند ❊ در آتش هجر خرمنم سوخته اند
بسیار دراز است شب هجر مگر ❊ روز سیه مرا در آن دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم ❊ دل در خم آن زلف چلیپا دارم
من هست به هر یک سر موی تو دلم ❊ من یک سر و صد هزار سودا دارم

[مسیح] مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز ست و با وجود نابلدی از کوری نوشت و خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز ست

ز پرده‌های رنگ وار تپیدنهای دل	عاشق بیچاره هرجا هست رسوا می‌شود

[مسیح] مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیا … دلهای مرده بانفاس مسیحی توجه میگماشت

… پیراهن خویش ست به تن جان عزیز	یوسف مصر خود ست آنکه گرفتار خود ست
خوشا نشه باده چشم ساقی	که دور تسلسل بساغر نباشد

[مشتاق] مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذه شیخ علی حزین لاهیجانی بود … بلازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده و بعد ازان … نوکری مهاراجه ناگپور سیس بخدمت امیر الانشائی رسیدنسی ناگپور بعزت بسر مینمود زمانیکه … از مرحله سال هفتادم در گذشت وظیفه بلا شرط خدمت حاصل کرده در شهر پونا معتزل گشت و در سنه ستین از مائه ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت

… گل تازه که دارد روش و آنی چند		داد بر باد بیک جلوه گلستانی چند
آندم که خطت چو شاهدان بود		از واله خود کشیده ماندی
ایندم سر آشتیش دارے		کش زیر و زبر بهم ساندی

[مشتاق] مشتاق شاه محمد رضا کشمیری ست سرآمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریری … از کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیده سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه … رسید و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس … وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود وجه معیشت از صنعت کتابت و اکتساب مینمود … در مدح اهل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین مے نگارد

… خطت از چین پیشانی فزود		شان دیگر داد این دیباچه دیوان ترا
… چشم تو کس نرخ مے نمی پرسد		که تخته کرد نگاهت دکان میکده را

سر رفت و غمش بسر نیامد صد قافله غم گذشت مشتاق از آه و تب دو دست بستن آشیان بر شاخ گل شب که بر یاد بناگوش تو چشمم آب ریخت بر لب جام لب لعل بصد ناز نهاد ز طوق قمری شوریده سرو پا برجا گر بمحشر اینچنین آن سرو قامت بگذرد گلشن اگرچه صیقل آیینهٔ دل است مشتاق که بر کوه نهد سر طعنهٔ طاقت راهم زده بود از سخن آب بقا خضر چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او تا ز مستی همچو گل بند قبا وا کرده	بسیار تپید بسمل ما گردی نه نشست بر دل ما رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس است هر سرشکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت سوی من دید و بخندید و ز کف باز نهاد کمر بخدمت قد تو بسته می آید از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد اما بگرد دامن صحرا نمی رسد در فرقت آن موی میان از کمر افتاد حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گر نظر جایی و دل جایی و جان جایی بود آواره صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بهجناته متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی اذان را مشتاق آواز خود می نمود؎

میکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا فکر کشتنم دارد بیوفا طبیب من ✤	می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام میرفت؎

دیدهٔ حالت مشتاق مپرس ؞ که عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی ست از اکابر علماء دین امامیه و استاد شاه حسین بن شاه سلیمان صفی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

...میرزا ک که از مقبولات قوم ست گاشته و در انهدام بنیان صوفیه و اخباریین کمال جد داشته ست

بخواب عدم راحتی داشتیم ... ازین خواب ما را که بیدار کرد

...شتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمدآباد اصفهان گردون عزت می افروخت میرزا عبد الباقی و میرزا عبد الوهاب اجناء میرزا عبد الحکیم از ارکین سلطان ... صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه و فنون سخنوری بود و در قزوین باشتیاق جوار رب العالمین ازین جهان نقل نمود ست

...رعنائی تو ای شوخ سراپا بهشت ... راست گفتند که بر عالم بالاست بهشت

...شتاق میرزا نصیر مولدا توی سرکانی و منشأ اصفهانی ست طبع نکته پرورش مشتاق غرایب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته ست

...دان سنگین دل از خاک تو روزی بگذرم
...بن نظر کی افتد آن سرو خرامان را
...ف روش ورق گردان شد زپرواز رنگ
...از تبسم تو چو مائل بخنده شد

از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
زگرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را
میزند فال نگه یارب کدامی بی ادب
سیماب مرده در تب آئینه زنده شد

...شتاقی شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبد الحق دهلوی در جمیع علوم علی الخصوص ... ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه هندوان مهارتی کامل داشت و در طریقه تصوف ... صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان علمی اهل هند ... لغات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی ازوی یادگار ست و بعمر یکصد و دو سال ... تسع و ثمانین و ثمانمایه انتقالش ازین دار ناپایدار بجوار رحمت پروردگار شد

...قفل زر کانیست ای عزیز
...در خود رامی نداے ای دغل

جنبش دست از تو میخواهند نیز
تشنه می میری و دریا در بغل

مشتری

مشتری از روشن سوادان مشهد مقدس ست بروشنی طبع خجلت بخش مشتری چرخ مقرنس ست

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب ای مشتری مگر بخم می فروش رس

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم ست
شخصی که در اید از در خانه لیست
این رسم جهان بود نه بهر بیم ست
خم گشتن او نه از پی تعظیم ست

مشتری

مشتری میر مشتری از سادات فراهان ست نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن وقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری وجوهریان بازار نظم لآلی اصداف فکرش منقده مشتری ست

حرف محبت ست همان داستان ما
نیاز مند تو با هر که گفتگو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ زمن مپوش
جز در حدیث عشق نگردد زبان ما
چو چشم حسرت من گریه در نگو دارد
از یک نگه بوصل کسی خو نمیکنم

مشرب

مشرب جهوری سنگ نام از عبده اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبر آباد در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذه محمد مقیم کشمیری اصل مقیم شهر اکبر آباد انه آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت و عبد الرسول استغنا ست مشرب بجذب کل و مشارب مدتی ملک بنگاله را بقدم سیاحت پیمود لبعد ازان جانب صوبه اوده توجه نموده بلازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار در سررشته محاسبه دست میرزا سعید بیگ خان براوج عزت رسید و اواخر مایه ثانی مشرب تلخابه مرگ از جان شیرین بسر گردید

من بر بسیاد کاری خود تا نظر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکه من
چون خامه سر فرو برم و گریه سحر
شغل نظاره ترک چو شمع سحر

تہ بگم ولی از راستی قدر دگر دارم — چو میل سرمہ جا در دیدۂ اہل نظر دارم

مآثر ۱

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان ست جامع علوم عقلی و نقلی در جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از اخیار دوران بود و تقصد و تیمار مرضی از سرکار خودی نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان روحی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده بمعالجه قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسله اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائه ثانی عشر بعالم بقا شتافت ؎

جهان پر بود ز صیاد و هوش حلقهٔ دام — که نالهام نشنیده ست گوش حلقهٔ دام

کند چشم بگم زلف کیست صیادم — که میزند سر راهی بسوی جوش حلقهٔ دام

دل از شوق شهادت اضطراب بسملی دارد — چو جوهر چشم من شد موجهٔ دریای شمشیرے

رباعی

در نام محمد شه کونین هدا — رمزیست نهفته در حجاب اظهار

گر دیدهٔ حق بین بگشائی بینی — در چشم دو میم طلعت هشت و چهار

مآثر ۱

مشرب کاشی المشرب بعضی با تقی نام یاد نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم ست کلام فیض نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ قم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی سری داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از نوازان شاه عباس ماضی بود و شاه ازو خوشنود و وی از شاه راضی ؎

ز خونریزی که باشد قتل مردم کیش او — پیش پا افتاده مضمونیست مردن پیش او

مشرب میر عنایت الله دهلوی ست بر عرش نظم و کرسی نثر مستوی ست

میکشم تنگ در آغوش دل خونین را
که ازین غنچه مرا بوی کسی می آید
میروی و چو گردازپی تو
مشرب خاکسار می آید
زچاک دل گل رخساره دلدار می بینم
من این گلزار را از رخنه دیوار می بینم
بهیچکس نبود آشتی مرا که قضا
نمود خلق پی جنگ همچو شمشیرم

مشربی از میرزایان تکاوست مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوشخو و خوشگو در عهد سلطان محمد خدابنده خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با مسیب خان در ساخت و بعهد اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و همین جا نقد زندگانی درباخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت

گرچه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم
هم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم
بر لبم نام تو در نظم صورت لست
نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم
پریشانم چنان کز خاطر من
پریشانی پریشانی کند وام
درخیال زلف و رویت شد ز اشک و آه من
آب دریا لاله گون و باد صحرا مشکبو

مشرقی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبه سهسوان ضلع بدایون ست ذهنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذه مولوی تاج الدین سهسوانی ست ها برعلم عروض و قافیه و ممتاز در فارسی دانی و سخن دانی اکثر بقصیده و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بر زبان می آرد این چند ابیات نیکو از مقامات متفرقه قصیده او ست

دم سحر که بگلگشت سبزه گلزار
شدم بدیده دل داخل اولو الابصار
صبا بیاد گیسهای نازکان چمن
سحر بداد رسیدهای نورسان بهار
بخوانده آیه واللیل بر چمن سنبل
دمیده سوره والشمس صبح بر گلزار

نوده سرو قیام نماز بر لب جو ※	فزود قاری قمری بستر حق تکرار
درین معامله بودم که بر سرو قتم	برید باد صبا را درا و فتاد گذار
بگفتم ای که دست دلکشای غنچه دلان	بگفتم ای که مست مرهم دل افگار
توئی زجانب قمری بسرو نامه رسان	توئی زجانب بلبل بگل پیام گذار

و در مثنوی چنین میسراید ؎

خدایا سینه ام را طور خود کن	دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام می توحید گردان	دلم پر نور چون خورشید گردان
ببوی خود دماغم آشنا کن	بدر خویش در وم باد وا کن
دلی ده گلشن باغ محبت	گلستان در بر از داغ محبت
امام قبلهٔ صدق و صفا دل	غزال کعبهٔ مهر و وفا دل

ستری خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقهٔ نکته سنجی ثابت قدم بود ؎

شب خواب ره بچشم پر آبم نمی برد ‌‌ ‌ چندان خیال هست که خوابم نمی برد

شتری ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه ناگزیر برنا و پیر پیمود ؎

ساقی اگر نسیم ندهد در هوای گل	دستم بست و دامن ساقی و پای گل
بردم اختلاط گرم دارد آفتاب من	ندارد رحم بر سوز دل و چشم پر آب من

شرقی هروی در شعرای عصر امیر علی شیر روشن خیالان شیوا بیان ست در مشرق طبعش درری موزون تابان و درخشان ؎

به راه اشک نثار ره یارے کردم ‌ ‌ شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

شفیقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت شهر اکبرآباد در آغوش کرده محبت وطن بارباب وطن گذاشت رباعی

ای آنکه سری زشوق مستت دادند ‌ ‌ جانی و دلی مهر پرستت دادند

یک جرعه سلسبیل ساز بر تشنه لبان ... شکرانه جامیکه بدستت دادند

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلدهٔ قم ناظمی است سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم است

آیینه ساخت سحر جمالت نقاب را ... در شیشه کرد همچو پری آفتاب را

شمع را در سر نمیدانم هوای روی کیست ... بوی گل می آمد از دود پر پروانه

مشتقی شیخ مکهن متوطن شهر سنبهل قریب مرادآباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمر بدهلی بسر نموده

محو نظاره ام چه دهی وعدهٔ وصال ... مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ است

مشتقی طمع مدار تو از پرتو وصال ... مهتابش از خرابه و ویرانه فارغ است

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست ... از دل رقم الم نمی باید شست

پائی که براه عشق شد خاک آلود ... از آب حیات هم نمیباید شست

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین و بود و باشش در شهر اصفهان است ظریف مزاج و مطائبه دوست مشکین رقم و سنجیده بیان است

چه شود گر بمن دلشده یکبار دمے ... وعدهٔ بوسه از آن لعل لب شکر با

از خوشی آمده ام که زنم بر در تو تا بصباح ... نالها همچو سگان و تو نباشے بیدا

طفل بودی و من زار نهادم بر تو ... دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شهر تبریز بود و بهمین وجه این تخلص اختیار نموده است

بهار آشیان ما مشب ... دل احمد یار آن گم شد ... دل یک یک بدست آمد دل من زانمیان گم

مشکی ملک میرزا محمد مشهدی بنام قبل کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

هر دو کاف هم دارد ٭

بجرم غیر مرا کشته و چه خواب کرد ‌ ‌ ‌ جواب خون شهیدان که بیگناه شد

نام مشهدی

مشهدی میر محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبهٔ اوده گشته اسلاف وی از مشهد آمده بنابران مشهدی تخلص گزیده ٭

اگر نهی پا بسر خاک من خون آلوده ‌ ‌ ‌ آیم از خاک برون با کفن خون آلوده

نام مشهور

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلندخیالان خطهٔ تبریز ست از مشاهیر سخنوران متصف بکلام دلاویز در مبالغه و اطراد شهره و میلش بهجو بیشتر بپیروی وجوه معاش ملک هندرا اپنی سیر نمود و بی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود ٭

خدایا آرزو مطلب مکن حسرت نصیبان را ‌ ‌ ‌ بده دم سردی صبح وطن شام غریبان را

هم فرهاد ز آوازهٔ شیرین گل کرد ‌ ‌ ‌ ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست

بر قدر باش که از شکوه زبانی دارم ‌ ‌ ‌ خوبچکان تر زکباب نی که نمکسود بود

زمین خشک ست خون بیکرم گر گل زنی بر من ‌ ‌ ‌ صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد

چو صبح خوشدلم از پیرهن دریدن خویش ‌ ‌ ‌ چو آفتاب لیرم بسر بریدن خویش

غزال چشم بتانم که اختیارم نیست ‌ ‌ ‌ به آرمیدن خویش و نه آرمیدن خویش

پیچیده در مشام چمن بسکه بوی گل ‌ ‌ ‌ گردد گلاب قطرهٔ شبنم بروی گل

آنچه از جامهٔ رسوائی ما مانده بجا ‌ ‌ ‌ آستینی ست که بر چشم تر انداخته ایم

شب هر غم هم من و پروانه سوختیم ‌ ‌ ‌ او کرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

نام رشید

رشید از شعرای هندوستان بود و رشید ار اکین نظم بخوبی تمام می نمود ٭

نشتبازی چیست جان در راه جانان باختن ‌ ‌ ‌ بر سر کوی محبت کفر و ایمان باختن

گر رشید عاشقی هم دین و هم دنیا بباز ‌ ‌ ‌ ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

نام صاحب

صاحب پنڈت صاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته و در فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته

از حسن ماه رویت بدر منیر هر شب — باشد ز هالهٔ خود در حلقهٔ غلامی
تحصیل فیض صحبت هر دم غنیمتی دان — چون گشته مصاحب با پختگان ز خامی

مصاحب در علم رمل ماهر و از موزونان خوش سلیقه نابست و طبع سلیمش فی هر ١ از خطا در فکر شعری صائن و باشا هدان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطائبه خیلی راغب ست از مثنوی اوست

مصاحب در ره آن یار جانسوز — محبت را ازان کودک بیاموز
که مادر بهر جورش چون ستیزد — همان در دامن مادر گریزد

و از قصیدهٔ هزلیهٔ اوست

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر — فتاده در رهِ من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم — چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به پیرزالی ازین قصه ماجرا گفتم — که دختر انرا گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست — لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود — چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه — چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته

خموش باش مصاحب که در دیار هوس — ازین مطائبه شد کام مرد و زن خوشتر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد — اگر کند بسمر قند این قصیده گذر

مصاحب ملا حسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشت

نامه بر نامهٔ من بر دو ولی می ترسم — که فراموش کند انچه زبانی دارد

مصطفی خان خلف ارشد مسیب خان تکلو بود در جمیع فنون سوای موسیقی
از والد خود گوی سبقت ربوده در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت
و به تیغ سیاست از سر زندگی در گذشت

ز دلبیا دست غم او بر سرم امشب
زدوریت شب و روزم بآه و ناله گذشت

با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب
دو روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد
متخلص بجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست سال در حسن جمال
یکی و در مکارم اخلاق حکایتی خدا تعالی اوستاد و شاگرد را سلامت دارد میان فکرش
لآلی کلام بدینسان می بارد

در نظرت لولو شاهانه عزیز ست
تا ناله بلبل بر گل هرزه مپندار
ز شب تا صبح نالیدم بکوییت
بغیر از غم که هرگز کم مبادا
سر من خاک راه مصطفی شد

در دیده من اشک چو دردانه عزیز ست
کافسانه عاشق بر جانانه عزیز ست
نظر کن ماه من بر زاری من
ندارد کس سر غمخواری من
ندارد هیچکس سرداری من

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبه بردوان از اعمال دار الاماره کلکته
از مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکهنوی
بحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش همچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بملاحظه علم
و فضلش در ابتدای عشره ثالثه از مائه ثالث عشر او را بعهده افتای عدالت ضلع اتاوه
برگزیدند و بعد زمانی بر طبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند

تا که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت
دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار درگذشت
شوخ چه آفت آورد هر گز ازان خبر نبود
هیچ مپرس سرگذشت برق بلا ز سر گذشت

ماه من سوی حسن با زلف مشکین بو گذشت — مشک از بو بوز نافه از آهو گذشت
مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من — صبر از جان جان ز تن تن از سر و سر و گذشت
بتان از غمزه قتل عام کردند — اجل را در جهان بدنام کردند
چندان بیاد آن لب میگون گریستم — کاخر شد آب چشم ز دل خون گریستم
چوری سبز که بر دست نگارے دیدم — عشق پیچانست که بر شاخ چنارے دیدم

ولہ از مثنوے

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار — بهر سو از تو مے بینم گرفتار
نمیدانم چه افسونے چه نیرنگ — که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالمی از وی خوشنود و راضی در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و با آنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انجا نام سهیم سلطنت آن برادر مهر پرور را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت ؎

بجرم این گنهم میکشد مسلمانان — که خون گرفته دلم را سر محبت اوست
بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست — تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست
هر چه باد ابادحرفی چند میگویم باو — کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم
سرت گردم زمانی گوش نه بر نالهای من — اگرت دردسری باشد مرا بر گرد خود گرداں

مصطفی

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دہلی سرآمد اقران ست و تنگ هانش شکرستان عذوبت بیان رباعی

ای آنکه ز دوریت بجانم شب و روز — در هجر تو با آه و فغانم شب و روز
یک لحظه ز خاطرم فراموش نه — جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

نام مضطر

مضطرب لاله چُنّی لال اله آبادی طباع و ذہین وصاحب فکر رنگین بوده است
گفتم دهنت گفت که این راز نهان است — گفتم کمرت گفت عیان را چه بیان است

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکهنو قصبهٔ بجنور است از موزونی طبع جبلی مدام بفکر وتلاش مضامین رنگین مستغرق لجهٔ تامل وغور اشعاری که برای درج درین نامه فرستاد چشم وگوش بران باید کشاد

ای ضیا مهر ومه از روی تو — رشک محراب حرم ابروی تو
از دم تیغ نگه بسمل کند — عاشقان را نرگس جادوی تو
فاخته دیگر نیارد یاد سرو — گر به بیند قامت دلجوی تو
طپشها ای دل دیوانه داری — مگر خاصیت پروانه داری
ادای چشم مستت کرد مدهوش — چرا ساقی بکف پیمانه داری

نام مضطر

مضطر لاله مٹھو لال لکهنوی قوم کایته باشندهٔ موضعی از حوالی لکهنو است ماهر علم سیاق وخوش طبع وشیرین گفتگو

شانهٔ زلفی نهٔ ای دل پریشانی چرا — نیستی آئینهٔ جانانه حیرانی چرا
در صحرای جنون زن ای دل دیوانه ام — چاک چون کردی گریبان پا بدامانی چرا

نام مطاع

مطاع عبد الباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبهٔ میناد حوالی دار العلم شیراز مردی با خوش اختلاط لاابالی مزاج بود با قاضی محمد صادق خان اختر در شهر کانپور طریقهٔ دوستی می پیمود

از حور وجنت وغلمان توان گذشت — لکن نمیتوان زمی ارغوان گذشت
شبهای وصل یار در ایام زندگی — آمد چو برق وچون اجل ناگهان گذشت
عمر دو روزه را بکاری که یافتم — افسوس در مصاحبت ابلهان گذشت
شادم بزخم خموشی که بایدم — از گفتگوی جملهٔ کون ومکان گذشت

تا نگذرم ز خود نتوان دید انچه دید　　زین آرزو مطلع دل من ز جان گذشت

مطربه

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم　　بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من　　خون ریختن از دیده باو آموزم

مطربی

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطاره فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهرهٔ خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانید ــه

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم　　که طلبگار تو وارسته ز جان می بایست

مطلع

مطلع محمد امین اکبرآبادی و لش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سواد بیست ــه

با تو هر کس که همنشین باشد　　گر بخود باشد آفرین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر　　شرط انصاف اینچنین باشد

مطلعی

مطلعی باباحسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود روی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند ــه

بپیچیده پا بدامن گشتیم عالمی را　　قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی
زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی　　خضر را می سازم از مردن کباب زندگی

مطیعا

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا درگذشت وحشتی بدلش طاری گشت و بوطن برگشت ــه

بگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق	میخلد در دیده ام خاری گر از مژگان نیست
عندلیب چمن چاک گریبان توام	چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم	پیش ازین تاب سپرداری طوفانم نیست
ای که مرا از دل پر درد بر آید	چون شاه سوار است که از گرد بر آید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بود ع

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند ... بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایته اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیحه و مضامین لطیفه فوج فوج ع

نخواستی دل از من و کی داشتم دریغ	بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع	آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست
هست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین	گل نیاید بنظر در چمنی بهتر ازین
هر که او را و ترا دید بهم گفت که نیست	صنمی خوشتر از ان برهمنی بهتر ازین

مطیعی تونی از سادات مالدار بود و با این تاجیری از خواستگاران اشعار خود میگرفت با بیات خود لب نمی کشود ع

من خدنگ خود کشید از خاک آن تیر بی پسر ... ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از کونا باد که بطبع رسا بر نکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را در معاصرین خود شمرده ع

بیادی آن گل انچنان آمیخت در جانم	که بعد از سوختن خاکستر من بوی آن آید
فدای کاکلی گردم که هر گه میکشد شانه	دل روح الامینش پایمال شانه میگردد
من ماتم از گریهٔ خونین نشود	چون لب زخم شهیدان که بخندد گریم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعد از فطرتی بر ترقی [illegible]

علاقه بندی پیشهٔ آبائی خود ظفر یافته و از وطن برای تسخیر قلوب امرای هندوستان شتافته و بنواب تقرب خان بحسن ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او راه واجب ساخته پس رو بحرمین شریفین نهاد و از انجا باصفهان رسیده و از جود و سخاوت طاهر نصیر صاحب تذکره مصاحبتش گزید و خیلی متمتع گردید

سراپای وجودم از محبت شد کف خاکی	همه بر تربتم تخم شکست از بی استخوانم
بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من	برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین نشست
ز شرم گشتنم خوی بر گل عارض چه می آری	کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

مظفر میر مظفر حسین کاشی در اطبای عهد شاه عباس علم حذاقت می افراشت و بوضع مشرب و اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت و تیر نیکو میدوخت و از اجزاء الفاظ و معانی و شهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

چندان ادای مهر ازان زلف پرشکن باشد	چو آن غریب که آواره از وطن باشد
ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم	حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس می باید گشت	خواهان کنار و بوس می باید گشت
حیف ست چو پروانه بگردت گشتن	برگرد تو چون خروس می باید گشت

دیگر

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد	بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن ببندیش ازان	این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره یکی عزم ره گردون کن	ای قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه بینوائی گردید	در خاک چه خفته سری بیرون کن

مظفر کرمانی حلی بند شاهد ان الفاظ و معانیست ؎

رباعی

افسوس که همدمان مونس رفتند ... یاران موافق و همدمس رفتند

آنانکه بهم نشسته بودیم همه ... هر یک به بهانهٔ ز مجلس رفتند

مظفر مظفر حسین میرزا خلف سنجر میرزا نسب وی از جانب پدر بشاه نعمت الله ولی قدس سره و از طرف مادر به شاه طهماسپ صفوی می پیوندد به نیزهٔ خطی خامه و تیغ تیز زبان در تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد در ملکرانی پستی همت چندان داشت که بواهمه سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را القبضهٔ بادشاه هند گذاشت و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید ؎

بر سر کوی تو آمد شیشهٔ ام را پا بسنگ ... سنگ دل رحمی که آمد پای این مینا بسنگ

خار خاری در دلت از عشق پیدا می کند ... الفت آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران ست در سنجیده بیانی و خوش تقریری ؎

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز ... باز از تو شد کدوی باده در میخانه سبز

تا این سر زمین از بس بهار آلوده است ... از هوای شعله میگردد پر پروانه سبز

مظفر هروی از شعرا نامدار و علمای عالی وقار عهد ملک معزالدین حسن ست و جز سلمان ساوجی در شاعری دیگر سخنوران او را خاقانی ثانی میخواندند و از خاکساری که بر روی خاک نشسته درس میداد در حیرت می ماندند بقرب زمان رحلت دیوان اشعار خود را آب انداخت که بعد مظفر معنیش که خواهد فهمید و قدرش کدام خواهد شناخت ؎

ز بر همن از عنبر سارا زده خالے ... مسکین دل من گشت ز خال تو بحالے

مه بر نماید چو ز خورشید شود دور ... من گر ز تو شوم دور نمایم چو هلالے

مظهر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود کلامش لطائف و نکات را مظهرست ؎

رباعی

زانگه که غم کار محالم بگرفت — یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم — کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استرابادست کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد بمیر اظهار اشتهار داشت و بکیف کوکنار و قصه خوانیش میل بسیاره

هرچه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود — این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست — خاک را لاله هوا را شفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش کامل العیار و سره دست به بعیت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دہلی قدس سره داده و در حضور سلطان فیروز شاه قدم بر مسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی او را شاعر شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته ازینجا بعضی او را گجراتی انگاشته ه

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید — باده خواهید و ز دل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست — خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا درازی دارد — هرچه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفراند — یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر مهر علیخان از امرا مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار مافی الضمیر بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود ه

بسرعت میرود قاصد نمیدانم چه بنویسم — حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسیده و بر عهده احتساب شهر اجمیر منصوب گردیده

بدیر و کعبه نیرنگ جمالت نور می‌بخشد	فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می‌بینم
بهار چمن عشق همین قسمت شد	بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل ملتیان رنج و الم معدوم مینمود ؎

خواب از یاد برد لذت افسانهٔ ما — مستی هوش هد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست و معروف بمعرفت دقائق سخن سرائی و نکات خوش تقریری ؎

در کارها مخصوص ارباب هنر باشد	بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
بلوطی لفظ می چسپد بمضمونهای شیرینم	قلم گویا بدست من ز شاخ نیشکر باشد
زروشن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد	آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانیست ؎

در جهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست — هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل ؎

از چشم تو هر تیر غمزه کامد راست — درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از ناظمان کشمیر است و بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر ؎

نه بیل عشق نه آرزو چه میداری — دل دو نیم نداری رفو چه میداری

معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصله پنجکروه از دار الایاله لکهنو که در نظم و نثر فارسی و عربی استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر دار فانی را گذاشت ؎

عشق تو جانان دو مشکل افتاد است	که خود مریضم و پهلوئی من ال افتاد است
ز مجنون از جهان و ساز غم ناساز ماند	ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود و در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

آثار قابلیت از وجناتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنا لواپسر
دل اداد و باطاعتش دل بحرفهٔ طباخی نهاد ؎

آن گل ز داغ دست خود افگار کرده است   هرگز کسی بدست خود این کار کرده است
بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند   زهی قناعت عاشق زهی مروت مرد

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ ست ؎

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش   آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نمود ؎

بسکه در عشق تو خوردم از پنجهٔ سختی فشار   استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابو المعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه ادا
واعالی ؎

مرده حسرت بردآندم که بری دست به تیغ   کین عطار وزی آنست که جانی دار

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چند بار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا
و کلامش برگزیده ؎

پدر پیر ز عیب پسران سیلی زد   تیر چون گشت خطا پشت کمان سیلی ز
فیض ته جرعهٔ ایام به از سر جوش ست   ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجه معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجنونیکه داشت زوجهٔ خود را بیگنه
قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جادهٔ عدم پیمود

درد دل را نتوان پیش تو اینجا گفتن   محنتی دارم ازین درد که نتوان گفتن
هست عشق پریرخان چگل   هست مهر بتان یغمائی
موجب صد هزار بدنامی   باعث صد هزار رسوائی

معظم محمد معظم اکبر آبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی او را قدرت کامل شصت و

سال بر کرسی زندگی نشست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر بر حمت ایزدی پیوست ؎

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس   افسر فرق رسل قبلهٔ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک   دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تأسیس
بهر ترویج رسول عربی مرسل حق   نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق
بهر برگشت بهنگام صلوة وسطے   کرد سبابهٔ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علے شاهسوار دلدل   شاه انجم بر کابش بدود چون بیذق

معظم

معظم معظم علیخان از عظار صوبهٔ بهارست و موجد مضامین آبدار ؎

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس   خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس
بروز بیکسی دیوانگی آمد بکار من ؎   که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزار من

معنوی

معنوی خواجه عبد اللطیف بخاری از اولاد خواجه عبید الله احرار قدس سره بود در نظم مضامین اسرار طریقهٔ مولوی معنوی می پیمود ؎

ز انشیخ اند نسب لی در برهمن میرسم   زادهٔ چاک گریبانم بدامن میرسم

معنوی

معنوی هروی این رباعی بنامش مروی رباعی

کامل ز بلا خوف خطرے دارد   ناقص ز دردی لطعنه حرفی دارد
از حوصله است بیم عارف ز بلا   ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

مغنی

مغنی سید ابو الفیض در گلاب باری شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادهٔ تجرید قدم بگذاشت از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل ست ؎

توکل گر درین بحر آشنائی میشود ؎   با وجود دست و پا بیدست و پائی میشود

مغنی

مغنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی اصل بود پدرش در عهد محمد شاه

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود معنی خط نستعلیق و شکسته درست
نی نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جدید می کشت ؎

بیرخش سیر چمن لطف ندارد معنی — خم هر شاخ گلے در نظرم شمشیر ست
تمیان تیغ بسته مے آید — کمر ما شکسته مے آید
طوق مانند اسیران نه مرا بایستے — حلقهٔ زلف تو در گردن ما بایستے

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

زبس شوق شهادت بود طوق گردن جانم — سرم گرد آب گرداب دم شمشیر قاتل را
نمک ز شور جنون رفت و بید ماتم کرد — سیاهی از سر داغم فتاد و داغ سیم کرد
شمعی نزد از دست تو بر گل سر داغی — روشن نشد از پرتو حسن تو چراغے

معنی میان منگلی پسر محمد مکارم متوطن کول مضاف شهر اکبرآباد ست در سخن سنجی و معنی آفرینی
و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی
آگاه ست ؎

معنی ور آرزوی گهر آبرو مریز ❊ — غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب
گله از جور دلربا چه کنم ❊ — بنده ام شکوهٔ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت
تاریخ بنای مسجد نواب ثابت خان در کول از ان مغفور ست که بر سنگ پیش طاقش
الی الآن منقش و منقور قطعه

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور — که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی
بنا چون کرد ثابت خان بهادر مسجد جامع — مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازه فکر و خیال اسے گماشت ؎

در بیستون سینه ز شوق تو ناخنم — کار هزار تیشهٔ فرهاد میکند

فا معین

معین خواجه معین الدین ابن عبدالله شیرازیست وطبع سحر پردازش بمضامین دلربا در سحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت — روز وشب ما بمحنت وسوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید — تا چشم کشادیم زهم روز گذشت

فا معین

معین سبزواری در وطن نشو ونما یافت ودر هند رسیده بملک دکن جا یافت ه

در ظلمت فراق چنان گم شدم که وصل — با شمع روی دوست نیابد نشان من

فا معین

معین معین الدین دقاقی حسینی بلبانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکره عرفات بود در علم وفضل وکمال وزهد واتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ صفوی باوی اعتقادی کامل داشت وحضوری مجلس وعظ وی برخود واجب ولازم داشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در انجا گذرانید واز انجا بهندوستان رسید در ملک دکن سکونت گزید ودر سنه تسع وسبعین وتسعمائه رخت بعالم بقا کشید ه

دیدیم بکمند تو نژند افتادست — همت را است چو قد تو بلند افتادست
نی فال ست دل ماست که در دفع گزند — بر سر آتش حسنت چو سپند افتادست
الصیاد معین باز بخود می بالید — تازه صیدیش هما تا بکمند افتادست

فا معین

معین معین الدین یکی از نغمه سنجان یزد یا تبریز گذشته وباعانت طبع موزون وذهن رسا وفکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعے

خون میچکدم بجای آب از دیده — کار من ودل بسمت خراب از دیده
برخیز وبیا که تا تو رفتی رفتست — رنگ از رخ وصبر از دل وخواب از دیده

فا معین

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود ودر مشهد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی وشیرین گفتاری وبذله سنجی ولطائف نکات وظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان زد بود رساله لذت متضمن لطائف وظرائف نوشته باین رهگذر بلذت مشتهر گشته

ودر سنه نهصد و هفتاد و شش لله کاب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسب صفوی که بمعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزیمت حج متوجه مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج روم خصومتی برپا شده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتاد و بقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حیدر معمائی و ملا معین باندیشهٔ جان از راه بادیه بجده نهادند و از انجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد و کشتی نشینان بسبیل هلاک رفتند رباعی

	افسوس که بیک عمر راهی کردیم در نامه نماند جای یک نقطه سفید		مردانه نزیستیم و واهی کردیم از بسکه شب و روز سیاهی کردیم	

رباعی

	عیسی صفتان مسیح فتوحند همه زنهار معین چشم مواخات مدار		عبد الشیطان عذاب روحند همه ز ابنای زمان که قوم نوحند همه	

معین ملا ملک خرم آبادیست و طبعزادهایش بفصاحت و بلاغت وی منادی است

رویدزتربتم گل بادام تا بحشر　　　　برخاکم ار فتد نگه دلنواز تو

معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود و در دقیقه رسی و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست که تمامش بعشق جناب ختمی صلی الله علیه وآله وسلم مملو از وی پرسیدند که هر چه فراموش شده در نماز چرا بیاد می آید جواب داد که نماز سراج القلوب است هر چه در خانهٔ تاریک دل باشد آنرا روشن میکند یکی گفت که باستماع کلام الهی مرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحت از آن مرهم می پذیرد
از منظومات اوست

چو من زبادهٔ شوق تو مست و بیخبرم　　　　همه جمال تو بینم بهر چه می نگرم

معین

معین

تو هر چه بخواهی فرو گذار کسی   شعر کز زمره صحبت رهایی بهر هم

معین مولوی معین الدین از صبوحی خوانان شهر بدایون بود از تلامذه میرزا احسن تحصیل

هنر حال لیلی سخن مجنون است

تا تو رفتی ز بر من دل زارم رفته است		کار من از دست شد و دست ز کارم رفته است	
معین دلم شد و نشان آن کمان ابرو		که دو بسمل و تیر ترا به جگر ست هنوز	

معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بود

بود و در عمل وکالت خدمت به هم بوده اکثر اوقات از انجا که در شاهجهان آباد می‌گذرانید بعد وفاتش

این منزلت بزرگ بمعنی مولوی معین الدین خان مفوض گشت و هم از انجا که به مکاتب حد

بمعارف آن بزرگ اختلاف بغایت حسرت و پریشانی میگذشت فضیلیل خطی عالم

کامل بوده و جادهٔ شاعری را با سلوب شایسته پیموده و در سنه ست و عشر و مائتین و الف

شهر بدینه رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره

مدفون گردید اشعار دیوانش به شمار قریب هزار است

از آن دل بی زنده جان این بیت بروی است		ز آن که جمع از صحیفهٔ حسنت یک کتاب
پا تفرقه او بسی نالم و بس		که او زهیچ آورد نالی شاد کام است
غنچه بخطا از آن عارض جانان برخاست		یا الهی طرفه مگر بهر تماشای تو برخاست

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریه انداده و از اعمال سفراین است تحصیل حقایق

و معارف را بدید و از ابتدای اکتساب علوم ظاهر به مولانا فخر الدین سفراینی نموده و

به ارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی آینهٔ دل از زنگ زدوده کتاب نگارستان

بطرز گلستان نوشته از آثار او است و این اشعار است

در زلف پریشان تو آشفته ترم من	در کوی تو آشفته چو باد سحرم من
با شکر جان به گلستان تو بوسه ای	عمری است که چون باد صبا در بدر تو

مغانی

مغانی بغین معجمه ملا علی اسغانی که بعضی او را و معانی بعین مهمله رایکی پنداشته و برخی هر یک احداو این شعر بنام اول و دو شعر ما بعدش بنام ثانی نگاشته ؎

در کوئی جنون چاک گریبان نخر دکس　　کانجا جگر پاره بخروار فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد　　خار خار دل افگار سلامت باشد

از خیال رخ او دیده تجلی زارست　　یارب این شعلهٔ دیدار سلامت باشد

مغل

مغل عبد الوهاب شیبانی از مغول ترکستان سخندانیست ؎

شهریست پر ز فتنه و سر فتنه یار من　　وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مغلم

مغلم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل مظفر حسین میرزا بود در فسق و فجور و بحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود طبعش بمباشرت موزونی مبارز نظم را چکمه هر جاج میکرد و در کلام لوطیانهٔ خود جز ذکر مبال و مبرز و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گوئی صاحبقران بلگرامی که درین نزدیکی گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو اعضای تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر نموده این اشعار از کلام نافرجام مغلم ست که بر قبح سیرت و سر ریشش معلم ست ؎

این تیر من جماع بمنصب کند همی　　از من میر بین کین بچه موجب کند همی

سر کرده در هوا چو عمود یکه از جسب　　شبها نظر بسیر کواکب کند همی

چون عاشقان گناه کند پس چو زاهدان　　هم در زمان انابت تائب کند همی

مفتون

مفتون شیخ احسان الله ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف بصوبه اودست طبعش مفتون شاهدان مضامین تازه و مجدد ست ؎

صدائی ناله از هر کوچه و بازار می آید　　یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نواست

مرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را　　　غریبی خاکساری بیکسی بی خان و مانی را

مفتون میرزا عبد الرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجرد بود و در اواسط مایهٔ ثالث عشر در معرکهٔ شرف شهادت حاصل نمود

در نظرت کامل نکند حادثه نقصان　　　یاقوت چو سائیده شود قوت روح ست

کمربست خلقی بدعوی خونم روا باشد اینها که در بزم امشب	بگوییدش از خانه بیرون نیاید رقیبان بیایند و مفتون نیاید

مفتی تبریزی و بقولی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیزی بیست است

تن ز پیش خدنگ تیز پایش چون نشان مانده　　　وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنو علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محله مفتی گنج لکهنو را بانی مبانی ست

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم　　　همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم

مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و جز پیشهٔ خیاطت از دیگر حرف معاش نفرت بود

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید	هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد آب این سر چشمه طغیان کرده بر پل میخورد

مفرد محمد علی از شعرای تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی با اسلوب شایسته مرکب می نمود

پرواز های دل هر در و مندی بسته است　　　این پریشان هر کرا دیدست بندی بسته است

مفلس امان الله دهلوی بمعلمی اطفال گذر اوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود

گرچه چشم و دل من خانهٔ جانانه بود ... لیک او را زره ناز در و جا نه بود
چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر ... که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مفلس
مفلس کون آبادی از طبعش سواد نظم را روشن سوادی ست
جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی ... قطره چون گوهر شود فیضش بدهقان میرسد

مفیدی
مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان ست لنسخهٔ دیوانش دوای مفید دردمندان ست
بهرزه در دسر خویشش میدهد ناصح ... مفید نیست نصیحت دگر مفیدی را

مقبل
مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجلهٔ علماء و حکماست و ناظم مدوح النظم و مداح ائمهٔ اثنا عشر علیهم التحیة والثناست

جهان نیرنگ گیسویت ندارد ... فریب چشم جادویت ندارد
مقام سخت دلخواه ست فردوس ... ولکن رونق کویت ندارد
اگرچه مشک اذفر خوش نسیم ست ... دم جان بخش چون بویت ندارد

مقبول
مقبول مردی سیاح مقیم لکهنو بود آزادانه زندگی بسر مینمود
بغمزه نازنو انداز دلبری آموخت ... ستمگری بستمگر ستمگری آموخت

مقبول
مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بحلیهٔ شاعری آراسته ست
مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست ... میدانم از برای چه اینجا ستاده

مقصدی
مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه همون بود طبعش چنانکه در نظم ید بیضا می نمود از حذاقت طب رونق بازار مسیحی هم می فزود
خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید ... اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست
بناحق کشتگان چون من بسی دارد و می ترسم ... که نگذارد کسی با من ترا در قیامت هم

بغیر از بیخودی در چشم پرخوابت نمی بینم
نگه کاری بکن که مردم آفت جهانها نخواست
من جان ز ناتوانی هجران نمی برم
بروباهر که میخواهد دلت گشت چمن میکن

بجز آشفتگی در زلف پرتابت نمی بینم
وگرنه سهل باشد کار این یکجان که من دارم
بسیار ناتوان شده ام جان نمی برم
وگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

مقصود

مقصود زنده دل که در قصبهٔ مزینان از توابع سبزوار یا بعرصهٔ شهود گذاشت و زنده دل زان میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و مافیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را العوجهل دیده از خانه راندند بشهر سرخس رسید و با سنگ تراشی طرح محبت ریخته روزانه باوی در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه موزون می نمود بالجمله خالی از جنون نبود ست

بنوعم نشنانید با محنت کوه
مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت
نشد کندن کوه آئین من
مرا بر دل این کوه اندوه زد

ز دامان مادر بدامان کوه
ز یاران غافل تماشا گشت
که فرهادم و کوه شیرین من
که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

مقصود

مقصود سید مقصود علی از مردم کوڑاجهان آباد ست لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد ست

ندارم پر از سودا که نتوان کرد تدبیرش
مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

مقصود

مقصود کلاغ باز اصفهانی عیار نیست شهیر ضرب المثل در کلام برنا و پیر

ندانم چه با جان فلک کرد ست دانشور
که کون طالعش را پاره از مطارق غم دارد

مقصود

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات ست مجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود و در فرسودگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات او شرح واردات

بود و اغلب زبان برباعی میکشود رباعی

در عشق کسی قصاص کردم خود را — افسانهٔ عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز — وا سوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگرفت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خوئی آید — وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من — بالله که از تو هر چه گوئی آید

مقصود مولوی مقصود عالم خلف الرشد مولوی سید صدر عالم سرورست وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالهٔ لکهنو و همین قصبه موطن سید صدر جهان مغفور که از منصب داران اکبر بادشاه مشهورست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و بنظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و در سن کهولت تمنای شاگردی میرزا اسد الله خان غالب صوب دار الخلافهٔ دهلی قدم فرسوده و غالب او را بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرمود و بنظر اصلاح نظم و نثرش را بگوش التفات شنوده و مثل مثنوی شکرستان معنی و سکندرنامه و مقصود الصنائع و غیرها زائد بر پنجاه نسخ از تالیفات خود گذاشته و بعمر پنجاه ساله گی رخت از عالم هستی برداشته است

تیرش ز دل تغیش ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت — در مقتلم پیش نظر آنهم گذشت اینهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین — ای سوز دل ای چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
شمع فروزان وقت شب و زانه ابر درفشان — از ترجم با چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
خار بیابان جنون خاک دیار بیکسی — گاهی زپا گاهی ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت

مقصود

شور صدای بلبلان آه رسای قمریان — گلچین ز شاخ هر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان از بوستان — هم رنگ آه بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیس حزین وین قلب وحشت آفرین — در دشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

واین قطعه تاریخ وفات میرزا اسد الله خان غالب هم از وست ؎

جناب غالب دهلی که بوده ثانی بیدل — وحید عصر یکتای زمان و رشک خاقانے
خطاب او نجم الدوله میدان گر فلک طبعی — دبیر الملک میخواند عطارد در قلمرانے
بهادر از نسل قلبش جری رستم صفت بوده — نظام جنگ و کلک حرف زن شیر نیستانے
اسد الله را یکجا رقم سازم بیک مصرع — لقب از میرزا نواب مدح ذات او دلکشے
مدد در هند نامش بود او ستاد شه دهلے — فدای اهل بیت و عاشق محبوب سبحانے
بشنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده — زوالی بر زوال آمد ز رگ خسرو ثانے
در محشور یا رب با علی روز جزا مصلح — بهجری از سر ایمان نشان رحلتش خوانے
سنه ۱۲۸۵

قطعه دیگر

ز انتقال حضرت غالب مپرس حال — غمناک از الم دل قدسی مطالب ست
زان کر سیر چرخ چهارم مقدم ست — هر سانحه نگار پئے سال طالب ست
مقصود زو ندا ز نجف عیسی سروش — صد سال مژده با اسد الله غالب ست
۱۲۶۹

فهما فوجی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصه سخن پردازے مصروف ترکتازی هست ؎

دور ما بهار طرب رو نمید هد — یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست

نعیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده باز در سر زمین وطن خود قدم گذاشت ؎

نعیم از ناز گفتی نیست پروائی کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند ... هر چند در شمار نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور است و بر کشور نظم گستری و سخن پروری مظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوی مدتی دمساز بود مثنوی نشتر غم که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش حلیهٔ طبع پوشانید و ثانیا مقیم بانضمام اشعار چند مشعر انتحال محلی بحلیهٔ طبع گردانید از انجمله است ــ

در سخن آنچه مرا طبع رساست ... همه از مبدع فیاض عطاست
منشی احمد علی از قوم شریف ... داشت هم ذهن رسا طبع لطیف
خاصه در فن شیرین رقمی ... او ستاد عربی و عجمی
حرف گل آرد اگر در تحریر ... خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهر اگر کمی رسن بودش ... بدل ریش محاسن بودش
من و او هر دو بیکجا مانوس ... می نشستیم چو داماد و عروس
روزی آن داد ده شعر و سخن ... قصهٔ خواند که موزونش کن
لاجرم یک دو شبی بنشستم ... نقش این طرفه حکایت بستم

وله از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین ... مشک بیز از باد کویت زلفهای حور عین
تاجدار ملک هستی و سریر آرای خلد ... هر کجا باشی تو باشی بر همه بالا نشین

وله مخمس

ایکه ایجاد همه خلق خدا را سببی ... از همه پیش نبی بودی و هم بعد نبی
در هوای قدمت میکشدم مضطربی ... مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ و داماد و همشیره زاده سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک اود بود و در سنه ست و ستین و مأیة و الف جهان فانی را وداع نمود ــه

اشک چشمم رفته رفته در گلو زنجیر شد
طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام ــه

بسکه مشتاق تیغ او بودم شد	زخم من تیغ در میان به شد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را	شوخی که به تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و جواهر مضامین شریفه سفته از اشعار اوست

براهش خانه از نی بنا کرد
در آنجا نه بسان ناله جا کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادی بود رباعی

افسوس که اهل هنر و هوش شدند
وز خاطر همدمان فراموش شدند

آنها که بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش را جودت طبع بمضامین عالیه هادی ــه

ز جلوه میکنی و هر طرف که می بینم
زمین دو دست دعا سوی آسمان دارد

نقیبی تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل برداشته در عهد شاه عباس توطن شهر اصفهان اختیار نمود ــه

چو دریای رحمت تلاطم کند
گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطه قزوین ست بمکرمت فکر بلند در دیوان نظم صدر نشین ــه

بهر جا کان جامه گلگون نشیند
چو من کشته بسیار در خون نشیند

... حاجی محمد صفاهانیست دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانه خود به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیا باز بمکه معظمه رفت و تا بست

وددوسال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته وبزعم خود لآلی حقائق ودقائق سفته از انست

پیش اهل معرفت معنی گل ست　　طبع صاحبدل بران گل بلبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود　　نکته گر فهمی بزرگی این بود

مکینی — مکینی بے نام ونشان شیوا بیان وشیرین زبان ست

شب ز تاب فراقم انچنان سوخت　　که بر حال دلم پیر وجوان سوخت
ز آهی کامشبم از دل بر آمد　　ملک را بال وپر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد مکینی　　دو عالم را بآهی میتوان سوخت

ملا شاه — ملا شاه بدخشی از اکابر محققین صوفیه بدخشان ست وعهد شاهجهان بادشاه زمان رود بملک هندوستان شاهزاده داراشکوه را ارادتی خاص با او واکثر مردم عصر را در حق وی اعتقاد نیکو بود کلیاتش از هر گونه نظم ونثر پنجاه جز وکلان کمابیش ست وسنه تسع وستین والف سال وصال آن ملای شاهان صفاکیش واین بیت

عقل تاریخ آن خدا آگاه　　گفت محبوب خلد ملا شاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش

مرده ایم وچو زنده میگردیم　　به ازین چیست خرق عادت ما
در زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست　　بی تکیه بجای ننهد مست قدم را
شود زیک دل زنده هزار دل زنده　　زیک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم　　زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمریکه بلند وپست بودم بودم　　در مرتبه هیچ وهست بودم بودم
خود آمده ام بجو دپرستی اکنون　　آندم که خداپرست بودم بودم

ملال

ملال لکهنوی دهلوی الاصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بلکهنو بعد از بعض محالات اوقات بسر می نمود و در عین ریعان شباب ازین جهان پر ملال جادهٔ انتقال پیمود ست

[illegible] دیده ست دیدهٔ من آن جمال را		یاد آورد جمال رخ ذو الجلال را
[illegible] دیدن جمال تو دارد بسی ملال		بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال ست و کلام انبساط انضمامش دافع انقباض وملال ست

[illegible] ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی

ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوار ست و از اعیان زمان و سخن ساز نادره کار ست

[illegible] تو ملالی درون من خون شد		دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
[illegible] کرده ام شبهای هجران با خیال او		که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
[illegible] در حجاب از من و من منفعل از و		در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

ملتمس

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوڑه جهان اباد و در نظم و نثر و علوم ادبیه اوستاد ست [illegible] بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشست ست

[illegible] جهان ز لطف که از رشک خویشتن		کشتم هزار بسمل در خون تپیده را
[illegible] شب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران		اینکه میسازد و بسوزم شمع ایوان من ست
[illegible] درمان را بجان آورد و درد عاشقی ست		وانکه جانها را بدرد آورد و درمان من ست
[illegible] ملتمس از سوز غم بیکسی من		تنها غم جانانه چو شمعی ببسرم سوخت
[illegible] جام غم و زهری بمینا میکنم		و ز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
[illegible] با من بساعتی سر گرم افغان ملتمس		کز برایش نامهٔ درد تو املا میکنم

در دم تیر غمم چو جان در قالبم جا کرده — بی تکلف جان من کار مسیحا کرده
چاک رسوای جیب غنچه میدوزد صبا — تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کرده
آشاره مژه سوی دل و جگر کردی — سفارش رگ جانم به نیشتر کردی
سوال ملتمس ما طوالتی دارد — گره بزلف زدی قصه مختصر کردی

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطهٔ نظم گستری ست ؎
صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایت ست — پیش حدیث عشق تو اینها حکایت ست

ملک خواجهٔ ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست ؎
سر کویش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا — دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کج و مکران بود و بر خلاف حکام دیگر آن دیار عقل و دانش را انکار میفرمود و حکام ما تقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وی میگفت که عقل آنها پریشان ست و این شعر نقش نگینش مخبر از انست ؎
خداوندی جهان را گر نبودی ملک بسیاری — ندادی کج و مکران را چنین ارزان بدیناری

ملک شاه سلطان ابو الفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و اذربایجان و از نسل افراسیاب بود و تا مدت بیست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود رای شاه در انتظام نظم هم نیکوست و این رباعی از وست

رباعی

بوسی ز قفا یار دوش بر دیدهٔ من — او رفت و از و بماند تر دیدهٔ من
زان داد برین دیده نگارینم بوس — کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

ملک لوطی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و با رقیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود ؎

رباعی

آقا ملکت بر و و بجام نهاد
ای کافر بیر حسم نه من هم ملکم
وز تو ملک لنگ کچل هم شد شاد
ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعریست خوش فکر و الا دید ٭

بیش عفوت قلت تقصیر از تقصیرهاست
جرم بی اندازه میخواهد عطائی بی حساب

ملک ملک بیگ از شعرا ایران است سنجیده گفتار و نیکو بیان ٭

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان
بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی توتی سرکانی ملکی است در قلم و نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بحلیهٔ علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهدهٔ بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیار است در ید بیضا سنه یکهزار و چهل و بقول بعضی یکهزار و چهار و واله داغستانی نوشته که وی سنه اثنین والف بکربلا معلی از جهان گذشته ٭

دو جانم بلب آورد و نداری جانان
گلعذاری که بخون جگرش پروردم
تی نگاهدار دلت از برای من
روز فراق تو چگویم که چه روزیست
روز یکه بهر بار بمیرم هزار بار
زلف چیست در قتلم تامل چیست در خونم
از آتش دگرم بر جگر زدی
از من ای دیدهٔ روشن نه نشینی

خبر از درد من و میکشد این درد مرا
لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کردست
جان از برای کیست که دل از برای تست
روزیست که از وی بشب تار گریزند
آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
که می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
صد فکر د اشتم همه بر یکد گر زدی
با من زبد آموزی دشمن نه نشینی

چون برق ز من بگذری ای آتش سوزان … یکدم بمن سوخته خرمن ننشینی
امید که هرگز بدل خوش ننشیند … هر کس که ترا گفت که با من ننشینی

ملول شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده ❊ ملول

درد دوری میکشد امشب گرفتار ترا … گر ز رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخند د نمیگوید سخن قاصد … نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
هر سیر هند زلف بت سحر ساز داری … بخدا سپردم ای دل سفر دراز داری

ملولی خلیفه میر اسد الله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفهٔ سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنه تسع و ستین و تسعمائه رخت از جهان گذران برداشت و ملالی بر دل یاران گذاشت ملولی

طرفه حالیست که آن آتش سوزان ز برم … دور تر میرود و بیشترم مے سوزد
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش … این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر شب آمدن از صد بهانه … عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورد م … تا گفت که پروانهٔ خویشت کرد م
میمیرم من اگر روم نزد یکش … میسوزم اگر بگرد او میگرد م

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و بذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت ملولی

آنم بگلو گریه گره کرده نفس را … تا درد دل خویش نگویم همه کس را

ماهی اردبیلی تابش لآلی نکاتش در سواد حروف برنگ درخش انجم بر سپهر نیلی ماهی

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول   هرکه پیدا شده بروی زده دامانی چند

ملهمی ملهمی گوکنی برهمنی بود از خطهٔ گوکن ملحق بملک ملیبار که در عالم رویا از حضرت ختمی صلی الله علیه وآله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید وبعد تدین بدین حق التقائی بحطام دنیویه نکرده آزادانه سر و پا برهنه سری ببسیر بطوره ومعموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت	امید بصد گشاده رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو	در دائرهٔ سیاه بختی بگذشت

ملیح ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود وخلق بفتوی شرعی او عمل مینمود و ملیح ملاح کلام موزون راخوشتر از وجوه ملاح می انگاشت وعبدالعزیز خان والی بخارا با او محبتی داشت

تا در کنار دختر رز را کشیده است	لب تشنه اند باده پرستان بخون خم
شب عید ست و هستم بر در میخانه ای ساقی	خمار روزه را بشکن بیک پیمانه ای ساقی
بهر خشک واعظ خندهٔ دندان نما دارد	دهان آستین از سبحهٔ صد دانه ای ساقی
یاد این آب آتش رنگ آخر داد خاکم را	چو شمعم سوختی در کسوت پروانه ای ساقی

ملیحی ملیحی نافقی از معاصران تقی اوحدی ست مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه وندی

اثنای چمن با آن گل رخسار بایستی   بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

ممتاز ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبدالحی خان ابن مولوی سید عبدالرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند ومولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنو بود اختیار نمودند ومولوی سید عبدالرزاق و دیگر اخلاف شان بطناً بعد بطن دران شهر عرصهٔ وجود گذاشتند وهمانجا بکسب کمال همت گماشتند ومولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله بدار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند واز حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

بعهدهٔ بخشیگری روبکاری سرکار مامور گردیدند و سید عبدالحی ممتاز که با عم مکرم خود خیلی
مالوف اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظهٔ احتواء شان بر محامد
ذاتی وصفاتی واستعداد هرگونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج شان با همشیرهٔ محترمهٔ
خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس وتسعین بعد المائتین والالف
در مسجد حاجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانهٔ فیض آشیانهٔ نواب سکندر بیگم صاحب مغفور
بحضر روسا عظام از اعزهٔ ریاست واعیان دولت وعلماء کرام از اساطین شریعت
وارکین ملت محفل عقد تاهل انعقاد گرفت وبخطبه خوانی مولانا مولوی عبدالقیوم ودوکیل
جد ما دریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدار المهام ونائب کل ریاست
بهوپال وشهادت برادران اخیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت ومحمد عمر
قلعه دار فتحگڑه علی نهج الشریعة وطریقة السنة السنیه واجتناب از شوائب رسوم بدعیه
بکابین دو لک روپیه حبالهٔ ازدواج حسن انصرام پذرفت وجناب رئیسهٔ معظمه دام اقبالها
بعنایت تیول منافع سه هزار روپیه سال وخطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی بایان نام
وعطای خلاع فاخره از اسپان تازی وچتر وحلل وحلی مرصع بجواهر گران بها وجز آن پایه
اعزاز شان افزودند وهمچنین بجواهر مکرمه ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه
وفیل با عماری زرین وجل مغرق زرتار وکالسکه با افراس خوش رفتار وثیاب نفیسه
بیشمار و زیورات ثمینه بسیار ودیگر سامان واثاثهٔ انبار در انبار وبرای تعمیر محل سکونت
روپیهٔ نقد بتعداد بست وپنجهزار ارزانی فرمودند وسخنوران شیرین زبان ونغمه سرایان
خوش خوان قصاید تهنیت وقطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جمله آنها درینجا اطالت
کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعه تاریخ ازان قابل ثبت درینمقام ست
قطعهٔ تاریخ از مهتمم مطبع نظامی واقع شهر کانپور محمد عبدالرحمن خان تخلص شاکر مشهور
چون امیر الملک والاجاه فیاض زمان — عالم فقه وحدیث وتابع حکم خدا

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن / خان ذی شان و بهادر آل پاک مصطفی
دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا / حسب شرع احمد مرسل نموده کدخدا
گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف / عقد شرعی شد بحکم ایزدی جلوه نما

قطعه تاریخ دیگر عاری از شایبه تصنع از نتایج طبع ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن / گشت کدبانو بعبد الحی ممتاز زمان
بهر فکر تاریخش رصد بند خیال / اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان

بالجمله ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان هجده[95] سالگی خرامان ست[12] بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و باندوختن آگهی و کسب کمالات علمی و عملی با جناب برادر والاگوهر سید نور الحسن خانصاحب بهادر شریک و انباز اند میل سخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبه علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیاتی چند برشته نظم کشیده که درین محل لباس طرازش پوشیده ه

بردار دل ز عشق که بیهوشی آورد / چشم از نگار بند که مدهوشی آورد
شد بیخبر هر آنکه نگاهت بر و فتاد / نظاره رخت همه خاموشی آورد
رخسار یار توبه صد ساله ام شکست / تحریک لعل لب بقدح نوشی آورد
نزدیک شد که عارض عالم فریب او / خط آور د بروی و سیه پوشی آورد
ممتاز شد بیاد کسی ناتوان طبیب / آن دار و ش بده که فراموشی آورد
بسکه دیده بدیدار یار دوخته ام / ز تاب آتش روی نگار سوخته ام
متاع دل که ببازار حسن کاسد بود / بدست بازی آن گرم خو فروخته ام
ز نیشتر مزه چشم فتنه انگیزش / هزار نشتر غم در جگر سوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درست نموده خیلی می ستود و وی در ابتدا بعثمانی متخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرمود و مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی سر بآسمان سود و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسود و میکه بهرام شاه بتسخیر هند رسید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نمود و مدتی در غزنی بسر کرده جاده کرمان پیمود و از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض ربود باز معاودت بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمائة بر بستر فنا غنود ؎

درکار تو هرکه دل زیان کرد — جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش — با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب — در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیگ از احفاد اصلان بیگ گرجستانی غلام شاه عباس ماضی و از خدام ممتاز شاه سلیمان و از زمرهٔ خوش فکران خوش بیان ست ؎

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن — آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید — که کسی پنبه بداغ شب هجران سازد
تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم — در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای — تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم
ای مغز نوبهار معطر ز بوی تو — گل سرخ رو ز نسبت روی نکوی تو
زلف بتان ز شانه دکان تخته میکند — از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از عبدهٔ اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پرداز بود ؎

دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین — یا رب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

ممتاز مولوی سید امان علی خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فریدپور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد است
این مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را اوستاد و مولوی
سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دارالامارهٔ کلکته نموده و از دوستان صادق
قاضی محمد صادق خان اختر بود است

باشم چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم	شگفتن را دری بر روی خوبان جهان بستم
بصد هند عروج طالع ناسازگارم من	حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم
بر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم	ز رنگ خون پای رهنگان نقش نشان بستم
نه بهره شهر ستم آزاد و ممتاز اندرین عالم	نه جور از دشمنان دیدم نه لطف از دوستان بستم

کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصائل و نیکونهادی است بعضی علوم
حکمیه مناسبتی داشته و اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین برداشته و در سرکار نواب امیرخان
عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میربخشیگری بعزت و توقیر گذرانید و در هرج و مرج هنگامهٔ احمدشاه
ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدر روانی راجه
بهادر نائب وزیرالممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ و تصحیحه فوج مامور گردید
در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار برسم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه
حاکم بنگاله رسیده

تا نشوی زغم انتظار ما	نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما
چون گی ز خاک شدن هم نصیب نیست	گردد چو گردباد بگردش غبار ما
ز نور دیدهٔ دل غمناک ما شبی	باری چو طفل اشک بیاد در کنار ما
از الفت یوسف لبان شستم دست	گرد و چاه ذقنت تشنهٔ دیدار مرا
تا جلوه گر خوش ادای ماست	ملک بقا جزیرهٔ بحر فنای ماست
کافرم و اگر مسلمان	من زان ویم هر آنچه هستم

ممنون

ممنون از سادات موضع سامانهٔ هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنؤ بسر نمود

نمود آنی دلم را از کف من برد در آنی نمیدانم قرار آنی که از وی دیده ام آنی

ممنون

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعریست والا نهمت و عالی همت مدتی فوجداری کوت قاسم و در عهدهٔ جنرل اخترلونی عهدهٔ تحصیلداری سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود

بادهٔ بی چاشنی زهر حرام ست اینجا جز هلاهل همه رد کردهٔ جام ست اینجا

مناسب

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطهٔ کشمیر ست و در بندش مضامین مناسب حال بی نظیر

سبزهٔ خط و لب لعل و دهان تنگ او
در پی تحریر شرح جانسپاری سینه را
ای مناسب حرز جان گویند خط تیغ اوست
بعد ازین من که و سامان سرانجام کدام

امیدها دارد از کنار چشمهٔ کوثر مرا
عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
یک الف زخم از برای امتحان بر داشتم
دیده ام خانه بر انداز نگاهی عجب

منتخب

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیر ست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیر

مبین ای بو الهوس بر چهرهٔ زرد م بچشم کم که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منت

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادر شاه به بگلربگی ری رسید آخر آن بادشاه قهار از وی ناخوش شده میل بدیدهای جهان بینش کشید

چنان از دود آهم بیتوای گل تار شد گلشن که دوش از تیرگی گل کرد بلبل آشیانش را

منتهی

منتهی میر عطا سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکر افشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و بعهد اکبری هندوستان را انتهای سیر خود نمود و بملازمت آستان میرزا سلیم جهانگیر مایهٔ مباهات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بحکومت بندر لاهری

ازینا در بنگاله چهرهٔ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه بقتوال [illegible] بخاک وخون خفت ؎

چنان نازک بدن هست آن شکرلب — که رنگ پان گرانی داشت بلب
زلفت زهر دو جانب خونریز عاشقانست — چیزی نمی توان گفت روی تو درمیانست
هوای زلفش از من تاب برده ست — خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغولست چشمم — که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو — عمر دراز بهر همین روزها خوشست
ز تبسم آن شکرلب قتل مردم میکند — مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

منجم ملا عبدالرحیم در عهد عالمگیر پادشاه بود و در علم نجوم سر بآسمان سوده ؎
باعث عشرت نگردد زهد خشک — آبروی مردم از چشم ترست
و بحالت زوال بصارت گفته ؎
روز را تیره تر از شب دیدم — معنی روز سیه فهمیدم

منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه و مه تخلص اختیار نموده بسالالی معانی سفته از انجمله انچه در مرثیهٔ شوهر خود گفته ؎
کوکب بختم که بود از وی منور آسمان — بنگرای مه کز فراقت در زمین بست این زمان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشاست شاگرد و پسر خواندهٔ میر محمد حسن قتیل و در عین جوانی از خیرباد گویان دار دنیاست ؎

چون آتش طورست حنای که تو داری — باشد ید بیضا کف پای که تو داری
برخاستهٔ خوابیدهٔ محشر سرپا زد — در نرگس سرشار حیای که تو داری
از سینهٔ اغیار بود هر سحر اے وای — رخسارهٔ لبریز صفای که تو داری
از کاوزمین تا بسر عرش زد آتش — منشا حذر از آه رسای که تو داری

شمع من چند قدم رنجه بر ما نکنی　　همچو پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیت که قصبه ایست قریب مین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخوشخوئی و خوشگوئی معروف و مشهور بود ؎

خواهم بسر کوی تو منزل نکند کس　　تا کام دل از روی تو حاصل نکند کس

منشی منشی مادهو رام قوم کایته متوطن حوالی دار الخلافه شاهجهان آباد دست نسخه منشیان دست مال مبتدیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خود ش با عمائد عهد جلیس و انیس در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بعهدهٔ انشا عز امتیاز داشت رفته رفته بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه رایت کامگاری برافراشت ؎

بمور هم بنمودیم زور بازو را
برای قتل دل خستگان گره تا چند
نمیرسد بمیان صنم زبار کسی
معلمی ست که درس تکلم آموزد
بیا بمنشی بیچاره رحم کن که سزد
ای متاع دل و دینم نگهت یغما کرد
غمزه ات کشت مرا لیک شکر خندهٔ تو
منشیا عشرت جم تازه کن امروز بجام

بناتوانی ما کی رسد سخن او را
گهی بناز کشا قفل جبین ابرو را
هزار بار بدقت شکافتم مو را
رموز گوشهٔ چشم تو چشم آهو را
وفا و لطف و کرم شاهدان خوشخو را
نسخهٔ عشق تو بر لوح جبین انشا کرد
جان بلب آمده را معجزهٔ عیسی کرد
خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردو بادی از جملهٔ منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همه اش انتخابی و صادی ؎

بی حجابی پردهٔ دیدار عاشق می شود　　عینک چشم دل ما باشد این دیوار ها

منشی میرزا محمد از خوش کلامان خطهٔ تبریز ست در انشای نظم و نثر شکر بیز و نکته خیز

زجیب غنچه بو شد و در برگ لاله داغ　　عشقت برنگی از دل هر کس ظهور کرد

منصف باباخواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت دهلی بود و از
امرای سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و از آن بمنصب جلیله وزارت ترقی نمود
در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر نبود
داشت ناگاه جذبه از جذبات آلهی او را در ربود که از غلبه آزادی و تصوف ترک تعلقات
دنیوی نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جاده سفر حجاز
گذاشت بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند
برای ملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد آلهی
گوشه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائة والف بجوار رحمت حق رسید

کسی نیست مرا طاقت همپائی تحصا　　بعد از ین دست من و دامن تنهائی حیف
چند روکون در گرد چشم بستن ست　　سیر بهشت در پس زانوش نشستن ست
خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم　　یادش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند　　ما را درم خرید و فامیوان نوشت
نسبت از بسکه با آن جمعیت گردیده ام　　گر ببوئی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب
درسیه فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود الفصا
راست که بمطالب کتب فارسیه درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و نیز بعض
با بازار کاحقه میرسید و نکات و دقائق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید

دی ترک سرم قابل فتراک نبود　　ورنه در کشتن من هیچ ترا باک نبود
گر می رسد بعشقش داستان من بمن　　میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن تهماسپ شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران ست

ومنصف سه برادر دیگر داشت که مجید او مقیم او شریفا اسماء شان و هر یکی از والد مولید در فضل و کمال آیتی بوده و منصف با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پا تا به کشوده واز عواید هند تمتع وافی برداشته وآنرا سرمایه تجارت ساخته بوطن خود شتافته ست

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم — میان کعبه و بتخانه منزلست مرا
قیمتش سوزن بهای بخیش نیست — آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست
صد شکر که سودای چمن در سر من نیست — آلوده پرواز گلستان پر من نیست
اگر بکلبه ما نور آفتاب آید — ز مار رنج که این کوتهی ز دیوارست
آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد — کوهکن میگفت حالم را و مجنون میگریست
بسهو از قلم روزگار افتادم — چو شعر خوب که از انتخاب می افتد
داغ بید ردی ابرم که ز دریا برخاست — می توانست که از چشم ترسی برخیزد
فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار — قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
چون شرر یافته ام لذت تنهائی را — خانه بایدم از سنگ که بیدر باشد
امشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود — منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام
ای دل خرابه دل عاشق از ان تست — بر ما چه منت ست گر آباد میکنی

منصور برخطه سخنوری مظفر ومنصور بوده در عهد اکبر بادشاه بمشاعره شعرا جولان مینمود

کی ز دل مهر رخ آن بت بیباک رود — این نه حرفیست که از صفحه ادراک رود
نمیکنم بتو اظهار ناتوانی خویش — خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد — بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور برخوردار بیگ اصلش از نانی ست در سواد طبع منصورش از نقود مضامین رنگین خزائن ودفائن مگر از صدایش نوای منصور شنیدند که جا بجا او را ازین دار رفت

بر دار فنا کشیده است

دمیدن خطِ آن گلعذار نزدیک است — دماغ عقل ندارم بهار نزدیک است

شیرین‌تر از آن پستهٔ خندان شکری نیست — روشن‌تر از آن رشتهٔ دندان گهری نیست

چون دیدهٔ غمدیدهٔ منصور بعالم — در دور رمه رد تو صاحب نظری نیست

بر چشم تو که خونِ دلِ احباب خورد — کس ندیده است که بیمار میِ ناب خورد

دلم ز سختیِ غمهای او ندارد تنگ — که آشنائی ذاتی بشیشه دارد سنگ

خواجه منصور

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس است دلبران طبعزادش در دلربائی شنگ نوعروس اعانتش در مهام لابدیه از سرکار شاهرخ میرزا بود در سنه اربع وخمسین وثمانمائه ازین دار ناپایدار رحلت نمود

رمقی بیش نمانده است به بیمار غمت — قدمی رنجه کن اید وست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلائی مردم — در دیدهٔ تو ئی بجائی مردم

چندم بکشی و زنده سازی — آخر نه توئی خدائی مردم

منصور ز غم بمرد و وا رست — از جور تو و جفائی مردم

منصور دامغانی

منصور دامغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر از زو غنودن تا کی — تا کی مرهون نفس بودن تا کی

یکبار بسوی همسری بالا کن — بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

منظور

منظور در خوش نظمان بخارا خوشتر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظر است

می ناب از هوائی بادهٔ لعل تو در جوش است — زمین از سایهٔ سرو خرامان تو گلپوش است

پریشان کاکلت سرگشته دارد اهل سودا را — قیامت نسخهٔ از یاسمین آن بناگوش است

منعم قاضی نور الحق متوطن کماته که قصبه ایست در حوالی بریلی رامپور در علوم رسمیه مهارت تام داشت و استعدادی در نظم بهم رسانده که در یک ساعت بخوبی صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان عزیمت دار الاماره کلکته بشهر هوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت گشاد و بکلکته رسیده بلطیف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم و ابروئی داشت دل داد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب بآن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت

رفته ایم از خود چنان کز ما مپرس احوال ما
بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما

منعم او را از مروت حال ما پرسیده
طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما

نو خاسته سروی که دلم فاخته اوست
افروخته آه از قد افراخته اوست

بر وی مکن نصیحت ز نظاره بت ای نم
که بخدمت تو ناصح ادیم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم
بر لیلی نظم طبع مجنون کردم

ای تازه نهال رفته رفته آخر
یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بنعمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دار الاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش بر سرخوشان باده سخن نافذ نگشت بل خود هم بصطبهٔ نظم میگذشت

زبسکه ضعف نگه میکشم ز رخسارش
گمان برند که جای دگر گرفتارم

منعم مراد آبادی از سادات مراد آباد و بریلی بوده آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم برای حفظ ریاست

کمال جرأت و شجاعت با آن قوم بمقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت زخمها آنجا
جان داشتی چاره کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت
و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگاری
بسر آوردند در زمانیکه زمانه بنای انقلاب کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بدر احله ترک
وطن شسته ولیعهد دکشت در سنه یکهزار و دو صد و یک گذرش بدار الاماره لکهنو
افتاد مگر با وجود تحصیل فضائل علمی و عملی دادرسی نداد و جوهر شناسی نداشت و ودیعت علوم
مستعد اوی نا شده تفسیر مصحف مجید بفرمایش فضل الله خان خلف علی محمد خان لطیف
و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

و پامال ادا یا سیکت یار را — صدا رسوا کند دل را که رسوا میکند یار را
دل بهم این ستم منشی نکرده است — آنچه تو کردی بمن کس بکسی نکرده است
شاه اثر نالیدن نمیکند — باد خزان بفصل گل رخ بچمن نمیکند
بکوی او صد ره در آرزوی او — کیست چو گل بهوی او چاک کفن نمیکند
رسیده است سنگ ستم کشیده است — خون شده و چکیده است میل وطن نمیکند
خسته را تاب جدائی تو نیست — بسته ز غم چو غنچه لب فکر سخن نمیکند
شانه گیرم ز چشم آن جو دکام میریزد — بی از تاب آتش روغن بادام میریزد
شعله شب شعرم ز بیم تماشا او — طبقهای زر انجم سپهر از بام میریزد
بکمال ز فر سوز دل زد چه شود — چو باد تند شود شعله هم بلند شود
بود از فراق حسرت و درد — ز دولت شفقت چه سود مند شود

میرزا اسعد بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ تولد او اکبرآباد بوده مثل و ارادت
بخدمت شیخ کلیم الله جهان آبادی قدس سره در جمیع علوم علی العموم و در تصوف و توحید
استعداد کامل حاصل نموده در عهد عالمگیر بادشاه اولا بشرف توپخانه شاهی مشرف

گشت بعد از ان بحکومت صوبهٔ بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت
بهادرشاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و دهلی که الی الآن در خانه
موجودست در آثار خیرش معدودست

بلبل از نالهٔ گل از خون دل ایجاد کنم   عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خراب ست بیابان جنون   گردبادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور — منور میر منور علی از موزون طبعان دهلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نمود

یار بیگانه آشناست هنوز   در پی قصد جان ماست هنوز
باجابت قرین نشد هرگز   مطلبم بستهٔ دعاست هنوز
با تغافل تبسمی دیدم   درمیان راه صلحهاست هنوز

منوهر — منوهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه ست از معتمدان و مخصوصان با
طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد   در آتش غم چو چهره گلگون گردد
ما در دوزخ چنان بذوق سوزم   کز رشک دل بهشتیان خون گردد

منهی — منهی سید صحیح النسب از علماء زواره بود و در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده
بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر بپایهٔ والا عروج نمود
دور از تو ام زگشت گلستان فراغ باد   گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شرابت آمد   واندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب افروز طلب میکردی   خورشید بخانهٔ خرابت آمد

منیر — منیر دهلوی از اعزهٔ نجیب خان بوده پست و بلند زمین شعر بخوبی پیموده

نه غبارِ خط از آن عارض جانان برخاست
هاله از طرفه بگرد مه تابان برخاست

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع افروز شبستان شیوا بیانی ست

پیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین
داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین

غم آزادی و محرومی صیادم سوخت
کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین

یار می آید و من میروم از خویش منیر
هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اولا متخلص بغدائی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد
مرا شراره آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعله آواز گرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیر باد گفته رو بسوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر ٹھٹھه و لاهور و اکبرآباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام
درون من شده چون دود کش سیاه تمام

بنای هور تنش ایزد باختلاط نهاد
چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکرش در بلندی سر بآسمان

در آتش غم سوختم و یار ندانست
حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر علوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خودش از ملک دکن نگاشت

گه لخت گه ز خون مینای دل در قلقل ست
زین سبو در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست

بسکه مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند
سینه چاکم نه هجرانت خیابان گل ست

محو یادِ گلشنِ کشمیر هستم صبح و شام | شیونِ زنجیر در گوشم نوای بلبل است
ناامید از بیکسی و از غریبی نیستم | آنکه دستِ بیکسان گیرد سوارِ دلدل است
تا موالی شد مریدِ علوی صاحبِ سخن | نغمه‌اش رشکِ نوای عندلیبِ آمل است

موالی میرزا ابوالحسن اصفهانی که بعمر بیست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بیگلربیگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بر دهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نیفتاد بمعاینهٔ این حال نواب برخود لرزید و بمعذرت و استغفار او بتفویض همان عهده کوشید لکن وی تن برضا نداد و از انجا اولاً بدهلی و آخراً به لکهنو رو نهاد و دست ارادت بدست شیخ عبدالرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپایدار بر داشت ؎

نشه از میخانهٔ طبعِ متین تا برده‌ام | چون نصیری عشقِ مولی شد موالی کامین

موبد سید اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریکتر از مو بدیهه نظم می نمود ؎

با عشق در نبردم و دل پیش میکنم ٭ | این خون گرفته را سپرِ خویش میکنم ٭
ای کاش دل بکام دل خویش بردمی | تا من هم از میانه رهِ پیش بردمی
از دیر و کعبه حاجتِ من گر روا شدی | چندین چرا مشقتِ هر کیش بردمی

موحد بلگرامی نام و نسبش ثبت جریدهٔ بی علمی و گمنامی است ؎

بوسه بر لعلِ مخطط زده‌ام | مهر بر خاتمهٔ خط زده‌ام
ساقی از جرعه تسلی نشوم ٭ | من سبو و کدو و بط زده‌ام
طبعم از سازِ طرب ناساز است | دست رد بر نی و بربط زده‌ام
دوش بودیم بناصح بسخن ٭ | حرف با شخصِ مخبط زده‌ام

غزلی تازه نونیسم موحید … خامه را بار دگر قط زده ام
بوسه‌ها بر لب … زده ام … شربت قند مکرر زده ام

وحید شفیعا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطبهٔ فیض ملا حسین جرعه کش
… توفیق بود … بر مصلای ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اواسط عهد … شاه
بروضهٔ رضوان راند رباعی

ان شوخ که عشق راهوس میداند … بلبل با زاغ همنفس میداند
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی … من با که بگویم همه کس میداند

وحید سکھن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود
… رحمی دلم یار دل آزار مرا … نغمهٔ بلبل شمار و نالهٔ زار مرا
… حکیم چون نزنم سر بر سنگ … مدتی شد که ز جانان خبری پیدا نیست

وحید لاله کالکا پرشاد در کایتهان دار الحکومت لکهنو بموزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز
… و خط نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی
… ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر در اوائل عشرهٔ تاسعه از مائه
… عشر ازین عالم ایجاد و تکوین رخت بربست و از تردد چار سوی کون و فساد
رست ع

… نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را … که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته ع

… شد از درفشانیهای طبع روشنش … پر گهر چون دامن شب کشور هندوستان
… میرود از بس بهر شهر و دیار … جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ نشان
… بار از سر بسته زر مزی سپلے برد … گز صدای زنگ لشناسد متاع کاروان
… دل خبان وابستگی دارد که هست … در حریم دولتش ز آیینه سنگ آستان

وافر برده است

خون شد و دست تو بوسید حنا را نازم — بوسه بر پای تو زد زلف رسا را نازم

بوی گل را به دماغ من پابوس رساند — حسن همتی کرم باد صبا را نازم

طاقتم عزم سفر داشت زکویش موجی — شد زمین گیر در ش لغزش پا را نازم

موجی علی جان بیگ ایرانی که قلزم ذهنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت است و هر مصراع ابیاتش موجی از بحر لطافت است

مز لعبت چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق — خط مشکین او خاصیت بال هما دارد

موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله چهتر پت متوطن قصبه ساندی بود زانوی تلمذ بخدمت غلام همدانی مصحفی ته می نمود و با اختر طریقه دوستی می پیمود

رواجی داده ام دیوان درد بیقراری را — نوشتم جای بسم الله داشک جاری را

دماغم جز بوی یار با چیزی نمی سازد — دعاگو میداز من نکهت باد بهاری را

جانم رسید بر لب و دل در تپیدن است — شد بی تو حالتی که تعلق بدیدن است

ای وحشت آشنا ز برم تا رمیده — نی فکر راحتم نه غم آرمیدن است

آنکه با غیر زند حرف محبت شده ام — خوش کند خاطر من کاش بد شنامی چند

نه فکر زلف او در هند زلف پرشکن رفتم — بدنبال غزالان رفته رفته تا ختن رفتم

گل داغ دل عشاق از آه سحر خندد — صبا را سبزه بیگانه داند گلستان من

بپایان کی رسد افسانه حال پریشانم — شب زلف درازش کوته است از داستان من

مودود چشتی از فضلای کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سره الله العلام است

ای لاله رخسار تو از لاله خوشرنگ آمده — پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمده

موزون خواجه بابا میر شریف سمرقندی طبع موزون و فکری موجد مضمون داشت

موجی

موجی

مودود

موزون

موزون

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت

الفت غنچه صبا را کند آوازه بلند　　میکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

موزون راجه رام نرائن قوم کاینه که مولد و منشاش قصبه پور اطراف عظیم آباد بود و پرورش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدنش در هنگامه جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان این موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید و هنگام محاصرهٔ عظیم آباد باشارهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرد و برج و بارهٔ قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع کامران و در کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خود ...ش از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مائه و الف موزون را از محبس بر آورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ چشید و بدین نالهٔ تمکین فی البدیه شور انگیخت و آب بر زمین ریخت

...دم رفت از تو لب تشنهٔ حسین　　ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

...راجه بر طبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی و انشائی درین دیوان کن فکان گذاشت

...بسم افتتاح دیوان را	که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
...ن اسیر خمارم درین تهیه ستی	که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
...خویش سخن سنج در گرفتاریست	قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
...دلها بدور آن خط سبز	بهار تازه کند شور عندلیبان را

چو خاکپای حزین طوطیای دیدهٔ ماست
روشن بود ببزم خموشی بیان ما
خون در جگر نماند و خدنگ تو میرسد
شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل
از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار
مگر گذشت بدل یاد سرمه سا چشمی
همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت
شب که دل بی روی جانان نالهای زار داشت
صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست
با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است
میگفت یار چشم گهربار من چو دید
این سطر موجها که بدریا نوشته اند
دل سنگ آب کند سوز نوایت موزون
چه خوش میگفت روزی از هجوم درد عریانی

چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را
چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما
حیف ست آنکه تشنه رود میهمان ما
خاکستر ست بر سر شاخ آشیان ما
موزون پرست گرچه جهان از فغان ما
که اشک از مژه ها میچکد کبود مرا
که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت
شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت
فتنها در نظر از نرگس شهلائی هست
آتش چو شمع در تن زارم فتاده است
موزون چرا بفکر نثارم فتاده است
مضمون گریه ست که از ما نوشته اند
نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین
که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون راجه مدن سنگه از قوم کاتهان شاهجهان آبادست اصلش از قصبهٔ چکوسی متعلق چکلهٔ اتاوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجداد شمل از وطن برکنده در دهلی طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروزجنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب راجگی و بعهد دولت نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عمدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ بمنصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

موزون

متعلق حیدر آباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه افواج انگریزی محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تا توانست پای بر جا ماند آخر زخمهای سنگ و چیاو تفنگ برداشته از قلعه بیرون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع و سبعین از مائة ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت ؎

رد گلشن جلوهٔ رنگین یار آیینه را
روش قد تو دیدند که دارند ز سرو
شب که یاد ماهروی در دل من راه داشت
بجا کنند غمزدگان شکوهٔ فلک
ب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد
ز اخگر و سپند تپیدن خریده ایم
حسن او بی نقاب می بینم
سیاه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام
حیرانم چسان بر من گوارا کردهٔ
بر کوی تو رفت آینه ترسان ترسان
بلند صید خود این کجکلهان آسمان

میرسد عرض قدمبوس از بهار آیینه را
دایم انگشت ندامت بلب خود جوها
چشم گریان از خیالش بوسعی در چاه داشت
موزون چه فتنهاست که در چشم یار نیست
دل از ما بوزه گل مستی زمی آب از گهر گیرد
از آبشار و آب چکیدن خریده ایم
روکش آفتاب سے بینم
سرمه گون پرتو مهتاب شود در بام
حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشته
چید گل از چمن حسن تو دامان دامان
آفریده ست خدا آینه دام عجبے

موزون

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود و در راه شعر و شاعری موزونی و خوش ادائی میرود و در فن معما دخلی تمام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت ؎

سود ز گلهای رنگ رنگ بهار چو نیست بیتو دلم را بهیچ گونه قرار

ی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و همگی زبان را بگوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

عصای خامه و ید بیضای خوش مقالی خلقی بوی گرونده بود ؎

این چشم دل آزار بیائید و به بینید — این غمزهٔ خونخوار بیائید و به بینید
موسی اگر از هوش برآید عجبی نیست — این مظهر انوار بیائید و به بینید

موسی — موسی نقاش میرزا موسی رضا از کلیمان معجز بیان همدان بود و در نکته سنجی و موشگافی ید بیضای نمود ؎

گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز ست — بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز ست
زچاک سینه بزلفت دلم چنان بجهد — که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

موفق — موفق اندجانی بتوفیق ایزدی دانش سرمایه دار انواع مضامین و معانی ست ؎

در نکوئی حسن کنعان ست محبوب مرا — خوب میگویند خوبان سر بسر خوب مرا
وعدهٔ وصلم بده از انتظارم باک نیست — زانکه عمر نوح یک صبر ست ایوب مرا
هست از تیغش موفق را شهادت آرزو — یارب این مطلب تو ظاهر ساز مطلوب مرا
از شرار عشق تو آنرا که در جان آتش ست — بی گل روئی تو او را باغ و بستان آتش ست
بر فروزد گر بقهرم عارض تو دور نیست — من خلیل عشقم و بر من گلستان آتش ست

مولانازاده — مولانازاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشت ؎

در حالت تکلم از ناز کی زبانش — برگ گل ست گویا در غنچهٔ دهانش

مولوی — مولوی حاجی محمد سیستانی از ادبا، خوشخیال و شعرا شیرین مقال بود او را با ولی دشت بیاضی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هردو مشاعرات و مهاجات رو داده ؎

ببالینم رقیب از جانب دلدار مے آید — اجل از بهر پرسش بر سر بیمار مے آید
من کیم کز ستم همچو توئی داد کنم — که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
خلق را بزم طرب حلقهٔ ماتم گردد — هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

مولی آقا عبد المولی اصفهانی که با سادات سنجان از قری اصفهان قرابت واکثر در آنجا اقامت داشته بنابران بعض تذکره نویسان او را سنجانی نگاشته صوفی مشرب درویش سیرت بود و با میرنجات و میرزا انورس وغیرهما صحبت و سرمایه از علم عربی هم داشت و خط شکسته درست می نگاشت طبعش را با کمال نفاست و نظافت سرشته بودند امرا و زمان او در نهایت قصوی تعظیم و توقیرش می نمودند هر یکی مولا خودش شمرده بخدمتش کمر خدمت می بست و در سنه ستین ومائة والف بجوار رحمت نعم المولی پیوست

تنها نه گل درین باغ بوئی و فا ندارد	گلزار هستی ما رنگ بقا ندارد
جائی که خون نگرید رویش نمیتوان دید	چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد
تا از آب و آتشم از اشک و آه خویش	در مانده ام چو صبح به روز سیاه خویش
بنمای که تکیه بدستار یار دارد گل	دیگر کجا سر و برگ جسارت دارد گل
هر جلوه که در کار گلستان کردی	هنوز در دل خود خار خار دارد گل
هر از نگه گریبان ز رشک پاره کند	بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل
حیات از ستم یار طور مولی نیست	به بلبل آنچه کند اختیار دارد گل
افسردگی ز اسودگان خاک بر دارد	اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بر دارد
ببند کوچه طوفان از نهیب گریه ات مولی	چو یکدم آستین از دیده نمناک بر دارد

رباعی

شادی رخ و گاه کلفت که هم تدبیرست	که دام و گهی کمند و گه زنجیرست
غیب خود هر یکی مالک و دلی	این سلسله همه عالم گیرست

نامعلوم

مومن ابرقوهی نکات نادر دلش انبوهی ست رباعی

جان صرف عیان بیشمارت کردم	سر بر سر راه انتظارت کردم
عالم عالم اشک وفا باریدم	در در دریا گهر نثارت کردم

نامعلوم

مومن — مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود و بعد زمانی بسیر عراق رفت و از انجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت ؎

مانند شعله بر زده دامان گذشت و رفت
گرم از برم چنانکه بدل اضطراب سوخت

مومن — مومن تونی ست یا کونابادی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود و بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چند کرت قدم بر جادهٔ سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت
بینند چو باطن تو نشناسندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی
یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن — مومن سبزواری باتقی اوحدی معاصر ست و بمسائل شعر و سخن کما ینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادی
آخر ز پیش زهر جدائی دادی
چون کشته شدم نگفتی این کشته کیست
داد از تو که داد بیوفائی دادی

مومن — مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست ؎

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی
خوشا بحال دلی عاشقی که دلبرش ست این
فرنگ زاده نگاهی مکن بمومن بیدل
شوم فدای صنم خانهٔ که کافرش ست این

مومن — مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و بخردی ست ؎

آمدم بر سر کوی تو و از خود رفتم
تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت
دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت

مومن — مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهرست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر روانه الحجر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده در وقت قتل بدین بیت زبان کشوده

ناجوانمردی که بیجرمم درین سن میکشد	کافری سنگین دلی گشته ست مومن میکشید
کشد بروی زمین دامن قبایش را	که چشم غیر نه بیند نشان پایش را
رو بدیوار غم بی تو و غیر از نفسی	آمد و رفت ندارد و بمن جسته کسی

مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مونسی بنون و سین بجای میم و نون اشتباها تعبیر نموده

همیشه بر دم شمشیر می نهیم قدم	بوادیی که منم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر و مونس تقی اوحدی بوده

ز شادی گم کنم خود را چو با من در سخن باشی	نیابم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
دران مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی و هند انجا	ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس	ببین در غیر آنساعت که با او در سخن باشی

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند رشید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنو ست و هر یکی از ین سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان نیز او ست و نشو و نما مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف بصلاح و صاحب موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد است

ای بمن ناگفته نشناسی گر اندوه دلم	ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

تا چه خود را در بلا خواهم که میگویم بزلف
آفت بکار فتنه ز چشم سیاه کیست
بر اعتماد عفو تو در جای باز پرس *
یکی ز چرخ بفریاد و دیگر از اختر
من آن شکسته دلم کز حکایت قاصد
چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم
غیرت حسن که بر خود نه پسند د نظرے

همچنان جمع ست خاطر از پریشانی مرا
شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست
شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست
فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست
شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست
بزن آتش به روئم که شکیبا باشم
خواهش عشق که هردم تماشا باشم

مونس — مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که ورودش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید ه

ای حرمت بتخانه و عز حرم از تو
در اشک جگرگون نه اثر ماند نه رنگے
مونس اگر از دام تعلق شود آزاد

در دیر سزاوار ستایش صنم از تو
ای آه کجائی گنه از من کرم از تو *
در حلقهٔ انجب بید شود محترم از تو

مونسی — مونسی شوستری کلام لطیفش مونس لدادگان شعر و شاعری ه
مونسی پان از گل دیدار پرکن دامنے   کاسمان زود از عطا رخود پشیمان میشود

مهابت خان — مهابت خان زمانا بیگ که در امرا جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیازی افراشت شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر بادشاه را و نهشتنش بجراست خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ه

هرکس که دل خراب دارد
صحرا نشین زسیل حذر کن که آستین

از ذوق مرا کباب دارد
تر کرده ام زگریه و افشرده میروم

مهجور — مهجور میرزا جعفر شیرازی خامه اور لسخطے وافی در جادو طرازے ست ه
خط گرفت از لعل او کامی که من میخواستم   شد نصیب خضر آن جاسیکه من میخواستم

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف بعظیم آباد دست ذهنش حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد ؎

ای مهدوی خسته بدرد دل خو ساز ‎ ‎ ‎ شاید که همین درد تو درمان تو باشد

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشاش اصفهان است و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادر شاه مدتی در بر روی مردم بست و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن		با دست علاج نیزه نتوان کردن	
تدبیر کجا علاج تقدیر کند		آهن با موم ریزه نتوان کردن	

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معمائی بوده و در سنه اربع و عشرین و تسعمایه از دنیا رحلت نموده ؎

ساقی نبود بی ادبیها عجب از ما ‎ ‎ ‎ ما مردم مستیم نیاید ادب از ما

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد فتح علی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته ؎

آن بت طناز با صد ناز گفت		سعی کردی تا شدت مطلب روا	
گفتمش این در کلام ایزد است		لَیسَ لِلْاِنسانِ اِلَّا مَا سَعیٰ	

دفعهٔ که فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت و وی آنرا بمیخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت ؎

خلعت نو شده در بادهٔ دیرینه گرو ‎ ‎ ‎ که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چار باغ اصفهان سر و پا برهنه صراحی و جام در دست می گشت جمعی از یاران انگشت تحسر بدندان بروی گذشت وی بدیهه خواند

برگنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد　　　کشته ما بتو معلوم شود وقت درو
و در مثنوی خود دبستالیش شمشیر و چار آیینه میگوید

زذهن فلاطون دمش تیزتر　　　زابروی دلدار خونریزتر
ندیده درین دشت پر انقلاب　　　کسی مه میان چهار آفتاب

در تخمیس بندهای محتشم کاشی گفته

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالدار　　　از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار
آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار　　　روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد زکوهسار

مهدی رازی یکتاز عرصهٔ سخن طرازیست (مهدی)

باتبسم چو بگذرد در باغ　　　دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا (مهدی)

نیست گرداب که از شورش ما　　　آب در دیدهٔ دریا گردد
از عمر رفته ما آواز هم نیامد　　　بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفت

مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را بتخلص صفا نیز مزین ساخت بهدایت (مهدی قلی بیگ)
طبع سلیم و ذهن مستقیم بر شاهد ان نظم دل می باخت

عجب رخسار گلرنگ و جمال دلربا دارد　　　تعالی الله که یار امروز رنگین جلوه ها دارد
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردان را　　　مرا محبوس در زندان غربت مدعا دارد

مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبهٔ وافی و از اکثر کمالات بهرهٔ کامل (مهدی)
داشت در پهلوانی و کشتی گیری سرآمد اقویا زمان بوده و در فن موسیقی بخوبی مشق
نموده و امیر علی شیر او را خیلی ستوده

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را　　　تا بدیشان گویم احوال دل صد پاره را

نا مهدی

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب الله صدر شهرستانی که بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فائز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه در سنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید و ملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانید

آفتاب از سر کلاه افگند و در تاریخ گفت ... آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

و کلام مهدی اینست

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را بر میان ... پی دور روز کسان را ز خاک بر گیرد

میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر ست ... ندیده ایم چو دولت عزیز در بدری

نا مهدی

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادر شاه اولاً بعهدهٔ سوانح نگاری و اشت من بعد بمسند دبیری و منشیری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر و جودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت حالات و وقائع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقایع هر سال بغایت سلاست طرازیده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم درهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعی

مَطلَب بِطَلب گر همه خود باد تهی ست ... گر ماه شود طالب و مطلوبش مهر

پیوسته سر انجام طلب روسیهی ست ... هر چند که کاسه پر کند باز تهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست ... مغرور مشو بخود که اصل من و تو

بیداد مکن گرت بهر دم ستمی ست ... گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

نا مهدی

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران شهر قم ست طبعزاد هایش پروردهٔ مهد فصاحت و بلاغت بانواع نعم

جائی که بود شمع رخت انجمن افروز — خورشید چراغی ست که پروانه ندارد
آئینه دار عشق بود حسن بیمثال — پیداست دل شکستگی ما ز رنگ تو

مهری

مهری مشهدی دلش مشهد مهر شاهدان معانی و کلامش مقبول طبائع ارباب سخندانیست

آنقدر بانه شکست این دل غم پیشهٔ ما — که دگر شیشه نتوان ساختن از شیشهٔ ما
نخل کین ریشه کجا بند تواند کردن — چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
همچو آئینه که گردد ز چمن عکس پذیر — نقش اندیشهٔ مهر لیست در اندیشهٔ ما

میرجان

میرجان گاهی میر و گاهی میرجان بجیم یا خا معجمه در تخلص می آورد و در شهر ماوراءالنهر بسر می برد و بکوفت زر وجه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود

چشم خود را مسدم از گریه گلگون میکنم — کاشنها بهر سنگ کوی تو پر خون میکنم

رباعی

یارب که ز دوستان جدا باد فراق — پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق — یعنی بفراق مبتلا باد فراق

میر تربتی

میر تربتی از سادات تربت ست کلام شیرینش احلی از شربت

نیست آئین محبت کردن اظهار گله — ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله

میر سید

میر سید جلال صدر الصدور و از عمده ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام مسلسلش قلاده نحور حور رباعی

دایم بگناه نفس راغب بوده — قالب عاصی و روح تائب بوده
موگشت سپید و رو سپیدیم نکرد — این پیری من صباح کاذب بوده

میر سیستانی

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی

ای دیده پناه ماه جمال تو آفتاب — وی در حمایت سر زلف تو مشکناب

از دو چین زلف تو بردی چون نگار — باشد نگار خانهٔ چین و چگل خراب
گر خون میر غمزده از غمزه ریختی — باری چو زلف سرکش از و رو بر متاب

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند — وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند — آن خانه خراب گشت و آن روی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمایه ازین عالم رحلت نمود

تنها از مشق دو تا بود قدم همچون چنگ — تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
صاحب من همه شاهان جهانند و مرا — در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
وقت از غصه درونم چه کنم چون سازم — که مرا نیست ازین شهر ره بیرون شد
من بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز — وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا دعلیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امرای بابر بادشاه بود در شهر کشمیر بجنگ مغلیه سنه ست و تسعین و تسعمایه تجرع شربت شهادت نمود

زیبد بر سریر ملک خوبی بادشاهی را — که بر ورنالهٔ زاریست مسکین دادخواهی را
شام گه از چهره فگندی نقاب — تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فیض آبادی از اولاد قرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد سن رشد بدامادی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنو باغی نفیس و لطیف ترتیب داده دران انزوا گزید و دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشید

یار از حسن و لطافت مه کنعانی داشت — همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

زان ستمها که نمودی بمن از قول رقیب — نگه ناز تو شب طرز پشیمانی داشت
از عکس گل روی تو آیینه چمن شد — وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد
عزم گلستان کردهٔ سرو روان کیستی — دلها بغارت برده چابک عنان کیستی
دل برده جعد عنبرت ایمان دو چشم کافرت — جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا بیگ از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان ست و در دیوان سخن سرآمد میرزایان ه
کسی که گوشهٔ عزلت گرفته میداند — که مومیائی پای شکسته دامان ست

میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملای معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مثل مطول واشارات و شرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده ه
دلیشب از هجر تو با غم دوش بدوش آمدم — ناامیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا سعید مناقب میرزا هی نازک مزاجان عالم موزون طبعی بود از ناف غزالان ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علی وجه الکمال سے نمود ه
دل نگر آیینهٔ عارض یارست مرا — که سموم نفسم باد بهارست مرا
کشته را که بکوی تو بود خواب اجل — نکند صبح قیامت زادب بیدارش

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست ه
ز حسرت تها چنان جا کرده بیتابی در آغوشم — که پندارد همه سیماب مغز استخوانم را
عتاب خوش نگاهان گرچنینم ناتوان دارد — نسیم گردش چشمی بگرداند عنانم را
سبیل از ناتوانیها که از جا می برد مرزا — پریشان تر ز بوی گل نسیمی کاروانم را

میرزائی از مردم ساوه بمعارمی اوقات میگذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا بزمرهٔ شعرا منسلک گردید ه
مرا چو هست به بینی مگو که بیخبرست این — که هست عالم عشقیم و عالم دگرست این
میرزائی میرزا ابوسعید برادرزادهٔ نورجهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر بادشاه

بعارضه داء الثعلب ارتحال فرمود

یکبار اگر خندد جان را به نثار آرم ‌ ‌ ‌ باری چه نثار آرم گر بار دگر خندد

میرک از موزون طبعان خطه تهته بود و بروشن گفتاری بزم سخنوران روشن نمود

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار ‌ ‌ ‌ دستی بفشاندیم و سبوی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نسق خطه سخن همت میگماشت

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش ‌ ‌ ‌ او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان مباش در پی آزاد کین همه ‌ ‌ ‌ کاین عالم خراب نیرزد بایهمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرز بوم سبزوارست زمین اشعار بآبیاری طبع والنش سبزه زار مدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسر زمین هند نیز سایه انداخته

هرگاهی خودنمائیها بهر دم میکند ‌ ‌ ‌ با فت هرکس دوستی خود را اخیر الم میکند

باکسی یکدم آشنا نشدیم ‌ ‌ ‌ که چو مژگان ز هم جدا نشدیم

جز سفیهی نبود تنهائی ‌ ‌ ‌ ما عبث با خود آشنا نشدیم

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت ‌ ‌ ‌ در فرق سرم نامه اندوه نوشت

در بحر اگر قدم نهم خشک شود ‌ ‌ ‌ دوزخ گردد اگر بنهم به بهشت

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیه فضل و کمال محلی نمود در حسن خط بر خط حسین الخطان خط النسخ می کشید و در سخن طرازی صفحه دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین از مائه عاشره از دست اوزبکان شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی همرکاب یکی از شاهزادگان به گلگشت باغ مراد هرات رفت و به بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

و مطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

دردا که گل مرادا نه باغ مراد — هرگز بمراد دل غمگین نگشاد

افسوس ز هجر یار جانی افسوس — فریاد ز درد نامرادی فریاد

مطلع

ای بیتو گردش فلک بیدار حیف — باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف

پیش واعظ منشین قصهٔ طوبی مشنو — قد بیفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر ستمند ناشاد از تو — بر جان و دلم همیشه بیداد از تو

هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم — فریاد از تو هزار فریاد از تو

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسپ صفوی ایرانی سرآمد مصوران با نامهائی بودی — میرک

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نهادی از سرزمین بلخ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری — میرکی

و معنوی آراسته از وطن بملک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده بسکه

شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چند کرت غسل بکمال اسباغ مینمود از قضا

روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودتش حرارت غریزی

وی منطفی گردید فی الفور سرد گشت و این واقعه در سنه ست عشر و الف بر وگذشت

ندیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

بدور دیده نه مژگان بود که خار غمت — بپا خلیده و از دیده سر بر آورده

ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم — که چون ز سرو تو بادام تر بر آورده

پی نثار سگت میرکی ز دیده و دل — هزار دانهٔ لعل و گهر بر آورده

میرم سیاه مردی بود از سنجیده طبعان قزوین یا هرات و او را دو دیوان ست یکی مشتمل بر — میرم

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بالفرمایش خواجه عبدالحق متضمن مطایبه و مضحکات و هزلیات از بیعت بدست بابا علی شاه ابدال بعضی بکمال باطنی او پی برده بعض و مجنون او را برای ستر حال و تنفر خلق از وشمرده پایان عمر در ماورالنهر اقامت گزید و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول

ای روح قدس را بجناب تو التجا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاه سراپرده وجود — یا من بدا جمالک من کل ما بدا
میرم زغیر دوست ببر در طریق عشق — شرط ره ست قطع تعلق زما سوا
حریف مجلس اصحاب سر شد میرم — گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را
تا حرف غمت در دهن عام نیفتد — خاصان همه چون خامه برید ند زبانها
ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را — تا بشوییم از کدورت دفتر ادراک را
زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل — از زلال خضر پرورده ست نخل تاک را
تا یکه یار باده فروشد عجب مدار — گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیب
هر حسن تو از غیب هویت چو نمود — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
چندان منوش باده که بیهوشی آورد — کز یاد او مباد فراموشی آورد
در دور لعل او نتوان زد دم صلاح — کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهی ببر سبحه صدانه شوم — تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم
گاهی ببر ساغر و پیمانه شوم — فکری به ازین نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سرانجامی به — از صاف زمانه درد آشامی به
در عالم فقر ترک خود کامی به — وز نام نکو همیشه بدنامی به

از دیوان ثانی

آب حیات از لب آن جفته جان گرفت — از لعل او حیات ابد میتوان گرفت
از شوق تا سحر بلبان می نواخت دوش — کیر مرا چو حلقهٔ کون در دهان گرفت
بر روی جفتهٔ آن مه چو نقاب گرفت — فغان ز شهر برآمد که آفتاب گرفت
آنکه تنبان مه جفتهٔ سیمین تو دوخت — پردهٔ چشم مرا خشتک آن تنبان ساخت
مگو زوان دهن کون چو غنچه درهم کش — که صوت گوز تو افشای راز خواهد کرد

میرم غوری غیر میرم سیاه بود مگر در هزل و فحش بر طریقه اش سلوک می نمود رباعی

خلقی علم کیر برافراخته اند — وانگاه بکون و کس درانداخته اند
این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا — شاید پی شاشه کردنش ساخته اند

میلی تبریزی از مردم بازاریست مبتلاء کلامش طبایع سخن شناسان را میل خریداری ؎
بقلم زیر می آید ندانم چیست مقصودش — ندارد التفاتی با اسیران کاش می بودش

میلی قزوینی ست طبعزاد بالیش احسن دلنشینی ؎
غمی که در دل من از جفای دلدار است — بکس نگفته ام و عالمی خبردار است

میمنت میمنت خان که اصل وی از خطهٔ دلپذیر کشمیر ست برادرزادهٔ اعتقاد خان از امراء عهد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان ابن بهادر شاه ابن شاه اورنگ زیب عالمگیر اولادر شاهجهان آباد بتجارت اشتغال داشت آخر بذریعهٔ عم خود بمنصب و خطاب گردن افراشت مدتی بمیمنت طالع و سعادت بخت بکامرانی بسر برد و در سنه اربعین و مائة والف نقد زندگانی بقابض ارواح سپرد ؎
بباده لعل ترا هیچگونه نسبت نیست — که لعل تو نمکین و شراب بی نمک ست

مستی کلال سرخوش صهبای موزونی و شیرین مقال ست نسبش بباده فروشان شهر گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته حجابت و نوابی بارگاه سلاطین هند

اختیار میکند و جد مئی که خانو نام دار و چوبداری درگاه اکبر بادشاه عصای امتیاز
[illegible] بدست می آرد و این مئی بموزونی طبع و رسائی ذهن عروق نظم را براوق
[illegible] صافی می بیزد و صهبای مصفای سخن بساغر گوش مستمعان میریزد و جهانگیر بادشاه
[illegible] بمنصب هزاره و پانصدی سرفراز میفرماید و نورجهان بیگم کمال تفضل و تلطف برحال
[illegible] مبذول می نماید چنانکه برطبق آرزویش بیگم بحضور بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری
[illegible] میرسد که مئی متمنی آنست که شاه دمی گوش براشعارش نهد و هر دو ملتمس او را
[illegible] باجابت می پذیرد و مئی بدامن سرور فوز بمطلب فرا میگیرد و در وهلهٔ اولی بحضور
سلطانی این شعر میخواند

[illegible] گریه سری دارد ای نصیحت گر — کناره گیر که امروز روز طوفان ست

و در مرتبهٔ ثانیه این بیت بر زبان میراند

[illegible] میروم برق زنان شعلهٔ آهم — ای همنفسان دور شوید از سر راهم

[illegible] شاه هر بار بر شعرش متبسم می شود که دورباش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعار هم
از یادش نمیرود

[illegible] سحر فال نکوزان گل تر داشت		گلهای بهشتی همه در مد نظر داشت
[illegible] لعل تو هرگز بشر لبی نرسید		هر که واسوخت ازین شعله بآبی نرسید
[illegible] آتش عشق تو برافروخته اند		شمع و پروانه بهم ساخته و سوخته اند
بسکه بستم کمر بکینهٔ خویش		نشترم در خراش سینهٔ خویش
[illegible] ست نازا بهمه یار که بوده		لذت فزای بوس و کنار که بوده
[illegible] بگوشهٔ گل عنبرین کمند		خلقی شکار کرده شکار که بوده

حرف النون

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا سی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برده و از انجا بدار الخلافه شاهجهان آباد در آمده بنواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدر دانی مسکنه و وجه معاشی برایش معین فرمود بعد چندی به نیت حضوری خدمت نواب در شهر اوده از دهلی بر آمده در اکبر آباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ ما می سوزد
پروانه ز رشک داغ ما می سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی
تا صبح ابد چراغ ما می سوزد

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود و در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمیدارم
که ترسم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الاماره کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهان کامرانی در بحر اخضر خضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال مواصلت گزیده از کتابت خودش که بتوسط آن اشعار خویش برادر درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعرا در اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده

چون حسن راست حدی در کشور نکویان
لا بد در ان ولایت حدی بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو
در کشتی ام افگن ساقی تو ناخدا را
سحر از در تحیر بسرای دوست رفتم
بیک آستانه دیدم سر رند و پارسا را
ای مدعیان رحم نمائید خدا را
کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
از دزد نگاه تو خبر نیست عسس را
کز ناقه لیلی برد آهنگ جرس را
مگر مینای ساقی گشت خالی
که از صهبای غم سرشارم امشب
مرا چو خانه بهشت ست و یار حور بهشت
چه حاجتم بتماشای باغ و دامن کشت

ایام می و روزی و گردش جام ست یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست بکوی عشق کس محرم نباشد مرا ز دولت دیدار این هوس باشد تا من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند	مطرب بزن این پرده که ایام بکام ست محفل آرای که و شاهد کاشانه کیست دران ره همرهی جز غم نباشد که اولین نفسم آخرین نفس باشد رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون بر سمند ناز بازی میکند بر غنائی فقر می نازم که طبع ناخدا نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد نو شاجنون و بلاخیزی بیا بالش چه میداد ساقی روز الستم بیا تا زورق دل را به بحر ساغر اندازم شد وقت آنکه جامهٔ جان را قبا کنم	ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند همعنانی در غزل با شاه غازی میکند قیامت میکند بر پا چو مستانه برخیزد که غنج حور بود عشوهای غزالانش که نی هوشیارم نه سرشار و مستم سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی است

از خون گریستن بت ما را خبر نبود هر چه دست زنی دامن عنایت اوست	چون ارغوان شگوفهٔ ما را ثمر نبود زهر دری که در آئی گدای آن کوی

نادر کلب علی اصفهانی در پیشهٔ زرگری دستش طولانی بود رباعی

هشدار کزین جهان برون خواهی رفت آخر بطباخچهٔ مغنی اجل	چون آمده ببین که چون خواهی رفت زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادر معروف بملا نادر اصفهانی فقه بانش گویا بالفاظ نادر معانی است

کارسازان جهان در کار خود بیچاره اند	سیل نتواند که شوید گرد از خسار خویش

نادر

نادر نادر حسن اکبرآبادی ست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست	حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هرکه شد مقتول ابروی حیات خضر یافت	آبحیوان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری

نادری سمرقندی از افاضل شعرا ارجمندست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود و قصه که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود

من دل شکسته گویم صفت نظام نامه — که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامی

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمد و در عهد همایون بادشاه هندوستان آمد قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله برتبهٔ تقرب بادشاهی رسید همین جا در سنه ست و ستین و تسعمائه بعالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او — گفتا خرد که رفت یکی از سخنوران

و از کلام نادریست

وه چه خرام ست قد یار را	بنده شوم آن قد و رفتار را
هر کوی که غمی بود آنجا	بعمر خود کجا آسوده‌ام آنجا
چه پرسی نادری چون دران کو	گهی ناخوش گهی خوشنوده‌ام آنجا
[illegible] گر [illegible] چرخ استخوان مرا	مبادا رخنه کند تیغ دلستان مرا
انگشت [illegible] تا دهنی پیدا شد	عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد
گر [illegible] یاقوت لب لعلت عجب خطی دمید	هیچکس در دور یاقوت اینچنین خطی
کان نمک است آن لب شکرشکن او	سرچشمهٔ کان نمک است آن دهن

[illegible] سیالکوتی از [illegible] سیالکوت مضاف صوبهٔ لاهورست نکات دقیقه

قابل خوص و غور رباعی

من بودم و دوش یار سیمین تن من — جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند — جز خون جگر که ماند بر دامن من

نادری شوستری خوش مقال و صحیح الخیالیست که خطهٔ شوستر او را زاد و بوم بیتم درافکارش النادر کالمعدوم ه

ساقی بیا که بی می لعلت چو لاله ها — بر سنگ میزنند حریفان پیاله ها
ننم که گردنم از جرم عشق سلسله دارد — جنون کجاست که با من سر معامله دارد
توگرم پرسش غیری ترا چه غم که اسیری — لبی تهی ز حکایت دلی پر از گله دارد

نادری مشهدی از نادر اندیشان بود و نوبتی در هند هم ورود نموده

باخن میکشایم عقدهای موی ژولیده — سیه بختم چه سازم در خور مو شانه سازم

نادری هروی در معما نادر کار یها نموده خیلی دقیقه سنج و نکته آفرین بوده ه

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد — سر راهش چه گیرم از ره دیگر روان گردد

نادم از کایتهان دار الریاسته لکهنو در سخن سنجی سلیقه شعاریست کهین برادر منشی هنیده لال زار در نظم فارسی و اردو دستگاهی داشت که دو دیوان اردو و یک دیوان فارسی نگاشت و در سنه یکهزار و دو صد و نود و یک در شهر کلکته برفاقت واجد علی شاه خاتم شاهان او درخت از جهان برداشت ه

شود ای کاش سوی دشت وحشت رهنمون پیدا — بفصل گل سر شوریدگان سازد جنون پیدا
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی — که نقش راست نماید نگین واژگون پیدا
محو تصور تو دل دوربین ما — خاک ره تو سرمه چشم یقین ما
حاصل شده ز صحبت همنفسان فراغ — زانم که در عشق تو شد همنشین ما
مضمون بسته درج غزلها نمیکنم — گلهای تازه چیده از گلزمین ما

نادری
نادری
نادری
نادم

تا دم بخود شدلی غزلی یاد میکنم دل من گرو بید الفت مژگان خونریزت		برجان ماست رحمت جان آفرین ما رگ جان می تپد هر دم بشوق نشتر تیزت

نادمی اصفهانی شاعری لاابالی مزاج بود مضامین نیکو موزون می نمود ه

گیرم که دل زعشق بتان خون کند کسے　　طالع اگر مدد نکند چون کند کسے

نازکی استرآبادی کلام لطیف وی بر نازک خیالے او ممتاز ہست ه

باغبان از گل حدیثی گفت و از گلزار خویش　　عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود و مضامین نازک وی افسر فرق نازکی پسندان بود ه

داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد　　داغ او می نهد اما دل من مے سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکھنوی از مشاہیر شعرای اردو بود و بشعر فارسی کمتر توجه می نمود در علوم ادبیه دستگاہی کامل داشت و نظم مضامین در زبان ریختہ توجه میگماشت خواجه حیدر علی آتش را که از معاصرانش بود باوی مشاعرات و مطارحات ہست و سخن شناسان را در تفضیل یکے بر دیگری اختلافات درین زمان شعرا اردوی لکھنو و اکناف و اطرافش نسبت تلمذ بواسطه یا بلاواسطه بہمین دو شاعر نامور دارند و اوستاد خود را از ان دو گرا فضل می شمارند جریدۂ حیات ناسخ در سنه اربع و خمسین از مأیۂ ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار دری وی جز قطعات تواریخ و تہنیت که بپایان دیوان اردویش مطبوع شده چیزے بہم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاه بر اورنگ سلطنت لکھنو و تمکن نواب معتمد الدوله بہادر ضیغم جنگ بر مسند وزارت اوست قطعه

چون شاه زمن صاحب جود و انصاف گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ ؎ از نعمت شاه شد قوی ہر مظلوم		شد بر سر اورنگ مرصع جالس کو ہست بمضمار فراست فارس وز جود وزیر شد غنی ہر مفلس

سازد قدم شاه خزف را یاقوت　　وز خاک درو زیر زر گردد مس
تاریخ سعید کرد ناسخ تحریر　　شه اسکندر روز برارسطالس

و این قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکهنو هم از نتائج طبع اوست

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند　　رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک　　هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند
مکنان ست نشان تو فلک نقاره　　کثرت ثابت و سیاره همه لشکر هند
سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن　　ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند
ست عالم بدم رشک مسیحت زنده　　روح خاک قدمت نیست پی پیکر هند
تاج پرنور سر پاک معین الدین ست　　بشعاع و بضیا بادشه خاور هند

ناجی　ناجی نامش جمال خان و وطنش بلدهٔ بدایون ست فکرش رسا و طبعش موزون از نقربان میر محمد خان غزنوی که از امراء عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بدایونی را مخلص و هوا خواه ست

زار خرازمی عشرت مدام گلرنگ ست　　مرا بفکر دهانت چو غنچه دلتنگ ست
بشنو این نکته سنجیده ز پرورده عشق　　که به از زندهٔ بی عشق بود مردهٔ عشق
رک من زخم بهنگام سواری زده　　لذتی دارم ازین زخم که کاری زده

ناصر　ناصر اصلش از قریه مجه مضاف شیراز شاعرے ست نکته پرداز

سوگند بزلف پر ز چینت　　یعنی نکهت عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت　　یعنی که بروی نازنینت

ناصر　ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن وجودت طبع گوی خوش کلامی از میدان نظم برده و بعهده قضای اردوی عبد العزیز خان دارای بخارا سر بر آورده

برآوردی و افگندی بجانم اضطراب　　ملک معمور ناز براتت بی محل کردی خراب

قدی چو سرو و رخی ہمچو ارغوان داری — مرو بباغ کہ در خانہ گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر و حسباً از مشایخ موقر خطۂ مہنہ ست شراب پر زور مصطبۂ طبعش عتیق و کہنہ بجوشش گفتاری مشہور و در معارک مشاعرہ مظفر و منصور ست

زلفت کہ بہر حلقۂ مشکین قمری داشت — مانند شب و روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء اللہ دہلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوی مشق سخن پیش میر ابوالفیض معنی تہ می نمود ست

از خود آن سرو سہی گلگون قبا ہوشم برد — مصرع موزون و رنگین از سر ہوشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شہر بنارس اقامت داشت و باصلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجہ گذاشت ست

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرہاد — در دل سنگ ہم آخر شرری پیدا شد
غمزہ و عربدہ و ناز چو یکجا گشتند — شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد
رشک نگذاشت کہ از کوی تو واقف گردد — بعد عمری اگرم نامہ برے پیدا شد
گشت زنجیر گسل ناصر دیوانہ کہ باز — بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد
کوہ و ہامون دجلہ گردید اشکباری را ببین — آسمان در لرزہ آمد آہ و زاری را ببین
چہرۂ شوخی کہ بر خود صد نقاب افگندہ است — عالمی را پردہ در شد پردہ داری را ببین
یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر — دوستان گشت دشمن دوستداری را ببین
ناصحان گویند ناصر را کہ ترک عشق کن — داد داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماہر بود ست

چہ اعتماد کند کس بوعدہ ات ای گل — کہ ہمچو غنچہ زبان در تہ زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراہیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بودہ و جز ہیچ ایمہ

اثنا عشر سلام الله علیهم بمدح وثنای احدی از اہل دول زبان نکشوده ؎

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل
مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاه قاسم علیخان ناظم ملک بنگاله بود که بعد بربادی نظامت خسر خود قیام فرخ آباد اختیار نموده همانجا از جهان گذران بعالم بقا شتافت وبنصرت ویاری طبع موزون بر نظم قصهٔ لیلی ومجنون بطرز لطافت مشحون ظفر یافت ؎

هر سر که ز عشق با خبر نیست
هان بر سر سنگ زن که سر نیست

هر سر که ز سر عشق خالیست
آماجگه شکسته حالیست

هر سر که بعشق گرم خون نیست
شایستهٔ درگه جنون نیست

عشق ست که بر فلک رساند
عشق ست که با ملک نشاند

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور افغانان بوده ومشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامپوری نموده بسلامت طبع واستقامت ذهن اتصاف داشت وسنه تسع وخمسین ومائتین والف رخت از جهان برداشت رباعی

بر گرد رخت که خط وخال آمده است
خضر لیست که همراه بلال آمده است

نی نی غلطم که از پی غارت دل
شهزادهٔ زنگ مورچال آمده است

رباعی

مثل تو بدهر شهسوارے نبود
چون من بزمانه خاکسارے نبود

پیوسته رکاب تو ببوسد خاکم
بر خاطر تو اگر غبارے نبود

ناصر ناصر الدین شاه پادشاه جمجاه مملکت ایران ست که امروز آن سرزمین از ظل ولایت آئینش بر خود نازان با وجود اشغال جهانبانی وحکمرانی ممالک نثر ونظم را اعلی وجه الکمال سحر ساخته وبنظم ونسق اقلیم سخنوری بروجه احسن پرداخته روزنامچه سفر خود در ذکر انفرج

تنزه انگلستان و روم وملاقات بافرمانروایان آن مرز وبوم بکمال سلاست وبلاغت نوشته که در دارالامارهٔ ممبئی منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته ع

خال بر روی چو ماهش ترکتازی میکند ... قدر هند وبین که باخورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان ... تا قیامت رشتهٔ عمرم درازی میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می بخشد مراد ... هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
بادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست ... لاجرم محمود اگر باشد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست ... بندهٔ مسکینم ومسکین نوازی میکند

ناصری

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر میرزا بود نصرت سخن و ارباب سخن بکمال طلاقت وبسطت مینمود ودر بعض کتب بدون یاء نسبت نوشته باجمله در سال نهصد وشش وی ازینعالم گذشته ع

آمد بهار و دل شده را که یار نیست ... پروای لاله زار و هوائی بهار نیست
در روزگار رفته بسی دیده ام ولی ... چشمی تو فتنهٔ الیست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان چو ناصری ... در هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو ونما یافته وبرای کسب کمال بملک توران شتافته در تلامذهٔ شیخ نورالعین واقف خوش فکر وخوش طبع وخوش اختلاط بوده وبردست میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برد ودر آخر عمر بدارالحکومت لکهنو اقامت گزیده همانجا جان بقابض ارواح سپرد ع

بوالهوس ایلبان تو هوس آمد و رفت ... بر سر قند مگر رچو مگس آمد و رفت
هوس دوستی مثل تو دشمن گردم ... نکند شعله بخس انچه بخود من کردم
جا بیکه سیر آن قد بالا کند کسی ... از سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود ودر عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

در سخن یگانه نمودست

جنون ناله زنجیر را افسانه میداند — دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

ناطق

ناطق قاضی لطف علیخان از ممتازان شهر بنارس بود و در خوش بیانی حریف شعراء فارس ست

باز چشمش چون بجنگ آرد سپاه خویش را — ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاه خویش را
از نفس گرم شد امشب زداغ ما — افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما
خوشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست — تشنه شوقش دل خلقی چو حلق بسمل ست
چشمم بخدا طاقت دیدار ندارد — ورنه بت من پرده برخسار ندارد
ای بت عیار کردی بنده ام — از خدای خویشتن شرمنده ام
در جهان هنگامه بر پا از قامت کرده — خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده

ناطق

ناطق لاله دهپت رای پسر بخشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنو بخوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت

شور محشر بود ترانه ما — بانگ صورست در خمخانه ما
حکم ناصح از روز ازل — می و نقل ست آب و دانه ما
بیاد لعل میگون بت چنان خون خورده ام چون گل — که جای استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطقی

ناطقی استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود و هرگه لب بنطق میکشاد چند سکوت بر ناطقه منطقیان می نهاد جذبه سیر و تماشایش در عهد اکبری بسیر بتکده هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمید

حیران شده روی تو از بیم جدائی — برهم نزند چشم بحسرت نگران ست
مستم ای باغبان سوی گلستانم مبر — تا نظر در بوستانت میکنم خاکستر ست

ای داده ز خشم غمزه‌ات آرام ناطقی — یک غمزهٔ دگر که شود آرمیده تر

ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست ه ناطقی

ای گل شده همدم هر خار چه حاصل — با هر خس و خاری شده یار چه حاصل

ناظر سید ناصر دهلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت سید ناصر در مدینهٔ منوره از بطن خفا طرف ظهور گرفت و بعد عود بگجرات سایهٔ پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشت و کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذلک بتکمیل رسانید و در شاهجهان آباد رسیده از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید با آنکه از حضور شاهی مدد معاش معتدبه داشت لکن بران سر فرو نیاورده آنرا بارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در برش نبود و مدام بر در خوابگاه شاهی مسلح قیام و شاه باوی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار از وی منقول ست و در فضل و کمال نزد کملا عصر مقبول بر کاب بادشاهی در سفر کابل ملائکه رحمت روح پر فتوحش را دست بدست بردند و نعش او را در اکبرآباد آورده در زیر زمین سپردند رباعی ناظر

گر میل یگانگی و طاقی ست ترا — می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان بگریست — از ظلمت شب هنوز باقی ست ترا

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی ناظر

بند از دل خود گشاده‌ام تا چه شود — در دست عنانش داده‌ام تا چه شود
سر در پی آن غزال داده دل من — سر در پی دل نهاده‌ام تا چه شود

ناظر مشهدی گفتار و رفتارش بطریقهٔ تجرد می ست ه ناظر

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید — که هر که بد بکند هیچ بد نخواهد دید

ناظم

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشت

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی — جفاجو نازنینی سروقدی عشوه پردازی
چو صید بسمل افتادم بدام آن پری پیکر — کبوتر وار گردیدم اسیر چنگ شهبازی
پشیمان می شوی ناظم درین ره پا منه هرگز — که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازی

ناظم

ناظم منشی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهرهٔ وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت

بی بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست — مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
واماندهام ز آبلهٔ پا براه شوق — یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست
داغ بهر موی تنم آرزوست — سرو چراغان شدنم آرزوست
ناظم ازین گل چه گشاید دلم — غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست
آن خط خضر که گرد لب جانان برخاست — سبزه زاریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ناظم

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن ست جوانی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مائه ثالث عشر بدار الامارهٔ کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمان رخت بدار الریاسهٔ لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را — در ساغر هلال بریز آفتاب را
[illegible]عی بسوز درین بزم همچو شمع — گر رخ فگنده ماه من امشب نقاب را
پیران سالخورد ز صهبای وصل یار — بشکسته اند توبهٔ عهد شباب را

در چاه سوی عشق بسودای چه سن او — افسرده از متاع جنون اختیار ما
ناظم حیات ما و تو در مردن است و بس — این نکته یادوار ز ما یادگار ما
ز خون دل مراد هجر او تر دامن است امشب — سرشک از دیده ما تا چه پر بهر است امشب
نسخهٔ بیماری دل را چه میداند طبیب — دارد وای در هجر مجنون وصل یار نیست
خواستم تا بینمش در خواب بخت خفته گفت — لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست
آنچه خواجگی اینست که در سیر چمن — سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد
ناظم انداخته از چشم جهان را شاید — سرمهٔ دیده اش از خاک کف پای تو شد
آنکه از داغ تو عشاق گرفتار غمند — با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدمند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک حسین قلیچ خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن بست صدر نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هرچه از دل بزبان می آورد بربیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریزای سنگدل خونم — که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها
ز خط گر حسن رخسارت فزون تر شد عجب نبود — صفای تازه دارد سبزه گرد دمیدنها
آنکه از روز قیامت خبری میگوید — گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا
دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست — که بکام دل ناکام دل آرامم نیست
تیر نگاه مست تو دانی کجا نشست — بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیدهٔ نعتیه گفته

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست — جمله موجودات از نور وجودش آشکار
گر بخاک تیره اندازد نگاه فیض بخش — ور بسنگ خارا بگشاید لب اعجاز بار
سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین — خاک تیره گردد از فیضش زر کامل عیار

ناصحی

ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتارست و در ریاض الشعرا انتظام
لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تمنا برو بار ؎

مژه برهم زدن و چشم سیاهش نگرید | زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید
نباشد شک مرا ور نه یقین میگفتم | عاقلان را که برخسار چو ماهش نگرید

ناجی

ناجی قدا از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات ست ؎

...ن دست و نقلم زد و لعل فتنه جوی | چه بلا خیال خامے چه کشنده آرزوے

نالان

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبهٔ جالیس مضاف به بیت السلطنت
...وست از شاگردان میرزا قتیل و در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو مدتے
در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب بانجام رسید ؎

تا کے بشب فراق سازم		ای بخت دمی زخواب برخیز	
یار می آید و من از سر ضعف		نتوانم زخویشتن رفتن	

نایاب

...با محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگ زادگان
...د بود و در شهر اسلام بول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه
...نمود آخر بعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه
...ثلثین از مائهٔ ثالث عشر در بیت الریاسة لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی
...قدرشناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت ؎

...هم که چو با من بصد انداز نشینی | برخیزی و گویم بنشین باز نشینی

نامی

...ی عبدالغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این
کلمات آبدار تر زبان ؎

...سینه صد داغ ست و باور نیست جانان را		مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبان را	
...اب اگر شود سر زلفت ز آه ما		نبود عجیب ز طالع بخت سیاه ما	

نامی
نامی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوامی پرداخت و باحریفان نزد محبت می باخت و سامعهٔ مشتاقان از سخنان منظوم می نواخت ؎

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود — وز دیده نقش روی تو زائل نمی شود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو — در گردن بتان چو حمائل نمی شود

نامی
نامی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان هم ورود فرمود گویند روز عید غدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه بشکست همان دم این رباعی از دهانش بر جست رباعی

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست — وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست
نامی سر ساقی بسلامت باد ای — در عید غدیر خُم اگر شیشه شکست
گر غبار گلشن کویت بچشم ما رسد — پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما

نامی
نامی ملا شمسی نام شاعریست شیرین کلام رباعی

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست — ای دیده ز زار خونفشانی بس نیست
عمریست که یار رفت و جان با او رفت — هان ای تن زار زندگانی بس نیست

نامی
نامی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهر ست و در شعرا از زمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهر ست ؎

چه میکنم بدیاری که نیست یار آنجا — کجاست خاک رهش تا شوم غبار آنجا
دردا که درد ما بدوا نمی رسد — فریاد میکنیم و بجائی نمی رسد
زان لب بکام دل می نابم نمی رسد — می میرم از خمار و شرابم نمی رسد
سروی ولی نمیفگنی سایه بر سرم — خضری ولی چه سود که آبم نمی رسد

نامی
نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجداد اوش در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه بطناً بعد بطن بفن طب اشتغال می نمود و نامی

...نجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو و شیرین دارد
در وی چنین می نگارد

چو شیرین شهره شد در دلربائی — غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند — ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق شکارست — شکارش لیک دلهائی فگارست
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ — شکرلب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش — برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردی ست دور از یار بودن — صبوری کردن و ناچار بودن

...ی نورا نام خباز اصفهانی بر دوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان
خدا نان شاوام میداد رباعی

در عشق توام گشته دل و جان دشمن — ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست مراد دشمن و در جان دشمن — وز دست تو دستم بگریبان دشمن

...ب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست

...پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست — رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست

نائب از سادات همدان و شعرا خوش بیان ست

...ز جوی مروت هیچکس ما را نداد — خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است
...بی اختیارم می برد از خویشتن — هست در راه محبت اشک من گلگون رسن

...باتی لاجورد شوئی بود در تبریز و عندلیب کلامش از قند و نبات دلاویز

...ر عذار آن پریرو تا بدآب انداخته — از خجالت آب را در اضطراب انداخته

...ثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید
و بعد تمتع بوطن برگردید

دست و شمشیر و مژه غرقه خون می آید　　عالمی کشته به بینید که چون سے آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت معجز بیانی و شیرین زبانی بر شرف نجابت و سیادت افزود ؎

ما درین باغ نهال چمن تصویریم　　هست در خامهٔ نقاش رگ و ریشهٔ ما

هم هنر بین گهر هم عیب یاب گوهرم　　چون نگاهِ جوهری غواص آب گوهرم

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبهٔ بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود ؎

آب بقا زان دهنم آرزوست　　بوسه بران لب زدنم آرزوست

شام غریبی دل من تیره کرد　　پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی شیرازی خامهٔ زبان و زبان خامه اش در جادو طرازیست رباعے

تا کار دل شکسته سامان ندهم		من درد ترا هیچ درمان ندهم	
القصه که تا از غم تو جان ندهم		دامان ترا ز دست آسان ندهم	

نجاتی ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلرباتر از شاهدان فرنگے و روسیست ؎

پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهے　　گاهے سر راهے و سلامے و نگاهے

نحیف اصفهانی بود و بگاذری زندگانے می نمود ؎

انچه شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد　　در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نحیف شیخ عبد الکریم لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی ست و خاصیت درد و دلگزینی در اشعارش متحقق ؎

ناله خیزد ز دلم گاهے و آهی گاهے		چون بخاطر گذر دیاد نگاهے گاهے
کو نصیبی که نشینم بر او همچو رقیب		اینقدر بس که به بینم سر راهے گاهے
رخ برافروخته و جلوه کنان می آئے		از کجا راست بگو آفت جان می آئے

گذر افتاد بکویش مگر امروز نجف — که سراسیمه چو آفت زده دکان می آیی

نجف

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم وفضل الوریجاره من اعمال دار الخلافه شاه‌جهان‌آبا
ست ودر علوم عربیه وفارسیه ونظم ونثر تازی ودری علی وجه الکمال صاحب استعداد
قوت حافظه وجودت ذهن اورا بر اکثر اماثل واقران فضل وشرف وگوهر باآب وتاب
ذوش در نجف اندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت ودر فکر ترقی جاه ومنصب قدم از
ستی بریاستی دیگر میگذاشت عبارت عربی وفارسی را بانواع صنائع وبدائع بی تکلف
ل می نگارد وتالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد تفسیری عجیب وتاریخی غریب از
نیف اوست وشرح مقامات حریری در صنعت اهمال وشرح دساتیر در زبان دری
ی خیلی نیکوست توراة را بکمال سلاست ولطافت در سلک نظم در آورده ومثنوی
ت نیکار وقصه هیر ورانجهه وغیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش
ازین درین دار الاقبال بهوپال مهتم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار
والی جی پور اختیار نموده در مثنوی هیر ورانجهه میگوید

بیانم گفتنیها این وآن کن جوانم کن بفکر نوجوانه		بجان بنشسته پیر وجوان کن که نارد پیریم دور زمانه	

ودر نظم توراة برین طریقه میگوید

اگر زرف بنگریم بختی بهوش بیکره همه پا گذاریم ما که یزدان دانا توانا کیست		بگفتار دانا گذاریم گوش دگر گونگیها نداریم ما همه ناشناسیم ودانا کیست	

در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفه منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف
بکمال سلاست وروانی ست

بنام ایزد این نامه دلفریب — رباینده نقد صبر وشکیب

خرد را بدانش کشائی کفیل — خردمند را سوی دانش دلیل
بهین نازش خاندان سخن — فروزشگر دودمان سخن
خرومایه و بخردی دستگاه — بمدح شهی بر فروزیده گاه
چه شه آن سرافراز عالی جناب — بگیتی درخشان تر از آفتاب
دو دستش که زر ریزد و هم گهر — گهربار ابرست و هم کان زر
بیکدست از ابر گوهر فشار — بدست دگر زر معدن برآر
بگیتی در از باستانی زمان — بیک جا که دیدست دریا و کان
خرد را چو بنده بفرمان شدم — بنظم صبا آفرین خوان شدم
بسی خواستارش بروز و شبان — نجف نام خسته دل و ناتوان
همی خواهد از پاک پروردگار — که ای مهربان داور کردگار
دل اهل ایمان بایمان فروز — بیاور بروز پسین نیکروز

نجفی

نجفی شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضل اله آبادے طفلے بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود بسی بر نیامده بود که بعمر سیزده سال درسنه سبعین از مائهٔ ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود ه

عضو عضوم را ز سوز سینه ام آتش گرفت — هر که می بیند تصور میکند مرجان مرا
غنچهٔ باغ امیدم نشگفت — عمر چون باد خزان رفت و گذشت
ز آه و ناله مرا مهلتے بده ای نجفی — که یک نفس برخ دلربا نظاره کنم
تمام داغ شدم لاله زار را چکنم — خوشم بکنج قفس نوبهار را چکنم
توان ز کوی تو قطع نظر نمود اما — دل بلاکش امیدوار را چکنم

نجما

نجما از روشن طبعان شوستری نیر سپهر سخن پروری و نجم سمار سخن گستریست ه

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بهیتاست ... از نام علی حقیقت آن پیداست
اوهام وعقول ره نبرند بهیچ ... زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه ونبض شناس الفاظ ومعانی است

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند ... یک پرسش گرم جز غمم کس نکند
ور جان بلب آمدم بجز مردم چشم ... یک قطرهٔ آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بوده و در هنگامهٔ چنگیزخان بارشاد مرشد جانب روم توجه نموده و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشته و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق وتنقیح نگاشته و در سنه اربع وخمسین وستمائه از جهان درگذشته و در جوار شیخ جنید بغدادی وشیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشته **رباعی**

هر سبزه که برکنار جوئی رسته ست ... گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی ... کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

دیگر

شمع ارچه بمن داغ جدائی دارد ... با گریه وسوز آشنائی دارد
سر رشتهٔ شمع به ز سر رشتهٔ من ... کان رشته سری بروشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف عالم وعابد زاهد سر حلقهٔ صوفیهٔ کبار رضی الله عنهم است و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود بمناظره ومطارحهٔ علمی بزمان تحصیل وتعلم که بدینوجه او را الطامة الکبری میخواندند وبکثرت استعمال وروم اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می راندند وی رضی الله عنه

معتقد بابا فرخ تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و بتربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات اهل الله مسطور و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیاء الله معدود ست نقل ست که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد از انکه شیخ مجد الدین را که از اجلهٔ مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایستهٔ خود متنبه گردید و با تیغ و کفن و مبلغی خطیر و جواهر غزیره بنیت استعفا جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند اینک زر کثیر و جواهر بیش ثمن و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجد الدین بمنزلهٔ فرزند من بود قصاص وی سر تو و سر من و سر خلقی انبوه است ترا بقصاص خود در معرض هلاک می بینم خون ناحق ریخته اش کی از جوش می نشیند بسی بر نیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش و اعوان و انصارش را با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانهٔ آنها بود از خونریزی آن سفاک جان باخت و سنه ثمان عشر و ستمایه سال شهادت شیخ مبرور ست و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در صدر ولایت پایهٔ هر یکی والا و بالاست از انجمله شیخ سعد الدین حموی و شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالاست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست
از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته از ان سلسله مو می ترسم
زان خط خوش و تندی خو می ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بدست
بیچاره من از چشم نکو می ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی — انصاف بده که عشق را می‌شائی
عشق آتش تیز است و تو آبی نه — خاکت بر سر که بادمی پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائی — غمهای منی که خود بسر می نائی
ای صبح گران رکاب تو نیز مگر — مقصود دل منی که بر می نائی

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی — همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند — همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از مهرهٔ فنون سخندانی و نکته رانیست باقی

با من فلکا چرا چنین در کینی — هر لحظه برای من غمی بگزینی
بر خاستهٔ برای من میدانم — تا نفگنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الغا خان بود و بکمال عسرت بسر می نمود

منم زرکوب و محصولم ز صنعت — بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم — ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی منجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقر است — در خاک پای یار سر از خاک کمتر است
مشکل که روز حشر بر آرم ز خاک سر — از بسکه در فراق توام خاک بر سر است

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لائح و روائح شرافت از گلزار طبعزادش فائح ؎

مائیم نخل امین ما را ثمر نباشد — جز لمعهٔ تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدور عشقت لب خشک و دیده پر آب — سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که بهان جهان غمم ما حضر ست — از آه نهان ما فلک در خطر ست
از آتش دوزخم مترسان که مرا — سوزیست که دوزخ هم ازان یک شرر ست

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابو بکر ترمذی آلائی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت رباعی

بابنده گهی چو شیر و شکر گردی — گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو مردمک چشم منی زان سبب است — کز من تو بهر چشم زدن بر گردی

نجوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی الهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی نجوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت ؎

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها — نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
بزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نجوی — که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
امشب معطر ست دماغش برنگ گل — نجوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چائی گفته ؎

زند جوش در سینه ام مدح چای — دلم است آتش ازین زیر پای
زنم حرف در مدحتش چرب و نرم — که افتاد در روغنم نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار — شود بعد پختن چو لعل نگار

سلّمه والد ماجد مدظله را دیوانی است مسمّی بتحفهٔ فقیر در زمین گذشته در بهوپال مطبوع شده و در زمان مفقود گشته حاوی بر ترکیب‌های تازی و اشعار مع دیوان است بسیار خوب واقع شده ۱۲ منه عفی عنه

برنگ ریاحین بود مشکبو　　پس از طرح مانند گل سرخ رو

نحیف رای چینی لال قوم کایته متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نمود

فا با بیوفا کردم چه کردم　　غلط کردم خطا کردم چه کردم

نحیف نوروز علی بیگ شاملوست طبعش را در موزونی غلو و زبانش را در عذوبت غلو ست

ستادگان بفلک سر فرو نمی آرند　　زمین بگرد سر آسمان نمیگردد
یش زیاده مایهٔ اندوه می شود　　تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ ام الدین قدس سره سر عقیدت می سود و کتاب سلک السلوک و عشرهٔ مبشره و طوطی نامه زوی یادگار و در دهلی سنه خمسین و سبعمائه انتقالش ازین دار ناپایدار ست

ر یک داغ بدل دارد و عالم داند　　منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
رین دوران که دور بیوفائی ست　　مرا با بیوفائی آشنائی ست
اگر گویم ببین در من بگوید　　ضیائی نخشبی این خودنمائی ست

الی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل تمر و رطب رشک حلاوت د و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نمود

زندگی از شمع انجمن آموز　　کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
ز لب بدعا ناگشوده از صد جا　　رسید مژده که درهای آسمان بستند

ائی از خوش نداپان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران ست

نیم که از دور ماهی برآید　　مرا بتو از سینه آهی برآید

ائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعراء عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از ندای دلچسپ اوست ؎

کاش دوزد همدمی چاک گریبان مرا — کالش دل می نماید سوز پنهان مرا
ساعتی از گریه چشم تر نیاساید مرا — بسکه میگریم زمردم شرم می آید مرا
دی زکویش میگذشتم دیده شد روی رقیب — این بلا دیگر الهی روی ننماید مرا
تعالی الله چه مشکل ست این که رشک نقش چین باشد — اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی — ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعری فرو دانشمندی ؎

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا نگار من — خندهٔ خود مبین ببین گریهٔ زار زار من
لب بلبم بنه منه داغ جدائیم بجان — همدم کس مشو بشو از ره لطف یار من
اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را — خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم — هوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من
آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا — سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت — ندرت نامش لاله حکم چند ست صریر خامهٔ ندرت طرازش دلپسند پدرش لاله مهر چند از قوم بیس قانونگوی تهانیسر بوده و ندرت مشق نظم از سرخوش نموده و میرزا بیدل را نیز دیده و بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو هم رسیده مدتی در بارگاه بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر نطاق حضوری برمیان امیدواری بست لکن نقش مدعایش خاطر خواه ننشست باین رهگذر ناکام ماند و در اوسط مائهٔ ثانی عشر ازینعالم راند ؎

سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا — چون صبح آتشی ست نهان در کفن مرا
گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف — برنگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد

ندیم — ندیم شیو غلام از کایتهان بیت السلطنت لکهنو بوده و بملازمت سرکار نواب محسن الدوا

لاحول ولا قوة الا بالله
احمد حسین کاتب

بهادر داماد محمد علی شاه بادشاه اوده امتیازی حاصل نموده

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا — هر لاله پیاله جدا میدهد مرا
مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق — او بصحرا رفت و ما در کوچهار سوا شدیم

ندیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زمزمه سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست
از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو باتالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی
وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش جز این قطعه تاریخ
بهم نرسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم — شامه استشمام حسرت می نماید از نسیم
یعنی کاین نه صدف را یک در شهوار بود — آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
معنوی آصف ست آسمان بی آفتاب — شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
دار آصف عشرتی در صحن آصف باغ خلد — انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
منشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت — ها هنا روح و ریحان و جنات نعیم

ندیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرا سلطان حسین
صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادرشاه رسید و از قهر جبروتش هر دم
بخود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و دران بقعه علیه اقامت گزیده
سنه اثنین و خمسین از مائة ثانی عشر بعالم بقا رفت

قاصدی که برد بجانان پیام ما — اول زننگ کرد فراموش نام ما
نه میخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب — میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
شب از وصل می بالد ندیم از هجر می نالد — یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
ببحال کس از بیکسی نمی سوزد — بمدعای دل روزگار می سوزم

رباعی

صد شکر ندیم ساکنان نجفم / خاک قدم مجاوران نجفم
در پای چهل چراغ شد مدفن من / پروانهٔ شمع آستان نجفم

ندیم میرزا علی بیگ که در برادران سلاطین دهلی عمر بسر نمود طبعش با موزونی و سنجیدگی انیس و ندیم بود کلامش نیکو و نغز و افکارش سراپا مغز ست

از تو دل مهر و وفا میخواهد / سادگی بین که چها میخواهد

ندیمی اصفهانی بپیشهٔ سوزن گری وجه معیشت می اندوخت و بسوزن فکر قبای نظم می دوخت ست

ندیم بزم بلا جان ناتوان من ست / فروغ شمع غم از مغز استخوان من ست
کلید قفل در صد هزار امید ست / ز التفات تو حرفی که بر زبان من ست

ندیمی بلخی کلام شیرینش از پراگنده دلان دافع ترشی و تلخی ست

دل بهجر و می دیدار نهم به که ز دور / همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

نذری کاشی از نیازمندان درگاه خوش تلاشی ست

بی ما نشسته تو ما در خیال تو / داریم صحبتی که ترا در خیال نیست
نمیدانم چه بیدردیست یا رب ناصح ما را / که چاک سینه را از چاک پیراهن نمیداند
بکنج هجر تو آن بیکسم که گر میرم / کسی بپرسش من جز بلا نمے آید
تازه عاشق گشته ام چشم ترحم وا مگیر / نو مسلمان گشته را یکچند عز تها بود

نذیر محمد طیب متوطن خیرآباد مضاف بصوبهٔ اود بود و بانفاس طیبه مشام طیب النفسان معطر می نمود ست

چون غنچه برخ نقاب بستی / صد خار بسینه ام شکستی
اقلیم دلم تمام گرفت / زلف تو زهی دراز دستی
کشتی چو مرا بجور باری / از سرزنش رقیب رستی

نذیر محمد نذیر نام از قاطنان شهر بیت الریاست لکهنو است سخنگو و خوش طبع و خوشخو وصاحب تلاش وجستجو واین چند شعر از کلام اوست

بهر سو از می شیراز رنگین ست محفلها	الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
زبیتابی چو میگریم ملامت میکند ناصح	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
حیف بر طالع واژون که شباب آمد و رفت	دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت
واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر	بر سر آب باندازه حباب آمد و رفت

نژاد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلر بیگی از امراء والاشان گرجستان ست عالی نژاد والانهاد خوشخیال وسخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده وبعد ادای مراسم رسالت برگردیده

ای رفیق منی ای درد و بلا بسم الله	سفر وادی عشق ست بیا بسم الله
ای اجل چند چنین در دو سرم گردانی	فارغ از غم میکنی از در درا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست وبریق نیر طبعش روشنگر ضمیر برنا وپیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مائه ثانی عشر مقتول گردید

دیدم تا بتحصیل کمال از دور بینیها	چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه چینیها
زوال صوفی بیسر در وجد با آن قد رعنا شد	زفیض مقدمش هر گل زمین باغ مصلا شد
حسن هندا ز باده همچون شعله سرکش میشود	بی تفاوت این زغال از آب آتش میشود
از نظر گستاخ بر آن قد رعنا میکنم	ما ز ترس آسمان کی سر ببالا میکنم

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی وبرادر زادهٔ مولوی ذو الفقار علی در قصبهٔ دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنو مسکن داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی ست که در تلامذهٔ ملا عبد السلام لاهوری لوای اوستادی علماء اعلام برافراشت

ونزهت مستجمع علوم معقول ومنقول ومستکمل فنون فروع واصول بود وبموزونی طبع
احیاناً توجه بنظم اشعار می نمود هرچه درخاطر میگذشت برصفحهٔ قرطاس می نگاشت وتوجهی
بتمیز میان غث وثمین وصحیح وسقیم نمی گماشت ؎

بمقصد کی رسی زاهد بزهد خشک حیرانم	نمی یابد گهر غواص تا باشد بسا حلها
گل نعمان دمد هر صبحدم از هر قد واسق	هنوز اندر جگر دارد همانا داغ عذرا را
نگنجد معنی بیتا بیم در شعر پر دردم	کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را
نسازی تا که همچون شانه دل را چاک چاک از غم	تو کی در پنجه خود آوری زلف چلیپا را
زمین این غزل رشک چمن نزهت توان کردن	هنوز از معنی رنگین بود جوشش دل ما را
سخن یار بگو با من غمگین قاصد	داروی درد دل زار و پیام تو کیست
شب جوئی من بیا تو اگر یا کد اسمے	نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی ملا ضیائی در شعر وشاعری کامل وبتنزه گلزار کلامش مردم دیده را نزهتی تازه حاصل ست ؎ نزهتی

نزهتی بنگر کساد دین که پیش برهمن ... زائر بیت المقدس تحفه زنار آورد

نسائی زنی نیکو صورت ونیک سیرت بوده وبتجنیس نسائیت وتوطن شهر نسا این تخلص اختیار نموده ؎ نسائی

مهر جمال تو وآفتاب هر دو یکی ست ... خط عذار تو ومشکناب هر دو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آبادست در گلزار نظم ونثر فارسی وارد وانفاس طیبه اش نسیم مراد ؎ نسیم

آن شکم بخمار [illegible] طرحش ... بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات شیخ الدرجات امروهه مضاف صوبهٔ دهلی سرکشیده و سلسلهٔ نسبش بحضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره رسیده طبعی لطیف وذهنی نسیم

شریف داشت و بپایان دورهٔ شاه باز شاه قاجار چادهٔ نظم گذاشت واز وطن
در شهر خدا آباد دار الحکومهٔ خدایارخان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده
آسایش و آرام یافت نسیم لب و دهانش از هار رقاوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید
در آخر عمر مبتلای مراق و مالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسیده

خون میچکد از چشم بنوزم که براهی — با خویش اسیری بمحو تو دیدم جرسی را

	رباعی		
ای چاره گران لطف شما خواهد گشت زخمیکه رسید بر دلم امینه نیست		گرد در دامان داور داخواهد گشت این دو ختن زخم مرا خواهد کشت	
	دیگر		
هر اشک بسوی تو بگلزار رود سوی تو بپای آه چشم نگاه		هر ناله بشوق تو بکهسار رود مانندهٔ عنکبوت بر تار رود	

نامی — نیمی از شگفته طبعان هرات است نسیم دلگشای انفاسش محمد حیات مهارتی در
علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشته

دردم خانهٔ چشم ز آب دیده خراب ست — خراب چون نشود خانه که بر سر آب ست

نشاط — نشاط میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجو ست از اولاد جهان شاه ترکمان
مستوفی خاصهٔ مازندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند اوست فکر رسائش به نشاط صهبای
سخن فلک سیر و نگارستان دلش باز د جام مضامین رنگین بتخانه و دیر در شهر اصفهان اکتساب
نزد باشی نموده و بپایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائه ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده

نشاط محنت دیده داند قدر محنت دیده را زغم دوست منالیم که درمانی هست زتیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان		هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست گر بجائی نرسد دست گریبانی هست می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست	

نی همین روز بود حال من آشفته چو زلف　　شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی مورباده کلامش نشهٔ دردمندی هست٭

قدرت بالا کند قدر قبای شهریاری را　　لبت شیرین کند بر تلخکامان زهرخواری را

بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من　　چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرای عهد عالمگیریست و به نشاط بخشی کلامش ارتبهٔ دلپذیری

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما　　باشد چو برگ بید زبان در دهان ما

چنان گداختی از عکس خویش آینه را　　که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبد الوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران بمنصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و مافیها بر داشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوشطبع و خوش فکر بوده و در اواخر مائه ثانی عشر بعهد نادر شاه بدار الخلد ارتحال نموده٭

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا　　الفتی هست بمرغان گرفتار مرا

غم نمیخواهی مجو شادی ای نشاط　　هر که او شادی نخواهد غم بست

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران　　نادیده گذشتند که این خانه خرابست

گه فزون جور گل من از گل گلزار نیست　　نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست

آهسته کشم آه ز جور تو مبادا　　پیکان تو از سینهٔ افگار برآید٭

چه ظلم ست این خدا را کاندرین بزم　　مرا هم توبه هم ساغر شکستند

تا کهبا بر لب و در ناله اثرها داریم　　با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم

یک نظر بیش بلعل تو ندیدیم و کنون　　روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوند است طبعش عالی و فکرش بلند است

چند مشغول نواسنجی بلبل باشی　　آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

نشاطی
نشاطی دهلوی از شعراء عهد اکبری ست و بسخنان نشاط افزا مصروف دلبری ست
مرا چه کار بوصل تو بود و اینهمه غوغا　　چرا نمردم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی
نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفه اش نشاط افزای ارواح و قلوب ست
در پیش دست فیض رسان تو گاه جود　　بحر محیط را نبود قطرهٔ وجود

نصرت
نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست
شدم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حسرت　　که آید روزی از شمشیر او آبی بجو ما را

نصرت
نصرت نصرت الله خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ست

یارب که در چراغ مزار کسی مباد		آن قطرهٔ روغنی که زمنت چکیده است
هر قلم چون بکشت شمشیری آن ز شوق		بر قتل ما هر موی انگشت شهادت میشود

نصری
نصری گیلانی از نصرتمندان معرکهٔ نکته رانی ست

فراق کشت ترسم از هجوم آرزوی او		نعمت روز جزا برهم زنم در جستجوی او
مبادا در محبت تلخکامی برخورد عاشق		که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصرالله
نصر الله مولوی نصر الله از مردم معزز بلدهٔ خورجه تنکار پور ست مآثر جمیله و مکارم جلیله وی دور و نزدیک مشهور هر چند در سرکار انگریزی بعهدهٔ عظیمهٔ ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدر آباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن مدام بتزکیهٔ باطن و تصفیهٔ قلب مجالست با فقراء عالی مقام و فضلاء کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدر آباد دکن مشاهرهٔ بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده از ان زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ست
از حرم ما بره مسجد نیم عبث　　بهر در دیر رسیدیم عبث

یار بد جلوه نما در همه جا ... چشم وا کرده ندیدیم عبث
ناصحا وعظ تو تاثیر نه کرد ... ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست و در ظفر بر مطلوب سخنوری بخت او یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت ... گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویخته ... آن در گوشی که زیر زلف پنهان کرده

نصیب شاه

نصیب شاه به شاه نصیبا شهرت داشته و از مائدهٔ شیرین گفتاری نصیبهٔ کافی بر داشته

هر ذره زخاکستر من مشهد برقی ست ... با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

نصیب

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاه مولف تذکرهٔ دولت شاهی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبه اش منصب والا دستگاهی تا کمر بتقرب بارگاه اکبری لبست کلاه گوشه بر آسمان می شکست رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته ... راه و روش عاشقی آموخته
او عاشق دیگری و من عاشق او ... من سوختهٔ سوختهٔ سوخته

نصیبی

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نیکو طرازی دست و زبانش را درازی ست

بی روی دلفروزت ما را سر طرب نیست ... با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نصیبی

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمان شاهی که بقول خودش از حضور فتح علی شاه والی ایران مخاطب به فخر الشعرا بود و بعهد غازی الدین حیدر بادشاه ملک اوده در بیت السلطنت لکهنؤ رسیده مرفه الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب که سنه احدی و ستین و مائتین و الف ست طریق ناگزیر ربنا و پیموده ست

هنگام بهار آمده و وقت می و جام ست ... خوش آنکه درین فصل بان شغل مدام ست
دلبر بر و نی بلب و چنگ بچنگ ست ... صد شکر که سال و مه و ایام بکام ست

بالای تو سروست و لب لعل تو یاقوت — رخسار تو صبح ست و سر زلف تو شام ست
نی باشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر — که گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر
اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد — بگوی میرد از هجر تو ایندم یا دم دیگر
شدم از یک خم زلفت پریشان حال و می ترسم — که اندازی بران زلف خم اندر خم خم دیگر

نصیبی

نصیبی یزدی معروف باسعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین نطنز ست و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامهٔ ملا جلال دوانی نصیبهٔ کامل از هر گونه علوم گرفت و همانجا بمغنی پسری محمود نام دل داد و مدتی سر در پی او نهاد و بعد وفات علامه دل ازاین و آن بر داشت و عود بوطن اختیار نکاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمایه کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت

گفتم که بوسهٔ بنصیبی نمیدهی — خندید زیر لب که چگویم یا نصیب
تو خود بگوئی دگر دامن کرا گیرم — مرا که چاک ز دست تو در گریبانست
دل طلب میکنی و نیست بدستم ورنه — از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند — دامنی باشد که او بر آتش من میزند
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون — عشق آنروز مگر اینهمه دشوار نبود
زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من — چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم
چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان — بر آرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نصیر

نصیر ابو نصر بدخشانی ست در معارک مطارحه نصیر ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کس بالای از سر زلفش کجا دارد نصیر — زلف او بر پای دل می افگند زنجیر را
تاب زور باده جز عارض کراست — کی کشد زاهد کمان شیشه را

نصیر

نصیر انابی تلاشش نیکوست و این رباعی ازوست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم
در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری
چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعراء عهد ملک شاه سلجوقی بود وقتی شاه بر وی بهم برآمده محبوسش نمود وی بامید خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه من آنچه می‌پرسند از تو
روزی که بدانی که نترسند از تو
خرسند نه بملک و دولت ز خدا
من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی ست فکر رسا و حدس صائبش معین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه
پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد
از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیگ یزدجردی ست مجمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می‌افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از نامساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نمود

نصیر از بیکسی شد همدم غم
به از غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی‌برد
خورشید را ز ذره سلامی نمی‌برد
هر دم ز بی‌مروتی مرغ نامه بر
کاین نامه را بگوشه بامی نمی‌برد

نصیر نالهٔ بیهوده میدمم چه کنی	چو ناله در دل سنگین او اثر نکند
چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا	چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر ست
فرنگی جلوهٔ آذر سوز تر سازاده بیرحمی — که گردد تشنهٔ خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحید رآباد دکن رسید وهمانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید

جلوه پرداز حسن قاتل ماست	کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست
باز سر میکنیم خط رهِ عشق	زیر پا همچو شمع منزل ماست
فصل گل در چمن جنون خیز ست	موج باد صبا سلاسل ماست
احتیاج چراغ امشب نیست	یار در خانه شمع محفل ماست
دشت گردی چرا کنم مجنون	لیلئ ما بمحمل دل ماست
از ازل ما محیط مواجیم	دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدما شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش نوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته

ای قوم جفاجو که وفا را نشناسید	ویران شده گنج بقا را نشناسید
هجران نکشیدید غم هجر چه دانید	تا درد نه بینید دوا را نشناسید
ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید	کز سبحه و تسبیح خدا را نشناسید
تا جان نسپارید بهجران چو نصیرے	ماهیت ارباب وفا را نشناسید
من زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران	من بلبل بیطاقتم بیرون ز گلزارم مکش
گر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم	خیالت را بفرما تا کشد در پای گلزارم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد … وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را … بدشنامی عزیزم دار چون خودکرده خوارم

نصیری

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبد الله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی وطبیعی وریاضی دانی وبالارث جامع فضائل نوع انسانی ودر سنه اثنتین وتسعین ومائه والف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

بر داشته شد نقاب از دختر رز … در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز … زیبا پسران بخواب از دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار وشد لشکر دی … بر شاخ نگر شگوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی … در پای گل از دست مده ساغر می

واین چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیرست وبسلاست الفاظ ولطافت معانی خیلی دلپذیرست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست … بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید … بیاران قصه یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست … ز سلمی یا سعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست … وصال شکرش بر دل گرانست
سر کو خاک راه مقبلانست … هوایش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یارست بگذار … مرا با غم سر وکارست بگذار

نطقی

نطقی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست ودر خوش گفتاری برنگ طوطیان شیرین نطق در شکر ریزی وانگبین بیزی ست

زخود روم چو بدل آورم خیال ترا … کجاست تاب که بینم مه جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق
جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی

اگر بخواب ببیند کسی وصال ترا
عجب مدار مرای قاصد که این پیغام او باشد

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشان ست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والاشان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ ماضی انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم برداشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوبست گوئی نوش داروی مفرح القلوب رباعی

جائی که بود قابل انوار کجاست
گیرم که زرخ پرده کشاید معشوق

وان دل که بود محرم اسرار کجاست
چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فکند شوق در کشور مرگ
خوش وقت شهیدان تو کز لذت تیغ

هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجور ترم
عمریست که گام میزنم بر در وصل

مشتاق ترم بیار و مهجور ترم
این طرفه که در هر قدمی دور ترم

نظام خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملک شاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا ایندم در سلطنتی ظهور ننموده هر گاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائه در نهاوند رسید بضرب خنجر بیداد یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابو طاهر نام داشت شربت شهادت چشید در الوقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشید و بخدمت بادشاه رسانید ع

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت
طغرای نکونامی انشاء سعادت

گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند	در حد نهاوند بیک کار دبردم او را بخداوند خداوند سپردم
رباعی	
تا از شب من سپیده دم بر زده دم شد آمدن نگار من اکنون کم	معشوق ز شب کشید بر روز رقم زیرا که شب و روز نیایند بهم

نظام

نظام سلطان المشایخ الاولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم واصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا را اخیر باد گفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نموده و از انجا برخاسته در بلدهٔ بداؤن توطن گزیدند و خواجهٔ احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمایه پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در همان نزدیکی هاذم اللذات سایهٔ عطوفت مایهٔ والد از سر مبارکش برداشت پس در صبا بتربیت والدهٔ ماجده و در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت زمانیکه سن مبارک به بیست سالگی کشید بشغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و یقین از حد و د نود سال درگذشت روز چهارشنبه هیجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمایه واصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام ست ذرگار ستان سخن بتخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگارش بسته و درینمقام بتخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

ونشر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تیمناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته سه

از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر نمیداند کسی آخر تو میدانی مرا
گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحتست — جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا
وقت آن آمد که دل از هر دو عالم بر کنم — این جهان و آنجهان را در هم و بر هم زنم
گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم — ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم
در باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی — چند گاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم
چون نظام از خوان هستی گر نیاید لقمهٔ — نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم
هر ساعتی بدیدن دلدار میروم — هر صبحدم بجانب گلزار میروم
پرسند دوستان که کجا میروی نظام — گویم که عاشقم بسر یار میروم
دارم ذوق رندی نی هوائی پاکدامانی — مرا دیوانهٔ خود کن بهر رنگی که میدانی

رباعی

زان روز که بندهٔ تو خواندند مرا — بر مسند ملک دیده نشاندند مرا
لطف عامت عنایتی فرموده ست — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نموده

بسکه داد عکس رخت روشنی بدل — حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام غره از سادات عالی درجات ست و صاحب سلیقهٔ نیکو در اشعار و ابیات بنا در شعر و شاعری بر طریقهٔ غزور دیدار میرفت از زبان حریفان ظرایف بلقب غره شهرت گرفت سه

ای ماه غلام روی شهر آرایت — وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت
سرتاپایت چنانکه می بایدهست — سرتاپا فدای سرتاپایت

نظام

نظام

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتوخان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربود ؎

صبحدمی که از رخت بر فگنی کلاله را ‌ ‌ چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام می ‌ ‌ مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده ببین صورت خود در آینه ‌ ‌ خرمن مشک با یدت باز کشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور ‌ ‌ بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام از آن تو بندهٔ تو بجان تو ‌ ‌ قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در خوش تلاشی ست ؎

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان ‌ ‌ ترک جان گیرم و از مهر تو دل بر نکنم

نظام نصیر الدین ابی توبه از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتار ست رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم ‌ ‌ افگنده بزیر خویش دلقی دارم
گریندهٔ کسی نیست مرا در غربت ‌ ‌ گرینده بشهر خویش خلقی دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی ع گوهر فی بها ز دنیا رفت بتاریخ وفاتش گفت ؎

نظام کار من افتاده با شوخی پریروی ‌ ‌ که یاد کاکلش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائی ست ‌ ‌ میان آب و سرو جویباری

بدو میگفت سروای بیوفا یار / چرا نزم برسرت از دوستداری
منم از راستی خویش دربند / توئی کز خود بهر سو سر برآری
چو از خس پروریدن چاره نیست / چو من همسری را میگذاری
چو بشنید این سخن از سرو آزاد / جوابش داد آب جویباری
بدیدم خود سر و صلحم نداری / ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی کاری نیاید / ز ما جز خوی نرم و سازگاری
مکن دعوی آزادی ازین بس / مزن در عشق لاف پایداری
بناز اندر کنارت پروریدم / که روزی سایه ما را بسر آری
کنون خود کار تو بالا گرفتست / از آنم هیچگه در یاد ناری
ز عشقت سر نهادم سوی صحرا / زنان بر سینه سنگ از بیقراری
ترا سر سوی گردون از بلندی / در افتاده بپایت من بخواری
ترا سبزی و حسن با طراوت / مرا شوریدگی و خاکساری
ترا بادا این سرافرازی همیشه / که هستی تو مقیم و ما گذاری
چو بشنید این سخن سرو سرافراز / بسی کرد اضطراب از روی یاری
بباغ اندر همی زد دست بر دست / برو مرغان همی کردند زاری

نظام — نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج ست

[ر]خ چو لاله تو خط عنبرین دارد / بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
[د]لم فدای غمت کرد جان دگر چکند / که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام — نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش بسان قمریان خوش الحان گویا زبان از خویشتن ... [ظه]یر الدین ادیبانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی ازو یادگارست

نظام
نظام

وابیاتش بشمار ده هزار است

بخدائی که دست قدرت او — آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرا ای رخت شراب و طعام — نیست جز آب چشم و خون جگر

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام و فضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود و سلطان حسین میرزا او را متقلد قلادهٔ قضای هرات فرموده است

بدور روی توام بت پرست میگویند — چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید و برسائی فکر و جودت فهم باریک مطالب عالیه بهم میرساند است

نالهٔ اشتعل چرس و زبان نتوان کرد — هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
نونهالان گلستان جهان بسیار اند — اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط برآورد رخش فکر دگر کن تو نظر — سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گهی بسوی من آئینه جبین نه آید — اثر هنوز ز آه حزین نه آید
چنان بهجر تو خو کرده ام که در بر من — نشسته و دلم را یقین نه آید
دمی بیا که مریض ترا نفس از تو — برون ز لب نفس واپسین نه آید
بخاک سوختهٔ عشق هر کجا دفن است — هنوز سبزه برون زان زمین نمی آید

نظمی بلخی از ناظمان و ملازمان سرکار نذر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود و در زمان جهانگیر پادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نموده است

با مید که العل ایستد خواهد مشرف شد — می از کام صراحی رفته در پیمانه میریزد
فغان که از دل محزون نیافتم اثری — بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن

نظمی خراسانی از عالی فکران عهد سلطان حسین میرزا است و شاهدان نظمش دلربا

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه　　خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه
با دیگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه　　با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد　　ای دل چه سود نالهٔ و فریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا　　یارب که گم شوند ز روی زمین همه

نظمی ملا اخی زنگیر تراش و خوش فکر و خوش تلاش ست

شدیم خاک رہت گر بدر دما نرسے　　چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

نظمی منشے مولچند اله آبادی و بفکر صائبش در زمین سخن آبادی ست

خواهم بیک سوال دهم هر دو کون را　　محروم کس مباد ز فیض عطای من

نظیر زنگهٔ امان الله شیرازی و بی نظیر عصر در سخن پردازیست

نگران سرو چمان سوی چمن می آید　　کز چمن رایحهٔ مشک ختن مے آید
شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش　　که هنوز از لب تو بوی لبن مے آید

نعمت تبریزی شاعر فہیم استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت اخوند عبد المحسن نموده

نبینی روی دل تا روی دل با این و آن بینے　　نیابی خویش را تا خویشتن را درمیان بینی
سر موی طمع تا در متاع این و آن داری　　مراد خویش را دایم بدست این و آن بینی
مکدر می نماید صورت آیینهٔ رنگین　　دل خود صاف کن تا صافی اهل جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان میر میران و سلسلهٔ نسبش منتهی بسلاطین صفویهٔ ایران ست

بهیچ وجه مکدر نمے شود دل ما　　ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست　　آب آیینه را نمد صافی ست
روز حشر آزادیم از آتش دوزخ بجاست　　بر خط پیشانی من مهر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله نارنولی فقیر صاف مشرب ست که در عهد شاهجهانی دلق تجرید

دربر کرده و در عصر عالمگیری سر بزاویهٔ لحد برآورده رباعی

ما ئیم که از مخزن راز آمده ایم
در خلعت فخر سرفراز آمده ایم
دانای حقیقتیم و بینائی مجاز
مقصود حقیقت و مجاز آمده ایم

نعمت الله

نعمة الله شاه نعمة الله ولی قدس سرهٔ لقب شریفش سید نور الدین از احفاد امام موسی کاظم سلام الله علیه وعلی آبائه الکرام ست اصلش از بخارا و قصبهٔ ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن عالیمقام ست اولاً مرید امام ابوعبدالله یافعی گردیده و بعد ازان خرقهٔ خلافت سلسلهٔ قادریه از دست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیاء کبار و عرفاء نامدار معدودست و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسرود سلاطین و امراء بحضرتش عقیدت داشتند ارسال هدایا و تحف موجب مباهات می انگاشتند و آنحضرت از ضیافات ایشان احتراز نمودی و در مواکلت و مشاربت با ایشان انکار نمودی روزی شاهرخ میرزا بامتحان آنکه سید مال مشتبه اغنیارا نخورد گوسپندی بظلم طلب کرده طعامی ازان پزانید و سید را بر شیلان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب عرضه داد که طعامیکه میل بدان کردید از گوشت گوسپند ظلم ساخته اند جناب باین طعام حرام چگونه دست انداخته اند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال ست و برای شما حرام هنگام تفتیش معلوم شد که زالی این گوسپند برای نذر سید می برد باوی طریقهٔ جور و ستم رفتند و بتعدی و جور از وی گرفتند ازین امر اعتقاد شاهرخ میرزا فزود و بجناب سید معذرتها نمود و سید بعمر هفتاد و پنج سال در سنه اربع و ثلثین یا سبع و عشرین بعد ثمانمائه بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید

این عمر عزیزست که آید بسر ما
خوشتر ز عمر عزیز ست که آید بسر ما
سودا ازدو زلف پریشان نگارم
تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
گر پرسند آب حیوان چیست
بوسه ده بر لبش جواب اینست

گفتمش روی تو جانان قمر است	گفت بالله ز قمر خوبتر است
گفتمش چشم خوشت برد دلم	گفت هشدار که جان در خطر است
گفتمش قد تو سرویست بلند	گفت آن نسبت کوته نظر است
گفتمش از که تو داری خطری	گفت زانکس که ز خود بیخبر است
تا دل بسر زلف دلارام سپردیم	هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
آن خط نگر که برخ جانان کشیده اند	وان حرف ببین که بر ورق جان کشیده اند
چشم مست تو که از خواب گران برخیزد	سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد
گر کلاه از گل چهره براندازی باز	ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
تشنهٔ عشق که بوی تو بیابد در خاک	بهوای چو تو گل جامه دران برخیزد
دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد	پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
هر کجا خسرویست در عالم	جان شیرین برای او دارد
نعمة الله باچنین نعمت	چشم جان بر عطای او دارد
هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود	هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد	بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت	هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
دل کشتی خداست بدریای معرفت	لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم	ای خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن بباده نامم	کز شراب است نور ساغر دل
عاشق روی نازنین توام	واله زلف عنبرین توام
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم	باشد که هم آنجا تو بخاکم بسپاری

رباعی

چشمت همه نرگست و نرگس همه خواب رویت همه لاله است و لاله همه رنگ		لعلت همه آتش ست و آتش همه آب زلفت همه سنبل ست و سنبل همه تاب
	رباعی	
آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال		در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود هرچند در آنوقت نه نام و نه نشان بود
	رباعی	
تا آتش عشق او برافروخته ایم دل سوخته ایم و کار آتش بازی		عود دل خود بآتشی سوخته ایم آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی از خوش گفتاران شهر کاشان ست و بعمت موزونی و شیرین بیانی مقبول اماثل واقران ست

هلال عید را میلی ست با ابروی زیبایش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبار مشایخ ست و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت ؑ امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز — ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز

بدیده باد مرا شهپر کبوتر اوج — اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بود

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم — مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغز مازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود

گر نیست خیال رخ هنگامهٔ دیگر بود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی		آخر بچه رو این همی وار بچه بالی ست ملاگیری لباسی چو وه مالی صندلی رنگی

نعمتی
نعیمی
نعیمی
نغز

نغز بضم نون و سکون غین معجمه و رای مهمله در آخر ...

نفیسی کاشی نیسان طبعش درگهر پاشیست ؎

چنان ز فتنهٔ چشم تو پرحذر باشد   ز خنجر مژه ات مرگ در خطر باشد
دمیکه کشتهٔ تیغ ترا بخاک برند   فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد   برهم زن جمعیت ایمان گردد
مگذار نسیم آن بفردوس رسد   ترسم که بهشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریز ست کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز
از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریز ست ؎

سواد دلنشین پاک تبریز   شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز دهشت لرزه بر مردم در آویخت   که رنگ سرمهٔ چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید   منار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رو در خانها کرد   ز رفتی کعبتین در خانهٔ نرد
چنان بگرفت طوفان زمین اوج   که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه نوعی ایستادند   که از طاق دل عاشق فتادند

نقاد پنڈت جگ گوپال کشمیری اصل لکهنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل ته نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارة کلکته عمر بسر برده بها انجب ابعارضهٔ وبا مرد ؎

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد   کسیکه از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش سراجا نام چشم و چراغ دودهٔ موزونان جرباد قان ست و نگارستان شعر و سخن از سحر طرازان ؎

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد   شیطان هزار مرتبه بهتر ز بے نماز

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست ؎

دریای خمی و دیدهٔ پیمانه ضیا یافت　　کوری بقدمگاه میٔ ناب شفا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در بازی گنجفه و شطرنج بیکتائی سر بر آورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه امیر الدوله میرزا حیدر بیگ خان تحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اوسط مائه ثالث عشر جامه اسطقس گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف مسمی ببدائع معانی در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده ؎

دگر آسمان رفت بر کار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست یلان فتنه برپای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنهای بی سر زدی جوش خون	بد انسان که از خم میٔ لعل گون

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفاء عهد و حکماء عصر معدود و ملا علی احمد مهرکن فرزند رشید وی بود هر یکی ازین هر دو در سخن سنجی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمایه چهار دهم جمادی الاخری نقش بر آب گشت ؎

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد　　در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما

گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف　　چشم حیرت حلقهٔ دیگر برین زنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

اجر محنتهای عاشق هم نصیب مدعی ست　　مزد را خسرو گرفت و کارها فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امراء سلطنت اکبر بادشاه ست و بدقائق شعر و شاعری بخوبی آگاه رباعی

دارم صنمی چهره برافروختهٔ　　راه و روش عاشقی آموختهٔ

او عاشق دیگری و من عاشق او — من سوخته سوخته سوخته

نقی محمد نقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست طبعش در زمین سخن بکار تخم معانی افشانی ـــه

موت کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را — کجا آلوده سازد آب نر دامان قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب فضائل علمی وسخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشوونما یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده وتخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده وخوبش از اکثر تلویثات نقی ست و کلامش از عیوب واسقام نقی ـــه

...ی لعل تو ظالم میکشد ما را — نمیدانم که کشتن کرد تعلیم این مسیحا را

...جلوه بربام نمودی وبسوز افگندی — سوخت ای مهر لقا آتشت از دور مرا

...شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما — سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما

...موش کردنم از پرسش تو می آید — وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا

...روش تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت — آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت

...ب تفسیده ز زخم دل دریاکش من — یکدم آب بآن خنجر برخون نگذاشت

...رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست — بخنده گفت بلی رسم این دیار انیست

...چنان رواج می چشم او گرفت بدهر — که آخر از نظر مردمان شراب افتاد

...تاب عارضش آتش چو بید میلرزد — همین نه رعشه بر اعضای آفتاب افتاد

...بسینهٔ ما تازه داغ ـــ ماند — همیشه ورنه کجا گل بباغ ـــ ماند

...را شهادت از خم تیغ تو عید بود — غفلت ترا بحال اسیران بعید بود

...دشت دلکشای مغیلان شوق تو — هر خار قفل آبله ام را کلید بود

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کز بس	بگریبان زده ام بخیه و شد چاک دگر
بی جرم اگرچه کشتی اے بیوفا نقی را	صد شکر از جفایت امروز آرمیدم
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب	تو بافشاندن جان وعدهٔ فردا مکنے
کردیم زابر مژه گلزار جهان را	خوردیم ز تیغ تو اگر قطرهٔ آبے
کدامین خوش نواز دنغمه تار طنبورت	نقی امشب که این فریاد و افغان پر اثر دارے

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری داشت و بزمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت تمتعی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت ؎

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می آید عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بر دوش شیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتار می نمود ؎

مگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند شراب کهنهٔ ما مستیٔ دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بغرور خوش گفتاری تکبر و تبختر را مسخر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردیده ؎

هزار حیف که آن سرو ناز پرور ما	گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست	بمهر ساقی کوثر رسید ساغر ما
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند	فیضی که بصبح ست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادرشاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ؎

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد باو حلال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبدالله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست ؎

شبی که داغ تو سوزد همه دل اخیان خوانم — که چو شمع شود زنده سحر گه تمام مژه
نکهت ملا مسیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این صناعت از دار فنا نمود رحلت در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید بصری که رفت دلها سوزش | از خوبی آوازه و ریخ نیکو یش
در سم که بشود سنبلی خوان باز در | مرغان چمن اعمل کیسوش

نگاهی ابرقوهی یا هروی که صحبت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده

سویم گذری شبی عجب نیست | یک شب بر من هزار شب نیست
چون خالی زیر دو آن رخسار | جانب عاشقان خود مگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بوده و رندی و لوندی ابسر نموده
شبی که پیش نظر شمع روی دلدارم — بسان شعلهٔ آتش دمے قرار ندارم
نوا محمود الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علماء بخارا و فضلاء لکهنو و غیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات همطرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس با یران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت تو ازده یا ثم مادام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده

صد چین ز دست تو نصیب ست خموش ست | تمکین نگر ای دل که نگین ست و خموش ست
دارد جگر من هوس تازه خراسے | هیهات که لعلش نگین ست و خموش ست
سعد ساز سخن بوده واکرد نو الب | دارائی عجب آمده که زین ست و خموش ست
یکدمی از لب او بوسه تقاضا میکرد | دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
دیده دیدبان من و هجران واقع | مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد / آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخی هجرم رهاند / خواب شیرینی نصیبم طالع بیدار کرد
عالمی دارد نوا رسوائی عشق بتان / نا نجهت از ننگ ننگ و عار دل را عار کرد
شنیده ام که کسے خلوتی باو دارد / زبان بریده ندانم چه گفتگو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند / اینچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
یار در خواب و شب آخر شد و دل کام طلب / مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی باوے کمال اعتقاد داشت ؎

نوائی نیست شاد از وصل امروز / چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماریکه امروز / یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانهٔ زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ؎
ای دل مگو که آن گل بوئی وفا ندارد   دارد وفا ولکن نسبت بما ندارد

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادر زادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبرآباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسے بر نیامد که ازین عالم انتقال نمود ؎

منم نشسته بکنجی ز بیوفائے تو / قرار داده بخود محنت جدائے تو
بگریم خوشیت از جا نمیروم چکنم / که اعتماد ندارم بآشنائے تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعے / که نور دیده فروز ز روشنائے تو

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفات منتجع نعوت سنجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلی و الفخر الجلی نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت آبرو دار نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ علماء اعلام و فضلاء کرام قدوهٔ حکام عظام و رؤساء فخام مستاصل اصول ضلالت

وبدعت غارس اشجار احکام کتاب وسنت قالع اعلام ظلم وتلفیق راکز الویۂ انصاف وتحقیق نتیجۂ مفسرین ومحدثین زبدۂ نوابین وخوانین ظہیر الملۃ البہیہ عضد الدولۃ العلیہ سیدی ومولائی نواب امیر الملک والاجاہ سید محمد صدیق حسن خان بہادر ادامہ اللہ الدایم وجعلہ لاہل الزمان ذریعۃ المباہات والتفاخر آنقدر کہ ہمت گذارش پذرفت حاشا کہ ادہم خامہ ام درین جولان بمیدان اطرا عنان گسیختہ وتازیانۂ اقدام بمضمار مبالغہ اش برانگیختہ باشد اگر مقلدان رسم وعادت ومترسمان بی سعادت نظر برآنکہ ذرۂ وجود بی نمودم از پرتو مہر منیر ذات منور آنحضرت تافتہ ونہال قامت عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت وعطوفت آنجناب نشو ونما یافتہ این جنس مدیحم را درپلۂ میزان التسلیم ننہند گوش بر ہفوات شان نباید نہاد کہ ارباب تحقیق نصفت شعار واصحاب تنقیح واقف اسرار کہ بر خصائل وشمائل فضائل شوامل ذات بابرکات وقوفی حاصل کردہ باشند داد بیانم دہند دل بتصدیق شان باید داد سعید یکہ از مساعدت طالع باچشم بینا ساعتی بپایگاہ فیض اکتناہ باریاب گردیدہ بعین الیقین ببیند کہ این نگین نقش ونگارم گلی ست از گلشن وبعید یکہ از معاضدت بخت بگوش شنوا از مخبران صادق مکارم اخلاق وشرائف اوضاعش شنیدہ بعلم الیقین داند کہ چندین نقاط پرکار رمم دانۂ الیست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی وعملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بجضور ش تہ کردہ بر تبحرش در علوم سفینہ وسینہ بسینہ وفنون نظم ونسق مملکت وسیاست مدنیہ غرق دریای تحیر ماندہ وخبیری از مستفیضان کمالات کسبی ووہبی اگر لحظۂ نظر تعمق بمصنفات شریفہ ومؤلفات لطیفۂ آنحضرت دوختہ از لوائح تحقیق ولوامع تدقیق در علوم معقول ومنقول دارین وفروع واصول نشأتین درس تعجب خواندہ ونعم ما قال فیہ مولانا السید العلامہ ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجدہم ؎

حضرت نواب والاجاہ سامی منزلت کافتاب فضل او پاک ست از نقص زوال

در حد احساب و انسابش ز قد تا بو البشر	مجد باشد فضل ذاتی مستحیل الانفصال
در سر البستان خلقش گل گلستان داده	وز شبستان جمالش زهره واهی پیزال
عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها	وقت وا شد گوش بلبل بشنود صوت مثال
گور خر شیر عرین را شیر قالی بشمرد	ظبی در دوران عدلش یوز را داند شغال
علم او بحریست کز هر قطره اش جوئی روان	رفته زان جوها جداول بر وهاد و بر تلال
گرچه هر علمش مقارن با عمل باشد ولے	علم دین را از عمل بخشید تزئین کمال
تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد	در هیولی صورت منکر نگردیدست حال
آن احالت را رواج از هیبت پندارش	شد مناهی در محالش مایهٔ دار العضال
می بجم در دشکم بهر سبو در سر ست	در صراحی بحر و بهر سینهٔ مینا سعال
لذب گردد قلب را وجع الفواد و گوش را	مایهٔ صمم و زبان را از مواد اعتقال

هر چند ترجمهٔ حافلهٔ آنجناب در شمع انجمن جلوه افروزست و اشعهٔ حالات مفصله در حطه واتحاف و ابجد العلوم وغیرها حاسدان و حاقدان را دلسوز مگر حصهٔ ازان درینجا می نگاریم و یکی از هزار و اندکی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می شماریم ولادت باسعادت آنحضرت در سنه ثمان واربعین ومائتین والف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات بقلب شریف نقش حجری بود در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت و اندک فرصت سیاحت بحار فضل و کمال از مبدء تا منتها نموده و بعمر سی و هفت سال در سنه خمس و ثمانین از مائهٔ ثالث عشر بتادیهٔ فریضهٔ حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلدهٔ بهوپال که سرحد صوبهٔ مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته وانهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته و اقاصی و ادانی بلاد دور و دست را باخلاق و احسان نواخته حق آنست که بچنین علو منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی باین همت بلند از کهن اقلیم هند برنخاسته

وچندین بموز ترتبت از حکومت وریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را
نیاراسته ست

چو فقر اندر قبای شاهی آمد بتدبیر عبید اللهی آمد

درین جزو زمان باحتوا فضائل دینیه از نسب علی وحسب جلی ولطف طبع وحسن خلق وتواضع خلقی وشکستگی ولینت قلب وقلت مبالات باحطام دنیویه وصرف همت بتالیف کتب نافعه وتوجه خاطر بتعمیر ابنیهٔ عموم المنفعة مثل مساجد وآبار ورباطات واجسار کو صاحب فضیلتی که باآنحضرت مناسبت ومشابهت دارد وباستجماع مناصب دنیویه از تقرر مسند وشلک الواب سلامی وحصول تمغهٔ طلائی از جانب قیصر هند ملکهٔ معظمهٔ انگلند واختیار حل وعقد ریاست از حضرت حلیلهٔ جلیلهٔ آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه ملکهٔ دار الاقبال بهوپال ادامها الله بالاقبال کدام عالی رتبتی ست که باآنجناب قدم برجادهٔ مساهمت ومشارکت میگذارد بالجمله در عرصهٔ احصاء صفات بیشمار آنحضرت تکاور خامه مجال تک ودو در خود نمی یابد وبحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق از تنگ ظرفی روی نماید سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت وغیبت انسانی سرّا وجهرا کسی از زبان حق ترجمان نشنیده وگاهی با احدی از ارباب علم ودولت
بدین خیال طرف نگردیده که

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان آزاد نگردد طرف بیهده چند

احیانا اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام وزد نظام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت تحمل ووقار خامهٔ زبان وزبان خامه را آشنای جوابش نساخته وحاشا که این غض بصر واغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی وحق کوشی ست ومعترض برسر جهالت جوشی وحق پوشی چنانکه گفته اند ع جواب جاهلان باشد خموشی + بلی

چین بر جبین زجنبش هر خس نمیزنند دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

بااینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنک حوصلگی بقصد اشتهار علم و فضل خود بسان
خاک بدامن پاک می آویزند و برخی از تازه طافحان سرجوش نظم از پست فطرتی
به نیت امتیاز و اعتبار شعر و شاعری خویش برنگ غبار بافلاک عالی وقار می ستیزند
و نمیدانند که الحر حر وان مسه الضر و العبد عبد وان مشی علی الدر
اگر دیدهٔ حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات
لطیفه آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه و سه مابین مطول و مختصر رسیده و بیشتر لقالب
لسان تازی و کمتر بکالبد زبان دری و ریخته ریخته و در اکثری از انها ادلهٔ احکام
و مسائل را بطریقهٔ ماثوره و وتیرهٔ سلف صالح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب
ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم ست نظر غائر برگمار تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق
آنحضرت چشم گشائی و بساحل بحار ذخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور و عبور نمائی
حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ والا افاضه فرموده و نادره
قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح
احوال و دائع بدائع ربانی و مراقبت ریاضت و عبادت جسمانی و روحانی و افادهٔ
مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و آدای حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار
جزو تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند و هر دو
جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصهٔ شش ماه بدون معونت دیگری مدون
نمودند و همچنین بعض رسائل عجیبهٔ نافعه را که چند کراسه هست در یکروز از آغاز بانجام
رسانیدند و بتحریر و تالیف کتب متوسطة الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت و شگفت
در بساتین قلوب نظارگیان دمانیدند هر چند شاعری دون شان عالیشان ست
و بمنطوق ع

ولولا الشعر بالعلماء یزری		لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف کمتر بدان لکن اگر احیانا بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرمایند از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب بسمت گزارش و زیب نگارش می یابد و زاید برین را وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ محقر برنمی تابد

چون به بند و هوس سفله بفتراک مرا
قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا

چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار
بی رسایی ست ولی دست هوسناک مرا

کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام
جا توان داد بزیر شجر تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ
شام غربت بدهد نشهٔ تریاک مرا

آشنایی خلقم بتحایل آورد
از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا

منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم
ایزدم بر در گیتی همه تن پاک مرا

هستی آخرت و نیستی این عالم
چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا

مهربان شد دل همه کسی ای **نواب**
دیده شاید چو برافتاده سر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقاه
دلم کشد بطواف حریم بیت الله

روم بزمزم و اندوه معصیت شوییم
دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه

سحر ز خواب برآییم بعالم شوقی
حطیم پیش و حجر روبرو و حرم بنگاه

دگر بخواب روم نور کعبه را بینم
چراغ شام غریبان خویش خاطرخواه

حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش
من و مرا دل پر آرزو و نامه سیاه

چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست
خوش ست گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فرو ماندگان وادی عشق
دران حریم که صید حلال نتوان کشت
نیارم اینکه طواف حرم بپا سازم
دران مقام که انوار ذات در نظرست
هوای شهر رسول خدا دلم بربود
کشان کشان ببرد از دیار هند مرا
حریم کعبه جواب و نعیم حشر قباب
سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت
همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت
مدام پیشه بود رد محدثات مرا
بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول
بلای رای فقیهان و ژاژ منطقیان
بجز خرابی و حیرانی و پریشانی
امیر مالک بخاری که تابع اثرست
باین و آن نشوم مقتدی به بیخردی
خدا ترا سخن عمرو و زید گوش مکن
تعصبی ست که با هر کسی همین سازم
قدم بکوی کسی میرود که لاغیره
هزار حیف نیامد ز دست من کاری
بقول خلق منم کامگار و گر بینی
سعادتیکه بدان فخر می توان کردن

امید گاه ندارند غیر آن درگاه
مرا چگونه پسند و بدست فتنه تباه
قدم ز دیده و آن خاک آستان ز نگاه
روم نو جد و بنیدازم از نشاط کلا
کجاست قائد توفیق تا شود همرا
سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثرا
باهل در و مآب و رسول را بنگ
هجوم شوق بدل حسن خاتمت هم
بسی تباری کم پارسی و ریخته گا
خدا گواه و دل حق پسند من آگا
نبوده هست مرا در دو کون پشت و پنا
ز شاهراه حقیقت برآورد گمراه
نتیجه هیچ ندارد بجز دو الاجاه
بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه
ازین و آن نکنم پیروی برای تباه
حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه
تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه
دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه
که رحیل فراز آمد عمر شد بگناه
بنابر السنه افتاد و اصل برافواه
نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

ببین بظاهر من گر تو ناظری ناظر	بجوز باطن من گر تو آگهی آگاه
روم بجب خدا و رسول و یارانش	شنیده ام که رود دوست دوست را همراه
برب کعبه که در عمر خویش معبودے	بجز خدا نه پذیرفته ام خداست گواه

امید هست دم مرگ از لب تواب
بر آید اَشهَدُ اَن لَّا اِلٰهَ اِلَّا الله

غزل عربی که به تتبع میر آزاد بلگرامے در جلسهٔ واحد برشتهٔ نظم کشیده مطلعش این ست

لله غانیة فی مهجتی نزلت — مالت الی الوصل شوقاثم ما وصلت الخ

واز عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمهٔ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست که عرائس نظم اردو را فی البدیهه لباس اعاجمی پوشانند و شاهدان مضامین دری و ریخته را فی الفور بجال الفاظ عربی نشانند از انجمله ست

یسود حب التبر قلبک أخرا	وتجذب فی الصفرا الی السوداء
أطق الکحل عین صاحبنا	فی اللیالی یصیح مسر اض
وطرفک لا یسطاع حربها نعم	یدافع سکران بحسن التواضع
وفی بیت عینی منک حلت اناسی	لتنهب فی البیت الحرام قوافلا

رباعی

تفنی السقاة وتفنی الکاس والنادے	ومن تلافیه من خل ومن عادے
تصرف القلب عن دنیاک باطلة	یفنی الجمیع ویبقی ربنا الهادے
دل ماند زمن جدا همیشه	گوئی که ضمیر منفصل هست
پیمان وصل و صدمهٔ جانکاه هجر یار	مردن ندادو زیستنم هم نمیدهد
از دسے بر سر مجنون چه بلا می آید	جرس ناقهٔ لیلی بصدا مے آید

بودم امشب در فراقش اضطرابی تازهٔ	دست گر برداشتم از دل نهادم بر جگر
بر زخم دلم ریختن ملح چه سود دست	ای کان نمک حبیب باین سینهٔ ریشم

درخزانهٔ عامره گفته که ابوالفضل احمد مروزی از شعرای یتیمة الدهر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی وصاحب انوار الربیع قریب بست بیت ازو در بیان نوع ارسال المثل آورده ابوعبدالله ضریر ابیوردی در قصیدهٔ که دران امثال فرس ترجمه کرده میگوید

وکم عقعق قد رام مشیة قبجة — فانسی ممشاه ولم یمش کالحجل

کلاغی تگ کبک را گوش کرد — تگ خویش راهم فراموش کرد

انتهی گویم همچنین میر آزاد بلگرامی مضامین شعرای هند را بکثرت تمام درکلام فارسی ومضامین شعرای فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی ومبانی ارزانی داشت ونقاب حجاب از رخ عرایس فن بدیع برداشت یکی از موزونان هندی مضمون هندی بست ره رایافته بزبان هندی بسته سه واکونا نوسروپ ہی جاکت ایرم پار ہ جیسی کو تھو نو وکی ناوی ناو بچاره سرخوش آن را در رباعی آورده رباعی

باشی ببمر حساب اگر ای همدم	وحدت نخور دز جوش کثرت برهم
در هندسه نه راچو مضاعف سازی	هر چند که بشمری نیاید برقم

بزم مشاعره

اینک آذان ارباب شوق را مژدهٔ که بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعره صریر خامه ام بانغمهٔ عندلیب همنواست وعیون اصحاب ذوق را نویدی که بطرازش حسن محفل ارم مشاکل محاضره نقش ونگار این صفحه صفحهٔ گلزار را حسرت افزاست

مژده ای دوستان که درعالم	نقد شد نسیهٔ بهار ارم
نونهال طرب ببار آمد	گل فشان گشت خاطر خورم

یکی از شیم برگزیده و صفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را زمانی معین و هر عملی را حینی متعین بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علماء عظام و فضلاء کرام و شعراء سنجیده کلام و ادباء ذوی الاحترام حاضر می آیند و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان میگشایند درین نزدیکی از شبهاسے مهتاب شبی چو وصل معمور * بروز کشیده پرده ز نور * که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیب مشاثان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع درره یار نشستیم که نتوان برخاست بلسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان طبع آزمای همو گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال تاختند و شکاری تازه در مطرح فکر انداختند و شبی موعود بروقت معهود کمر خدمت بمیان جان بستند و بحضور محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب نشستند و چشم بر تحریک شفاه برکت اکتناه دوختند طبع دراک ادا فهم بداد اشتیاق منتظران رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

به شوق گر از جانب کنعان برخاست — بوی پیراهن یوسف زگریبان برخاست

ز دو چشمی که یغمای دل و دین من ست — من و دستی که بتاراج گریبان برخاست

تا دل برو یار بود دست خرام — ساربان عشق شد و شوق حدی‌خوان برخاست

نقش امید من غمزده در هر کاری — همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دامن یار شد از دست ولی دامن دشت — تازه تاراج جگر بازی مژگان برخاست

دل دیوانه بهر سو گشید از سر شوق — سنگ در دست و بتقبل محشر طفلان برخاست

سده بود تعلق بچمن بلبل را — نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیده آمد دل ازان سوی و پریشان آمد   زود برخاست ازین کوی و پشیمان برخاست
دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل   چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست
دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما   یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست
غمزهٔ شوق ترا نیست محرک درکار   تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست
هر که بنشست بپهلوی تو شادان بنشست   هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست
آنکه هنگامه فرو شد ز قیامت عرشش   سوی گلشنکدهٔ خاک شهیدان برخاست
گل و گلشن نبود جلوه طلبگاه ترا   خلد را بر سر رضوان زد و شادان برخاست
یاد من درد شد و از دل بیدردان رفت   نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست
ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر   همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و زنگ انقباض از خواطر افسرده زدود و همین برادر والاشان سید نور الحسن خان کلیم طور سخنوری مسیح سپهر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند ؎

دگر آن سلسله موزلف پریشان برخاست   دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
درد دل غمزده چون درد جدائی بنشست   آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من غمزده هجر تو قیامت آورد   روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست   گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
ما چگوئیم که چون رفت ز کوی تو کلیم   قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و ادابند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خان محمد خان شهیر نقشتے بدیع خواند که هر یک از حضار باستماعش در شگفت ماند ؎

فتنه شد شور و ازان چهرهٔ تابان برخاست   پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش میساخت کسی با دل سوزان کمچند / شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست

کشتهٔ عیش نسیمیم که شب رفت بخواب / صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست

سست پی شادیِ وصلش ز رفاقت بنشست / سخت پیوند محبت شب هجران برخاست

ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق / گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست

دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا / ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست

نغمه از غزل و زمزمهٔ مدح شهیر / همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

زواقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستادی مولوی محمد حسن آسن این زمین را بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمهٔ ماء معین چهار غزل از آن جوشید بانشاد آن داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بی اندازه نهاد

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست / فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست

با دای نشست آن بت خودبین در بزم / که خودش هم صفت آینه حیران برخاست

نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا / گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان / آنچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

ولہ از غزل دیگر

هر کجا بوی دلی یافت بخون خوردن او / آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست

آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه / که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست

رفت از گرمی حسنت چو حکایت بچمن / دود از آتش گلها شرر افشان برخاست

نمک حسن ترا شد چو ثناخوان احسن / شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

ولہ از غزل سوم

خط اخضر ز لب یار بد انسان برخاست   که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست
او بمن داد غم خویش و منش جان دادم   حرف احسان ز میان من و جانان برخاست
چون صفا کرد رم از صحبت زهاد دلم   خوب شد آینه از محفل کوران برخاست
لب هر زخم منش گفت دعاها احسن   چاره سازم چو بسامان نمکدان برخاست

وله از غزل چهارم

خیر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار   چشمش از عشوه بکف خنجر بران برخاست
چون ز صد پردهٔ روی تو برافتاد یکی   صد فغان از لب هر گبر و مسلمان برخاست
سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن   بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست
در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا   دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

وعزیز مصر فضیلت و تالیف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف بعرض یوسفان مضامین حسان نادی را بازار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلام را بزلیخائی کشید

گرد بیوجه نه از عارض سبزان برخاست   موکب حسن ز گرد رخ ایشان برخاست
تا ز سیر چمن آن غنچهٔ خندان برخاست   چون دل من دل بلبل ز گلستان برخاست
آنکه دل داد بعشق تو ز ایمان برخاست   وانکه بنشست بکویت ز سر جان برخاست
هر که در انجمنت آمد خندان آمد   هر که برخاسته از بزم تو گریان برخاست
واعظی بر سر کویش پی تذکیر نشست   دیده کافر نگهش از سر ایمان برخاست
هست در پردهٔ این چشم نهان تر نوحی   که بهر نوحه از آن آفت طوفان برخاست
دیده در رزم و بچشم تیغ بکف چین بجبین   غیر چون رنگ رخ از صحبت جانان برخاست
نیست این زلف پریشان برخ مهر فروغ   دود از مشعل خورشید درخشان برخاست
گلبن حسن اگر بر ندمیدست شگفت   رسم داد و دهش از عالم امکان برخاست

رد ابواب شد و برو حرمان بنشست … منکری کز در صدیق حسن خان برخاست
یوسفستان سـت بسان چشم زلیخاست کو … پرتو معرفت از دیده اخوان برخاست

غواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس نعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشید و بدین لآلی آبدار تر زبان گردید

ترک خونخوار بکف تیغ سرافشان برخاست … خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز ز اغیار تو ام پوشیده … یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دید چون جوهر خونابه بچشم رفعت … موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

ماهر فن نظم و نثر فارسی منشی محمد جعفر زهری از غنی زبان الوک نمود و بدین نوای دلربا زبان کشوده است

از ره هر صفت چو آن سرو خرامان برخاست … فتنها از پی آزار غریبان برخاست
با بدانسوی گذشتیم که نتوان برگشت … اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سرو لب جوی بخجالت گردید … سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش … زهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبد الحق خلف الرشید علامه فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی ست بنظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردیده

اعتباری عجب آورده سبب بیتابی … هست دود یکه ز آه دل سوزان برخاست
هر دو خویش نه سنجید دلم در ره زلف … ره دراز ست ولی سلسله جنبان برخاست
از اجل مرحمتی کن که دلم از درد دوست … سخت آزرده آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم   شور بلبل شد واز کنج گلستان برخاست

و حریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش منشی کنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان از نشئهٔ سخن شگفت .... ع

تا از آغوش من شیفته جانان برخاست   دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست

هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست   هر که بنشست براه تو نه آسان برخاست

روز محشر که سر افراخت اسیر زلفت   هوس عشق ترا سلسله جنبان برخاست

تخت دل ریخت چنان دیدهٔ خونابه فشان   گوئی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست

قد موزون تو هر گاه خرامان بگذشت   شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست

دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست   جان بشوق تو ز تن بر زده دامان برخاست

تو و انداز تغافل که ندانستی گوئے   من و اندیشهٔ وصلت که نه از جان برخاست

عشق من گشته سویدا بدل من بنشست   صبرم آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست

تا که شوراب غم عشق گوارا کردم   از دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست

ماتمت باد خرد نقش محبت بنشست   فرصتت باد جنون ابر بهاران برخاست

شوخی نوش ببین او و چنین حرف زدن   جوش سودای تو برخاست ز دلهان برخاست

و نا تر نکات مطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه بهلت حوالی دار السلطنت دهلی بنحوے محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت ع

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست   صبر شد شور که ز دوده دل نالان برخاست

میدهد یاد درازیش چو طول امل   مگر از زلف درازت شب هجران برخاست

کشتی خویش نگهدار فلک کز آهم   باد عاد و ز سر شکم همه طوفان برخاست

تو و آن غمزه که در فکر متاع دین است   من و آن دل که چو گبر از سر ایمان برخاست

محوی داد طلب چون بقیامت بگذشت   شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

و صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم پروسادهٔ موزونی متمکن منشی افتخار احمد محسن و بان کیسهٔ نقود فکریه کشاد و به دل و جان مشتاقان بار احسان نهاد ؎

ببین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست
خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

و تمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکه ترجمهٔ محسن ثبت گشت

همچنین دیگر فارسان میدان نکته سرائی اسپ فکرت جهاندند و اراجیز بسیط و وجیز بر زبان راندند پایان کارنامه نگار با صرار مردم سنجیده گفتار زر کاسد عیار در این مینا بازار پیش نظر عیار شناسان عالی مقدار عرضه داد ؎

دوش از سینهٔ دلِ زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو	آسمان نیز چو آیینه حیران برخاست

و دیگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکه ترجمهٔ مؤلف نقش بست ؎

هنگام ختم بزم سخن جری معرکهٔ خوش کلامی عبد الجبار خان جامی که از نوخیزان شهر رامپور افغانان ست و درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش شتابان بدین انداز اسپ فکر تاخت و بگرمی رجز خوانی قلوب افسرده را گرم ساخت ؎

تا بعشقش دلِ ما از سر و سامان برخاست	شیوهٔ بو الهوسیها ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشی لعلش چه بلا انگیز ست	دود تاریک ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
لذت زخم چه دریافت رگ گردن ما	قاتلِ ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن پیرخ جانان شامیست	عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
جذا جذبهٔ آن شوق که جامی ز وطن	جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

همچنین نونهال حدیقهٔ ذهن و ذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف ارشد مولوی محمد یوسف علی یوسف که بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزده سالگی مستعد نشو و نماست غزلی لسامعه و باصرهٔ انجمن آرایان رسانید که بیتی چند از ان درینجا مندرج گردید ؎

دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست ... قلقل می ز لب زخم شهیدان برخاست
الحذر ای فلک از من که ترا خواهد سوخت ... آه جانسوز گر از دل شرر افشان برخاست
ما چه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ ... دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست
دید تا سرو قدت در چمن یکتائے ... شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا ... پی بربادی ما هر صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن چی زده

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست ... فتنه در گوشه نشین کافت دوران برخاست
شب سراسیمه نشینم بخیال زلفش ... چون سحر خیز کز از خواب پریشان برخاست
نیست سنبل که غم زلف تو چون زد آتش ... دود آهی ز دل تفتهٔ بستان برخاست

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشدآبادی که در بنارس اقامت داشت وبمنادمت میرزا خورم بخت شاهزاده تیموری بنارسی پای بر مسند امتیاز میگذاشت اشعار دری واردو موزون مینمود در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ ودر ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود .... ست — نواب

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم ... با مسجد و بتخانه سروکار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود ... این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ما هندوی گیسوی سمن بوی بتانیم ... گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و نظم فارسی واردو طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده ست — نوازش

بعلاجم مسیح ناچارست — دوستان آه این چه آزارست
بشب وصل شکوه‌ها چکنم — شب کوتاه و قصه بسیارست
اثر نسخهٔ اتیچم بنگر — لرزه بر عضو عضو عطارست
خبر مرگ من باو گفتید — این بشارت برای اغیارست
شاد هست اینکه رشک کشته و کاه — می‌شناسی نوازش زارست

نوری قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی با قاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود وبحقائق ومعارف ربانی علی وجه الکمال واقف وشاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می‌نمود واز برکت صحبت ایشان فیضها ربود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه‌اش آلوده شده بود والدش مشاهدهٔ این حال دعای خیر در حق او فرمود از آن زمان ابواب عرفان بر رویش کشوده ودر سنه ثمان واربعین وثمانمائه بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبهٔ پنڈوه از اعمال مرشد آباد است ...... ه

گردیم بسی سپید سیمی — اما نشد این سپید گلیمی
شستیم بسی بخلوه سازی — پیراهن ما نشد نمازی

نوری قاضی نور الله برادر زاده قاضی عیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم وهنرست شبستان سخن از نور طبع روشنش منور است ه

تن باشعلهٔ آهی که در هجران کند شادم — که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم
وگر ندارد خبر آن سیمبر از من — من بیخبر از خویشم واو بیخبر از من
یار توام سوی من آخر قدمی نه — زان پیش که آیی ونیابی اثر از من

نوری محمد نوربخش اکبرآبادی در مشاعر شعرا نوربخش انجمن ونادی است ه
زینت شکست زمبادم رخم از گرد غم مشوی — کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نوری محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده ه

وای بر آنکه بامید عیادت از تو — خویشتن را به تب هجر گرفتار کند
مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد — کز ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو

نور مولانا محمد نور الله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبهٔ بجهراون متعلق ضلع مرادآباد از ارباب علم و فضل و عرفان ست و از مریدان و خلفاء خاص حضرت مولوی عبد الرحمان مدت العمر در لکهنو بر مزار نور بار مرشد خود بسر برده و نور مطلق شرح رسالهٔ کلمة الحق پیر خود بکمال متانت بحیطهٔ تالیف در آورده با جماد در تشرع و تورع و تجرید و تفرید فرد بوده و در اواسط مائهٔ ثالث عشر عروج بملاء اعلی علیین نموده ....ه

مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند — با خاطر شکسته بجور تو خو کند

نور مولانا نور که در زی درویشان عمر بسر برده و بکلام نورانی دل و دماغ مستمعان روشن کرده ه

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش — که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

نور میر نور الله رازی از بزرگ منشان عهد شاه طهماسپ ماضی بوده و مجاور ت مزار حضرت عبد العظیم انوار فیض میر بوده

دست رقیب داشت بدست آن نگار مست — خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور نور علی شاه اصفهانی درویشی بود با حسن و جمال و فضل و کمال از مریدان شاه معصوم دکنی که در عهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت و ارشاد گشاد و از سحر بیانی و چرب زبانی او خلقی انبوه سر بر خط عقیدت و ارادتش نهاده و در اکثر بلاد ایران خلفا و نوابین خود برای تلقین طریقهٔ عرفان و توحید و جلب قلوب خواص و عوام بسویش فرستاد و بکوشش آنان جمعی کثیر ربقهٔ انقیاد و اعتقادش بر رقبه دل نهاد بدرک این ماجرا فرمانروای انجا بصوابدید علمای اعلام از فتنه و فساد عاجل و آجل اندیشیده باخراجش از مملکت خود حکم داد و وی با تبعه و لحقهٔ خود بعراق عرب رو نهاده و در آن

مرزوبوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرزوبوم گذشت ؎

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد
برخاست زصحرای عدم گنج معانی
از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم
میخواست که خود را نماید بخود آن یار
آنچنان صید ضعیفم که گر افتم در دام
زبس برخیزم و افتم برا هاش

برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد
عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد
نه ستم می توان گفتن نه هشمار

نور نور محمد دهلوی با بیاری طبعش زمین سخن را تازگی و نوی ؎

ای زلف مسلسل که طراز سر و دوشی — تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعراء عهد شاه عباس بود و بدیهه گوئی دلها میربود ؎

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم — چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر برداشته و ظرافت و مزاح برمزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیمهٔ خوشطبعی نقد جان عزیز باخت ؎

جان را فدای لاله عذاری نساختم — ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما بسقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در بیوت ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت... ؎

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تند خو بسته — بسرم راتو دخواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوستر و علماء نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

گردید و بر خلاف عقیدهٔ صابهٔ خویش پردهٔ تقیه برانداخت و به تالیف مجالس المومنین و احقاق الحق پرداخت و بعد بسریر آرائی نور الدین محمد جهانگیر پادشاه بحضور شاه رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود را سنی المذهب وانمود پادشاه گفت که اگر قاضی دروغگو باشد در حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجب است هماندم فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تازیانهٔ خاردار زنند و حسب فتوی خودش معذب کنند قاضی بضرب سه تازیانه بیهوش افتاد و بهمان صدمه در سنه تسع عشر والف بموکلان قضا جان [illegible] نعشش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین عهد مقلدان و معتقدانش بر قبرش گنبدی رفیع و بقاع منیع برآوردند .... ه

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست — من خاری ازان بادیه ام کین شجر اوست
بر مائدهٔ عشق اگر روزه گشائی — هشدار که صدگونه بلا ماحضر اوست
وه کین شب هجر تو بر ما چه درازست — گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فریاد صفت اینهمه جان کندن نوری — در کوه ملامت بهوائی کمر اوست
خوش پریشان شدهٔ با تو نگفتم نوری — آفتی این سر و سامان تو دار و در پی

نوری میرزا نوری اصفهانی مستجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود ه

ز شرم وعده خلافی مکن کناره از من — بیا مدن ز تو و ذوق انتظار از من
هیش هر موی تو ام عرض نیازی گریست — من لغل باز کنم چون تو کرباز کنی

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور نموده و معاصر تقی اوحدی بوده ه

انهار مهر بجد من گرد سر گشتمش — خود به میان قاتل خود تیغ بسته ام
چنان با غیر گوئی آشنائی — که بی او در خیال من نیائی

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود ه

پر دور رخت خط بود آن هالهٔ شیده — یا دود دل ماست بخورشید رسیده

نوید میرزا غلام علی بیگ اله آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر بعهدهٔ
کوتوالی اله آباد دا شت و نواب ممدوح کار عدالت و قضا هم ایامی چند بدو اش گذاشت
بندگی بمغبچه بسیار کرده ایم شد مدتی که دختر رز یار کرده ایم
نوش منشی گنج منوهر لال خلف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل است
پدرش بعهدهای جلیلهٔ این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب
شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه دام اقبالها بکار پرداز ی آستانهٔ دولت جناب وجه
سرمایهٔ تفاخر اندوخته و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخره چهرهٔ اقبال
افروخته پس از آنکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلد نشین کارگذاری و خیرخواهی و انتظام
مهام متعلقهٔ او دریافته از انجا برداشته بخدمت عمدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرقی افراختند
و مدارات سراپای گرانبها و یک زنجیر فیل و پالکی و گماشتن در جلو چوبدار و نقاره و نشان
و دسته سواران نواختند اکنون پسرش سراپا هوش که عمرش درین حین بیست و یکساله باشد
بپایداری حقوق او و خدا دوستی و صاحب هرگونه رشد و رشادت این میش بمیر منشی گری
نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی
نمود و بکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملاخواص و مولوی عبدالله مفتی
ریاست و مولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیا مرزاد پرداخته و باصلاح شعر فارسی
خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب ته نموده سر مباهات بر آسمان افراخته
در خط نستعلیق منشی ... رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکسته منشی احمد علی بوهره که درین
روزگار وفات یافته استادش و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل همزادش
از ینجاست که با اکتساب علم و هنر اشتغال دارد و باوصف شغل ملازمت بتقاضای
فطرت مهرورشته تحصیل این گوهر شریف و جوهر لطیف از دست نمیگذارد و از نثر طرازی
و انشا پردازی که طرز تازه و روش دلکش گزیده اداهای دلربا و کرشمه های دلاویز

وشیوه‌های شیوا بر روی کار می‌آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و تراکیب دلنشین
و بدیع بکار می‌برد این ابیات تراویدهٔ کلک نادره نگار فصاحت بار اوست ہ

چون نگهداریم در دل عشق پنهان ترا
اشک بیخود میچکد از دیده یاران ترا

دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای هم
گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا

ای تغافل پیشه جلادی بدان و کیش عشق
جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا

شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان
گر تبسم بشکند مهر نمکدان ترا

چشم قلزم ریز تو ای نوش بخشد مایه اشک
چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا

تبسم گل خندان بگلستان دریاب
ز بلبلان بره برق آشیان دریاب

درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست
برو بمنزل جانان و آستان دریاب

مرا که ساختم از جان و دل نشان اینک
بناوک نگه ای ترک سخت‌کمان دریاب

تو ای حریف دلم سوختن بحسرت چند
اگر نه وصل یک بوسه میتوان دریاب

زلال خضر و نمردن چه حرف باشد نوش
جمال یار ببین غمزه جادوان دریاب

ز کشتگان غمت جابجا نشان باقیست
گذشت قافله و گرد کاروان باقیست

تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس
بدیدن رخ زیبات همچنان باقیست

ببزم عیش صلا زد بعالمی و ز من
بسهو نیز نگوید که هان فلان باقیست

دمی بایست ز رفتار ای فلک امشب
میانهٔ من و آن زلف و آستان باقیست

ولا مثال ز ناپرسی زمانهٔ دون
امیر ملک فلک جاه قدردان باقیست

جفای من نبود صد آسمان ای نوش
مدار باک که نواب مهربان باقیست

ز انداز خرامش مستی پیمانه میخیزد
براهی هر قدم میخیزد وش مستانه میخیزد

ندانم تا کدامین شمع روشن شد زیب این محفل
که هر کوی نشیند بعد ازین پروانه میخیزد

نیاید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم
ز هر حرفیکه شمع جلوهٔ جانانه میخیزد

سلمه ای امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و زاد اجلاله ۱۲

نگهدار وحه از چشم بد آن خوطلعت را
بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل
اگر سویش ببیند دست دشمن میشود دردم
خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد
باندازیکه بدمستی برون آید زمیخانه
بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را
ای نگار نازنین از من حذر کردن چه بود
سوز عشقت گرمی از اشک وخون بگذاشتی
نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته ام
اگه گفتی من نیم بیرحم گفتم هان نه
در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب
دلبری وخودنمائی گر ترا منظور نیست
ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش
دل که بحرفی برد طرز کلامش نگر
درفن صید افگنی کاکل او یکفنی ست
نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین
ژاژ مخا ناصحا بندهٔ عشق ست نوش
اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار
منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا
معشوق بناز ست ومحبت بتقاضا
دران بکمیند ومی عشق بساتر

نشیند گر پری در سایه اش دیوانه میخیزد
بکف شمشیر ودامن بر کمر مردانه میخیزد
نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد
هوای وصل دلبرانه ول دیوانه میخیزد
نگه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد
که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد
تشنهٔ دیدار را دور از نظر کردن چه بود
حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود
مطلب تو از چراغ بند بر کردن چه بود
باز عاشق کشتن وخونش هدر کردن چه بود
سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود
بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود
ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود
جان که بتن در دمد لطف پیامش نگر
جان ودل عالمی بستهٔ دامش نگر
حرف نه محشر مزن طرز خرامش نگر
بر سر کوی بتان جای ومقامش نگر
این یوسف کنعان بته چاه نگهدار
یارب بدر ونم غم جانکاه نگهدار
رسوا نشوی خویش از ان گاه نگهدار
رازیکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم بجگر هست ز دمسردی واعظ
خواهی که شود نوش گرفتار اذیت
جان میرود ای ناله ز دنبال روان باش
زخم جگرم آمده مشتاق بناسور
هر آبله کز سوز غمش در دل ماهست
عیشی بجهان چیست همین بوس و کنار
گر ز هر بخششی بخورم گر برود جان
جویند بجز اثر از دلشده گانش
قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتیم
خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم
مرحبائی بزدم و رو به پیشم آمد
نوش انداز و ادایش چه متاع نادر

یارب تو ازین آفت ناگاه نگهدار
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار
وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش
با طره دلدار بگو مشک فشان باش
ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش
معشوق بدست آور و از عشرتیان باش
ور باده دهی خوش بزنم گو رمضان باش
سرکش ز میان همه ای نوش نشان باش
مژده آورد ز وصلی بشنیدن رفتیم
آب گردیدیم و اینک بچکیدن رفتیم
آمد آرامم به پیشم برمیدن رفتیم
سودا ز من ز دل و جان بخریدن رفتیم

رخش گرد شتاهم سحر کیست این
ز جولانی برق رفتار گرم
چو بگذشت در بزم پروانه را
بعیاری نرگس پر فتنش
ببزم غمش خاطر درد نوش
ز خورشید عارض او بسوخت
دل خسته از داغهای غمش
دل نوش یارب ربود از میان

غمش گرد خون در جگر کیست این
بیفگند در جان شرر کیست این
بزد شعله در بال و پر کیست این
بیفتاد کاکل بهنر کیست این
زند می ز خون جگر کیست این
نگاهی بچشم قمر کیست این
بهم بست گلها بسر کیست این
بانداز تاب کمر کیست این

دیگر

دل نثارِ عشوهٔ ابروی تو
رونقِ بازارِ بابل بشکست
بلبلِ گلزارِ رخسارِ توام
من نه تنها از اسیرانِ توام
نی شناسم خلد و نی باغ ارم
این گدای درگه تو نوش نام

دین فدای کاکلِ هندوی تو
توتیای نرگسِ جادوی تو
آشیانم حلقهٔ گیسوی تو
هر دو عالم بستهٔ یکموی تو
جای خود خوش کرده ام در کوی تو
میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبه ای دلبرِ زیبای مدینه
گل حسن فروش ست بگلشن بسر شاخی
ذوقِ خلشِ خار که اندر رهِ عشق ست
جان باختنم در رهِ جانان هوسی هست
وابسته بتو هست علاج دل شیدا
دیرست که در عشق گلستان حریمش
ای نگاهِ آرزو محو تماشای که
نعل در آتش زسودای تو باشد عالمی
تو که ایدل از جهان بگسسته یکسر بگو
چشم میپوشی ز دیدار پریرویان دهر
نی برد آغوش بر سرو سرافرازت مرا
من مریضِ عشقم و گاهی نمی پرسی ز من
نی ترا در دل قرار و نی ترا در دیده خواب
چشم بر در بنیت چون حلقهٔ در دائما
عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود

سودائی خود ساخته سودای مدینه
هان جلوهٔ ای روی دلارای مدینه
دل میکشدم جانب صحرای مدینه
جوشی بدل ای جوش تمنای مدینه
هان جنبشی ای لعل مسیحای مدینه
داغم بجگر سوخته سودای مدینه
حیرتیِ جلوهٔ حسن دلارای که
ای پر پروزیب آغوش تمنای که
بستهٔ زنجیرِ گیسوی سمن سای که
در کمین دیدن رخسار زیبای که
ای گلِ غنچه دهن شمشاد بالای که
جان فدایت ای جهانِ جان مسیحای که
دل بسودا دادهٔ زلفِ چلیپای که
گوش بر آوازِ پای چشم آرای که
میچکد از شیوهای تو که رسوای که

شد سپیدم زانتظارت چشم و روزم شد سیه
نوش گشتی ترش و از شهد وصل حور خلد
در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی
گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا
گر داشت یوسف این ادای غیرت ماه و دو کا
رسوا العالم گشته از ننگ خود بگذشته‌ا
با ما غرور و سرکشی با مدعی لطف و خوشی
نما رو به رویان در دهن مهر منه چشم نرگسین
از لب ترا ریزد شکر ای دلبر شیرین ادا
خواهم ترا در بر کشم بر روی تو بوسه زنم
ای نوش بنگر قدر خود در کوی او الاجاه‌ا
کار نکشود ز درمان مسیحا یا رب
این زمانیکه مرا دسترسی بر صهباست
جور و بیداد گری شیوهٔ محبوبان ست
وا دریغا که بشد قافله و پس ماندیم
این زمانیکه سر سست مرا بر زانو
حور خوب ست ولی نوش بگو زاهد را

ای پری رشک قمر خورشید سیمای که ای
چاشنی گیر لب لعل شکر خای که ای
اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی
گر تو نه تیر افگنم ابرو کمان کیستی
حسنت بر داز جور دل از دو دهان کیستی
بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی
نازم بنازت ای پری نامهربان کیستی
خاطر بوصلت میکشد بنخود از آن کیستی
نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی
اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی
از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی
حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی
ابرو گلزار و بت ماه لقا بایستی
لیک هم مهر باند از جفا بایستی
بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی
فرصتت با دلبر ما چه بجا بایستی
بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن بر خاسته در خطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع وثمانین از مائهٔ ثانی عشر ازین عالم رخت بربست ٥

بود در گاه عشق این رو مگردان از سجود اینجا
سپهر رفعت بگردون سود هر کش جبهه سود اینجا

ندارم خواب تنها از یار پهلویم تهی مانده — خوش آن شبها که آرام دل من می‌غنود اینجا
چنان در کلبه‌ام پیچیده بوی زلف مشکینش — اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی‌افتد — بغیر از کاروان غم نمی‌آید فرود اینجا
نوید از خانقه طرفی نه‌بست آمد بمیخانه — گره از خاطر محزون او آخر کشود اینجا

نوید نور الدین بود آفتاب عالمتاب نویدی بها نسبت از خاک پاک دهلی سر کشید و بعد کسب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیر خان بهادر انجام گردید و بتوجه نواب قدرشناس بخ روه‌افزی جو ایسین سلطانی رسید و در زمان مأموری عمدة الملک بصوبه‌داری اله‌آباد در رکابش بدان صوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت در سخن فهمی و سخن طبعی رسا داشت و در اواسط مائة ثانی عشر دار فانی را گذاشت سه

اگر نیست با عاشقی خو مرا — چرا می‌تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته‌ام — خبر نیست از خود سر مو مرا
از این غصه‌ام دل ز جا می‌رود — که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه‌ام تازه است — خوش آمد هوای لب جو مرا

دوش سر دادم بگویش های های خویش را — بیدماغ از ناز کردم میرزای خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا — میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی — یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی‌آید ز شهر آن نگار — قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بیست و هشت غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام ما لا یلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل در یکی از مطابع شهر لکهنؤ در سنه سبع و ستین از مائه ثالث عشر مطبوع گشت
بظاهر این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن دیگارستان سخن است و در سخن سنجی و نکته پردازی

ماهر فن از غزل متروک الالف اوست

صد شکر که شد دولتِ وصلِ تو میسر / گردید ز خورشید رخت دیده منور

در نظم نویدی نبود هیچ قصوری / بشکست ز در سخنش قیمت گوهر

وله متروک البار الموحده

خال و خط جانفزا تو داری / دردِ همه را دوا تو داری

وله متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب / روی از مبتلای خویش متاب

وله متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد / چون حسن بتان وفا ندارد

آواز رباب و صوت مطرب / سوز من مبتلا ندارد

وله متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دلی / ای رفیق از باده پر کن جام را

مغتنم باید شمردن همنشین / صحبتِ رندان دردآشام را

وله متروک الیار التحتانیه

رو نمود آن مهِ سپهر جمال / شکر لله که دست داد وصال

راحت و محنت جهان بهم است / وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی

نویدی طهرانی که مولدش بلدهٔ ری و منشائش طهران است لهذا بعض او را رازی و برخی طهرانی نگاشته و شاه طهماسپ صفوی بر او نظر التفات گماشته او را از خاک برداشته

آشفتگیهای دلم هر گه بیادش میرسد / دستِ نوازش بر سر زلف پریشان میکشد

هر آن بار خواهد گشت هجرِ یار میدانم / نخواهم برد جان از دست او این بار میدانم

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر　　　بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده

ای دلم و راز تو در آتش و دو دیده خون فشان　　　میتوام در آتش و آب آشکارا و نهان

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطور اند یکی ازان که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبهٔ والده شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی درینمقام مذکور *

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ه

از هر دو طرف مطلب با زلف نگارست　　　در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی اکبر آبادی والدهٔ محمد جعفر اکبر آبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ه

روز غم شب هور ولی آرام پیدا کرده ام　　　درد مند بها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقهٔ خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ه

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پریرو را	چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجاست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد	روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد
نهر در دمن این دیده خون فشان بستم	نظر بغیر تو حیف ست من ازان بستم

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیانست واین راز نهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ه

اگرچه مهم بتقدیر لایزال برآید — بماه من نرسد گر هزار سال برآید

ولها قطعه

آه زین شاعران نادیده — که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند — رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار — سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش حدید و حافظه اش قوی ست ؎
سوختم از عشق و خواهد هجر دیگر سوختن — همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن

نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و بانشاء نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه آخر شاهان ملک اود و بعده دیوانی ممتاز بود بتجرد مشربی و آزاد مذهبی عمر بسر نمود دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان و غیر آن یادگار اوست و برین تاریخ عزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه اود در میزان التاریخ آن خوشگوست ؎

افتاد حکیم از مناصب — تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر — سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد عددبی صفر شد — در حکیم از حا و کاف و یا و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر — اندرین شکل ست تاریخ حکیم ۱۲۴۸

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی — که عرفی نام او باشد تو معروف سخندانی
نظیر فکر و لایت بخاقانی چسان گویم — تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

نیازی بدخشی قالب سخن را بلطائف نکات در جان بخشی ست ... ص

رباعی در وصف سیبی

فرزند رسولی تو و من امت تو — ملت نبود مرا بجز ملت تو
از گرمی آفتاب محشر چه غم ست — گر جا بودم بسایهٔ دولت تو

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی میر محمد سمیع سخنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ رسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید ص

مردم و نشست از پا آه غمناکم هنوز — دود می خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی میر محمد یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

ای دل حشم و حشمت سلطان گذرد — روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش و غمین مشو که هر کار که هست — آسان چو بخویش گیری آسان گذرد

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست ص

طپش دل مرا خبر کرده ست — نیر امروز یار می آید
سینه چاکم بگلعذار قسم — داغدارم بلاله زار قسم
بوسه از گلعذار میخواهم — غنچهٔ یادگار میخواهم

نیر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

نیر و جودش از اوج مازندران تافت و وی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده بخطاب شجاع خان سرفرازی یافت سه

در پرسش من بروز هجران　　غیر از شب تار ما نیامد

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که بتابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زاد خود اسد الله خان غالب در طبع رفیع و نظم بدیع فائق بر اتراب و اماثل هر چند حال و قال این سنجیده مقال در شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بجناب ابوی دام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشادش زبان خامه و خامه زبان کشاد سه

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید　　که غمی تازه نوازندهٔ جان مے آید
مگر از شورش پروانه دلے پر دارد　　شمع در بزم طرب اشک فشان می آید
بدرون خستگیم بیشترست از بیرون　　که فزون تر دلم از لب بفغان می آید
ز آمد و رفت نفس در گرو نقصانیم　　میرود هر چه ز گنجینه بهمان مے آید
کشتهٔ جهره و قائیم علی الرغم رقیب　　مژده ای دل که خدنگش بنشان می آید
سادگی بین که عبث طرح بنا میریزیم　　سر راهیکه از ان سیل روان مے آید
چهره افروز بت هوش ربا را نازم　　ساقی باده ده باده ستان مے آید
نیش یا مژهٔ در رگ جان میخلدم　　زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید
بلبل ار فاخته گردد نتوان داشت شگفت　　که بگلگشت چمن سرو روان مے آید
بو سها بر قدمش زد لب عیسی زان دست　　کز قدومش بتن مرده روان می آید
ای اجل مهلت نظاره که ماندهٔ خواران　　میسر ایند که مے آید و هان مے آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید
فصل گل میرود و عهد خزان می آید

تا سحر از دم افطار می ناب کشیم
گذرپی منع صبوحے رمضان می آید

حبذا مدرسهٔ عشق گر انجا عاقل
همدران رفتنه اگر هیچدان می آید

غافل از خویش بمرگ پدران می نالند
خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیرمغان می آید

گر نباشم بدر دوست گدائی کم گیر
ور بمیرم برهش بی سر و پائی کم گیر

نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد
از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر

زشت دانسته اگر دست کشیدی ز جفا
از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر

زخم گر به شدنی هست و نمک پیدا نیست
مرضی بیشتر انکار دوائی کم گیر

غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت
از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر

گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید
نسبت جان حزین لطف صبائی کم گیر

باز ماند اگر این چرخ بکوکب ز روش
در تکاپوی عبث آبله پائی کم گیر

گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز
مشعل افروزی و آئینه نمائی کم گیر

مادر دهر نزاید پس از سه مولود
مشت خاکی و گیاهی و هوائی کم گیر

گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان
اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر

اگر امروز همین چرخ ستمگر نشگافت
از بسا شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن
روزان بخون تپیدن و شبها گریستن

آندم که بخش چشم و دهان کرد روزگار
خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناخوانده ترسم افگندای اشک بازبان — تر کرد نامه را دم انشا گریستن
من مانده محوروی وی و گریه کرده گم — او مانده محوروی من از نا گریستن
مسکین بمایه در تنک آبست لاجرم — آهنگ ماست بر لب دریا گریستن
ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم — کاتش زده بدامن صحرا گریستن
بی گریه به که کور بود چشمها رواست — بر دیدهای نرگس شهلا گریستن
نشتر برم بچشم همانا بحال دل — بی پرده است خلق ز رسوا گریستن
دارد بروزگار تو بر تیرگی مهر — خفاش خنده کردن و حربا گریستن
از تاب روی تست نه از تاب آفتاب — کاغاز کرده دیده اعمی گریستن
در نظم گریه جائزه گز لک دهی بچشم — زین بعد ما و از همه اعضا گریستن
زین پس بضبط کوشم و سوزم لب از اشک — فرسوده شیوه ایست همانا گریستن
کو نوح و کو سفینه او تا کنیم غرق — آمد بدر زهست محابا گریستن
بهر نثار مقدم او چشم اشکبار — سر کرده شاهوار گهرها گریستن
ای ابر چشم قیس نه خارج از حیاست — بر مرقد مطهر لیلی گریستن
هم چشم غیر گفت مراد نکرد فرق — از ریزش گداز جگرتا گریستن
از نالهای زار بتا بم که دوست را — بیخواب کرده دوش باوا گریستن
از دیدهای حلقه زنجیر می سزد — بر حال قیس سلسله برپا گریستن

نیّر به پرده داری درد تو داشت سعی
افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش آنخرف خوشی کز لطف بر لب آوری — خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری
دریافته از خوی تو ز روی و موی و بوی تو — روح اطهری روز ازهری شب عنبری عطر اذفری
موسی ز شمع انورت عیسی ز فیض اندرت — خضر از روش آموزیت بسپرده راه رهبری

بوسد ز والا درگهی دهلیز تو همچون رهی
هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری

بگذشتی از عرش بلند اندر شب تجلی پرند
جبریل با آن برتری وامانده از بر تری

داری شهی از فر هی تخت از فلک فیج از ملک
وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری

والشمس وصف روی تو واللیل حرف موی تو
والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری

بر حسن ابروی و عیون نص جلی از صاد و نون
وز قاف قرب حق فزون صد ز خاصان برتری

در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین
گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهری

ز ایمای یک انگشت شه گشته دو پاره جرم مه
خورشید هم از تیره در باز گشت قهقری

از زم حدیث نوش او کاندر مذاق شوق ما
لفظش کند گلشکری معنی او جان پروری

بر روش ایمان اضمان از فتنهٔ آخر زمان
هم حفظ او حرز امان ز آشوبهای محشری

وقت طراز معجزه آید ز کلک و مجمره
هم صوت عود مزهری هم طیب عود مجمری

زین برده و بانت سعاد از حلیهٔ نعتش کناد
این نظم دری دری دری ز روشن گوهری

ز طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سن
مدحت گر برانی بری گره الشمری نیاک اختری
۱۲۹۱

نیر بطبع نکته رس گشته بخسرو هم نفس
نبود عجب گر زین سپس با وی نماید همسری

تا عهد خود آرائی که از رخ پرده بگشائی
بمشتاقان شیدائی رخ پر نور بنمائی

تا بر سر بخشش گرائی ور ببخشایش
بدلها دردها بخشی بدرد دل ببخشائی

دگر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل
نماید ذره خورشیدی بسیجد قطره دریائی

تا از بر نوردیت ربود از شمهٔ بویت
سحر آئینه سیمائی صبا مشک ختن سائی

شاهان بدل خواهان نکورویان بجان جویان
توئی ارزی بجانانی توئی شائی بدارائی

بناله و آهی فتاده بسر رسانی
که برا ندره من گاهی نگاه لطف فرمائی

ز دیدار نورانی هم از گفتار روحانی
ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج بربائی

بعشرت شب نشینان را بطاعت صبح خیزان را
گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی
بوصف روی رخشانت بحرف موی پیچانت
دهی در چشم میخواران بفصل دلکش باران
تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه
بذکر تو درافزایش بمدح تو درآرایش

جلای دیده افروزی صفای سینه افزائی
عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی
ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی
بتاک انداز طوبائی برز عقد ثریائی
بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی
زبان را لطف گویائی بیان را حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل و جان غمین نیر
بعشق خویش بنوازی بحسن خواجه آرائی

نیرنگ

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون و بنگ فکر سبزان معانی تازه می‌نمود

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی
خضری سیاه مستی هندوی سبزپوشی

حرف الواو

واثق

واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیان است رباعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم
در عشق تو نی سر و نه سامان دارم
تا دل دارم درد تو دارم در دل
تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق

واثق لکهمن لال قوم کایته متوطن قصبهٔ ملانوان مضاف بدالامارة لکهنو است خیالش در تلاش مضامین لطیفه روز و شب در تگاپو بوثاقت کلام و طلاقت لسان موصوف و بشیرین بیانی و نکته رانی معروف

شب سوی من راه از غلط افتاد خود کام مرا
برگشت همچو روز من بشنید چون نام مرا
حوران برند کحل بصر از غبار من
گر پا نهی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فرامش یاد ما صد آفرین شیرین لبا چه سنگدلی کز جفاے تو نموده سرخ پای آن دل آرا		ای خراشکار صد رحمت ترا صد آفرین آید بناله کوه جدا کوهکن خیدا بنازم سبز بختی حنارا

واثق میرزا حسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر بادشاه ترک منصب نمود ؎

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود هر کس رسید کرد نگاهی و درگذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در روسا شهر موکلی سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موبد موهانی بود و در اواسط مائة ثالث عشر وثوق بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود ؎

بمزارم اگر برسد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانه در زمره
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو به پیش من ابر چه لاف زنی که ندیده گریه زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیده خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بوم قصبه مارهره و توطن خودش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت ؎

آنانکه صید دل بنگاه وفا کنند نیست جز باده شوق تو بمینای دلم		ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

گریه بیفائده یاران بهلاک دل من　　کس چه داند که چه بود است تمنای دلم

واثقی — واثقی نیشاپوری که چهل سال مجاورت نجف اشرف نموده پس به تبریزیه توطن گزیده در سنه اربعین وتسعمائه در زاویهٔ لحد منزوی گردید ؎

خوبان غم عشق ودل بیداد چه دانند　　بیدادگران قاعدهٔ داد چه دانند

واحد — واحد بجای حطی باقتلوا شهرت داشت واز خاک کرمان سر برداشت گویند که وی هجو کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نموداز انروز ارباب ظرافت او را باقتلوا ملقب نمودند بدین لقب بادی راه مطائبه می پیمودند ؎

بر گریهٔ من خندهٔ آن پسته دهن بین　　در خندهٔ آن لب نگر و گریهٔ من بین

واحد — واحد محمد علی اکبر از شهر قم برخاست و در اصفهان بزم سخن می آراست ؎

تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند	شاخ گل بر سر ملائک از غبارم ریختند
دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش	نگهدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

واحدی — واحدی در طرز سخن پردازی یگانه بود و بعهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسید ناکام بوطن خود عود نمود ؎

کور میخواهم ز گریه دیدهٔ اغیار را	تا نه بیند چشم بد دیگر جمال یار را
واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز	باز عاشق شدهٔ جای مبارکباد است
در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز	گرچه بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

وارث — وارث شیخ محمد وارث اله آبادی مرید وخلیفهٔ شاه قطب الدین مصیب اله آبادیست که همراه پیر خود در سنه ست از مائه ثانی عشر بحج وزیارت کام شمرد وبعد معاودت در اله آباد عزلت گزیده ودیعت حیات سپرد ؎

چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما　　آگه نشد گلی ز غم روزگار ما

برچرخ رفت و تا سر داماں او نرفت — گردی که شد بلند ز خاک مزار ما
وارث ز فیض صحبت استاد من نصیب — باری رسیده ست بانجام کار ما
برخاستن ما ز ورش باعث ننگ ست — بگذار بجای که نشستیم نشستیم

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر بر می آورد گویی از جوهریان سخن میراث همون برده

الهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را — همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان — که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعرا سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن — پند من نشنید چندانیکه دشمن کام شد
بر ندگیم کدام آرزو بر آورده — که باز روز پسین نخل ماتم باشد

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دهلی رسیده

چه بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هردم — تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیاله تیزفهمی و نکته رسی را بر طبعش حواله خواهرزادهٔ نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید......

در چمن دوش بیاد تو قیامت میکرد — نالهٔ بلبل و فریاد من و زاری دل
گر بمن دشمن جانی ست دلم — چکنم یار فلانی ست دلم

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده......

کی احتراز ز چشمت دل خراب کند — چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

دمیکه زینت زین میشوی ز غایت شوق　　بپای بوس تو قالب تهی کاب کند

وارسته — وارسته لاهوری سیالکوتی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی ابسرزمین ایران قدم گذاشت سی سال درانجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفات کائنات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابرین رجم الشیاطین در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن بدین طریق می سرود

دل ز زلفش مشک چین دارد هوس　　این پریشان بند بر مو بسته است
سرو در رقص ست و قمری مست و دست افشان چنار　　وقت بشکن بشکن تو بست ساقی می بیاره

رباعی

از سیرت نواب نامی پرسی　　داند همه کس تو از کجامی پرسی
دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل　　بینی ده و فرسنگ چرامی پرسی

وارسته — وارسته نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاضدت نواب عبد الصمد خان باز و بیش قوی بود

دلم قربان زخم ناوک او　　که صیاد من آن ابرو کمان ست

واصفی — واصفی هروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزل اوست که لسبه بجز آزاقوان خواند

نرگس جادوی تو آهوی چین　　نافهٔ آهوی تو خال جبین
یک سر موی تو و ملک جهان　　یک گل روی تو و خلد برین

واصل — واصل از سنجیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بدهلی بسر نمود

چون بمن نامهٔ آن روشنی دیده رسید　　شد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد
آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت　　سر نهد بر دم شمشیر که آبش ببرد

واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده و در سنه سابع از مائه ثالث عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده . . . . بیت

داوند سر بمهر بما دولت نیاز — در سر نوشت ما چو نگین جز سجود نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت با میر احمد جعفر خان راغب بعظیم آباد رفته همانجا از جهان رفت بیت

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد — باده ناخورده کشید آه عبث رنج خمار
دیگران تا وصل حرمان شد نصیب واصلی — ای فلک از کجروی های تو صد فریاد و آه

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتی — محروم ز وصل یار جانی رفتی
در داکه زنخل زندگانی ثمری — ناخورده بعالم جوانی رفتی

وافی محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسردگی طبعی و دلگیری ست بیت

فضای آسمان بیتابی دل بر نمی تابد — بحشر گشته نازت با جوش تپید نها

وافی محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از کاکوری و اکنون متوطن اله آباد است و خورشید لقا ماده تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار روسا او دبعهدهای جلیله ممتاز بودند والد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبای او ازین دار ناپایدار ارتحال نمودند و وی در ظل عاطفت خال خوش خصال خود مولوی تاج الدین حیدر سجاده نشین مولانا محمد برکت اله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه و سلم و والدی مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصه رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل بر حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معنی مسمی بگلدسته نگاشته و بجایزه اش از سرکار انگریزی جایزه وافی بر داشته از مدتی در سرکار آصفجاهی حیدر آباد بعهده

سررشته داری محکمهٔ عدالت خاص سرفرازست و در اقران و امثال معزز و ممتاز

تهی نگردم از باده خمخانه را | چو من کس نه پیمود پیمانه را
درافتاد با طرهٔ پرشکن | بنازم زبردستی شانه را
مرا شمع روی تو باید نه گل | بگلشن چه کارست پروانه را
نترسد دل من ز طوفان اشک | چه باکست از سیل ویرانه را
خنده در زیر لب از شرم بدزدد بچمن | غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا
دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم | نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا
دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب | دود آهم گذرد از سر طوبی امشب
همکنارست بمن آن مه زیبا امشب | آفتابست مرا ساغر صهبا امشب
وعدهٔ وصل بفردائی قیامت کردی | باشد ای کاش همانا شب فردا امشب
تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن | هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب
از خیال رخ آن شمع شبستان وافی | رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب
آمد آن شیرین ادا تلخی ز زهرم دید و رفت | گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدید و رفت
دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر | جان برلب آمده همپای او گردید و رفت
شمع آمد تا کند با گردن او همدمی | دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدید و رفت
نامش بزبان باشد و غائب ز میانست | این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست
هر چند مکان بهر مکین ست و لیکن ٭ | عمریست که در دم بجگر هست و جگر نیست
عشق آتش زد نه تنها در دلم | شمع هم می سوزد و پروانه هم
نی همین باغست بر من چون قفس | تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
وافیا از جلوهٔ آن نازنین | کعبه هم آباد شد بتخانه هم
بگداختم چو شمع سراپا گریستم ٭ | گر دیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
در یاد رخ و کاکل دلدار نشینم
پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز
وافی همه جا شمع رخش شعله فشان ست
من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام
تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود
یاد ایامیکه وافی بوده ام سرمست شوق
سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم
سر و سامان من این بس که بسودای جنون
وافی از سوز غم عشق بقول شافی
نگاهش نه تنها دل ما شکسته
نمیخیزد از مستی بوی زلفش
نه تنها خرش دل شکسته ست وافی

یا سوختم بداغ غمت یا گریستم
گاهی بسحر گه بشب تار نشینم
هر بار طپان خیزم و هر بار نشینم
بر طور چرا طالب دیدار نشینم
زان کم افسانه خوانند ها در داشتم
رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم
دست در دست سبو چشمی بساغر داشتم
سخت تر داد جوابم که پشیمان گشتم
از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم
همه تن داغ شدم سر و چراغان گشتم
که این تیر فولاد و خاره شکسته
نسیم سحر شد چو من پا شکسته
لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

نام اصلی

وافی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد در غزل وافی و در مرثیه ماتمی تخلص می آرد ؎

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست
نبرم نام حدیثی که در و نام تو نیست

در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست
من کجا و سر سودای تو سودائی هست

نام اصلی

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه عز امتیاز داشت و به بندش مضامین واقعی وغیره واقعی همت میگماشت ؎

ز بر جبین تو از روی نازچین پیداست
که بحر حسن تو زد موج اینچنین پیداست

هنوز از می ناز مست نشئه درست
ز سر گرانیست ای ترک نازنین پیداست

چه احتیاج بماه نو است در شب عید / ترا که ماه نو از چاک آستین پیداست

واقفی

واقفی شاه قاسم دولاوی طب آبادی از سادات عالیدرجات عراق ست واقف طرز خوش نقشی مضامین وصال و فراق ست ؎

من کشته آن شوخم که در قتل اسیران / از نعل فرس تا بر کابش همه خون ست
باغبان عشق دارم پیش از بهار آرزو / میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد
سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست / واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم

والا

والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان و حسان ..... ؎

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما / آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر سر کنم / ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت
یکدو روزی پیش و پس بد ورنه از دور سپهر / بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
چه غم زکشتن ما گر کسی نشد آگاه / گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
پسندم هرچه صیادم پسندد / جز این کز دام آزادم پسندد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان / دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد

والا

والا مرتضی قلی بیگ بهندوستان رسیده بملازمت والای نواب سربلند خان سربلندی یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا بعالم بالا شتافت ... ؎

در سفینه ام زجور تو ظالم دلے نماند / جز بیدلی بمزرع من حاصلے نماند

واله

واله خواجه نور الله کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاهدان نکات و دقائق واله و حیران ؎

بوی زلف یار ایدل بدنبال صبا رفتی / برنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی
رخت آتش طور و ید بیضا بود دستت / مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آئی

واله جلالا باد و تمسا شیراز می بوده و در خوشنویسی شاگردی میر عماد اختیار نموده در عهد شاهجهان بادشاه رخت بهند و حقان کشید و بقیهٔ انفاس مستعار بهمین جا بالعیش و عشرت گذرانیده ؎

فصل گل داد فراغت زمی ناب دهید ‌ ‌ ‌ نخل عشرت بنشانید و زمی آب دهید

والهی خواجه عطا از خواجه زادگان دار العلم بخاراست و بر جمال عرایس علم و فضل واله و شیدا طبعش بر نظم خیلی قادر و فکرش پیوسته در تلاش مضامین تازه و نادر ؎

زچاک سینه بناخن دل حزین کندم ‌ ‌ ‌ جدا چو گشتم ازان مه دل انچنین کندم

والهی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را بیخ معانی می آگند ؎

مجنون بگوشهٔ زجفای زمانه رفت ‌ ‌ ‌ دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

والهی کره جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیار .... ؎

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت ‌ ‌ ‌ دوزخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پروریست و در انتظام ملک نظم بر ناظمان زمانش ریاست و سروری ؎

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد ‌ ‌ ‌ فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

وامق در اصل از عبدهٔ اصنام قوم کهتری بود و صرف الحال اوقات بسر می نمود برکت صحبت مولوی عبد الله ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوتی بشرف اسلام مشرف شده بعهد اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب عالمگیر بادشاه سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاهی می شتافت آخر کار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر فارسی بطرزی جدید چنان خوبتر انشا می نمود که عالمگیر بادشاه زبان باحسنت و آفرین

می کشود درجوانی میل بشعر وشاعری داشت بعد ازان بافادهٔ علوم وفنون طبیعت گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث واربعین ومائة والف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ه

از تپش آسودنِ دل شاهد مرگ دل ست   نبض از جنبش چو آساید رگِ خوابِ فناست
محتسب می کشتی از دست تو مشکل شده است   شیشهٔ می بغل آبلهٔ دل شده است

واهب بخاری مردی بود قابل وبسر رشتهٔ سخن خوشدل ...... ه

چشمی که بود محو تماشای جمالش   حاجت نبود تا بدم صبح چراغش

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم خواجه تاشی واتحاد زمانی ست یعنی هردو مدتی ملازم میرزا عبد الله لاهیجانی ه

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شوی
نامه ام را بگل داغ جنون مهر کنید
نگذار ای دل بخم کاکل وآن زلف سیاه
بمرگ زاغ نشیند دلی که پرخون نیست
ببزم یکجهتی غیر شمع و پروانه
پایم زسر کوی تو تا کام بکعبه
بچمن رفتم وچون گل نفسی گوش شدم

تا نشکنی لبسان عسل شان خویش را
تا ندانند که این محضر رسوائی کیست
که بلائی بقفا وستمی در پیش ست
بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست
دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
میرفت وز هر آبله چشمی بقفا داشت
بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

وجد محمد امین نام داشت وبسخن سرائی شائقان را در وجد وحالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که درد فرقت دارد
از هجر نشد کباب واز رشک نسوخت
در عشق بتان تاب مشقت دارد
یک قطرهٔ خون اینهمه طاقت دارد

وجدان قاضی زاده بود ومضامین وجدانی موزون می نمود ه

حاصلِ زندگی ما سخنِ رنگین ست   آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات و دقایق استنباط مینمود ه

خرقهٔ چاک چاک زنده دلان
عینک بانتظار تو با دیده یار شد
غفلت کج نظران فائدهٔ دین باشد

آرزوهای مرده را کفن هست
چشم سفید گشته براهت دو چار شد
چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

وجهی کرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی است ه

زف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن
باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم
برگرد سرش چو گردش لیل و نهار

از آتش شوق سینه پرسوز کنیم
روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

رباعی

در بزم جهانست هر کسی را کاری
زنار پرست و حلقهٔ زناری

رندست و شراب خانهٔ خماری
وجهی و غمت هر گرمی و بازاری

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد است از وطن بهندوستان رسید و در شعراء عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم
جان را بلب باده پرستت ندهم
ای دربی دل فتاده برگرد که من
صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی بآبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش را خضرت و شادابی ه

بهار ای دل دیوانه صبر کن
زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری درستی خط شکسته را از خامه اش دستیاری آن دو دست

از قصیدهٔ اوست که همه اش نیکوست ؎

اوجه هر سائلم همه عالم عرض او — یارب بکه نسبت دهم آن جان جهان را
بر لب نرسیده ست سوال از دل سائل — بخشید با و حاصل صد معدن و کان را

وجیه میان وجیه الدین در احمدآباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت ؎

زابری کز نمودش بر زمین رحمت فرو ریزد — چو بر کشت محبت بگذرد محنت فرو ریزد
ز بستانم که باشد آرزویم میوهٔ رافت — ز نخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدتی خراسانی از قدماء سخنوران ست و از فصحا و بلغاء زمان ؎

گشته ام بحال از آن خالی که بر رخسار اوست — آفرین بر صانعی کاین نقطه پرکار اوست

وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و کمال تبختر بر نکته رسی و مضمون ایجادی خود می نمود از پنداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می انگاشت و بر سخنوران دیگر زبان بایراد میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را ع چیزی که ندیدنی ست آنهم ما ئیم + لغو قرار داد که منجمله چیزهای نادیدنی قبل زنان ست پس قائلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت و در سنه بضع و اربعین و مأة و الف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت ؎

مگر آیینه دار مهر رویت شد بر و و شم — که همچون ماه نو بر خویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل هوس سرمهٔ نگاهان دارم — هر کجا خاک شوم رو بصفاهان دارم

وحشتی شاه بخشش حسین متوطن نواح عظیم آباد ست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد مضامین رصینه و نکات رزینه می آرد ؎

صد خضر سر چاه زنخدان تو یابند — یوسف بخم گیسوی پیچان تو یابند

گر سینهٔ صد رخنهٔ ما نیک به بینند — در هر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور انگیزی مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود ؎

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست — بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان می‌دهدم ترک سیاه چشمت — بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا — هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر کسی — زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی — که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوحی روحانی در سخن پرداز است ؎

حسن را در عالم مستی فروغ دیگر است — ... شمعها یاقوت او روشن تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا لذت — زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد ... لال قوم کایته متوطن شهر بریلی بود و بلبل لهجه‌اش از زبان برگ هزار داستان زبان می‌گشود ؎

میگشت مرا بناز و میگفت — ای هجر کشیده دیده وا کن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام جام وحدت سر می‌نمود ؎

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا — نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا
شادم من غمدیده بجور و ستم او — خو کرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن و ارباب سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر بر افراشت ؎

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما — خون ما بادهٔ ما دیدهٔ ما ساغر ما

محتسب بساز طرب را مشکن
بگو بجواب که دیگر میا بچشم ترم
بر سر از دست تو هر چند که بیادم رفت
اشک روزیکه قدم در حرم دیده گذاشت
پلهٔ داشش در نظر و حسرت دیدن باقیست

و پس پرده اش آواز کسی هست
که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
تا بکوی تو رسیدم همه از یادم رفت
دل همانروز زمن گفت که بنیادم رفت
گو دلم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

داعی — داعی از لطیف خیالان خراسان ست بمضامین فراقیهٔ وی و داعی تاب و توان
و مطالب وصالیه اش مفرح روح و روان ؎
تا زلف دو تائی که بلائی دل ما شد — سودائی دل ما که یکی بود دو تا شد

وزیر — وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی
صدیقی نسب ست و بتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم و نثر فارسی و اردو نائل
المقصد و فائز المطلب ؎

آیینه برویت نگرد حیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی

هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
گفتا که فدای تو شوم حاجتم این ست

وزیر — وزیره نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در
سررشتهٔ تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی و اردو اشعار لطیف از زبان
برمی آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد ... ؎
دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد — رفته بود آنچه ز ما باز بجا باز آمد

وسعت — وسعت سهرندی از شعرا وسیع المشرب هندی ست ...... ؎
جنونم حیرتم آیینه دار گلشن طورم — چمن پروردهٔ عشقم بهار خون منصورم

سپندِ آتشِ نازم کسی نشنید آوازم
شرارم شعله ام داغم کبابم آتشم جوشم
دلم دردم غمم آزاد عشقم بندهٔ حسنم

اسیرِ چنگلِ بازم هلاکِ چشم مخمورم
تپیده نهای زخم اضطرابِ نبض رنجورم
نمک پروردهٔ سبزان هندم هندمان شورم

وصاف ملا فضل الله شیرازی در علما از زمان سلطان محمد خدابنده سرآمد ارباب فضل و کمال است در تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال است

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من
بمرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقم مهر کشید
کز تنم گر بمثل جان برود آن نرود

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر او را آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بر یدان سبک سیر دوانیدند و بوجناح استعجال او را برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتد به از خزانهٔ شاهی مقرر ساختند و وی در سته ثانی و ستین از مائهٔ ثالث عشر جامهٔ هستی گذاشت و ز وصال شش فرزند سرمایهٔ افتخار پدر داشت

خون ریزد و سر پنجه نماید که خضاب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست
زلفش همه را تاب نه دل برده و در تاب
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست
مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد
نوائی نی بگوش آنکه دارد نو سفر یاری
شبم بمحنت و روزم بصد جفا گذرد

عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب ست
فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
که امشب نی بهر بندی باهنگی فغان دارد
خوش ست اما نه آهنگ درای کاروان دارد
ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

گفتم برای توگر ترک دیگران چه عجب — برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری باکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنه ثمنتین و ثلثین و تسعمایه از تنگنای دنیا فرس جهانید و در عهد شباب باشاهد پسری میرزا صادق نام فرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت از ان صدمه دستش بشکست بماندم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ؎

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک — کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست — گواه عاشق صادق در آستین باشد
چو من دیوانهٔ هرگز قدم در دشت غم ننهاد — دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

وصفی

وصفی امیر ظهیر الدین رامینی طبع و قادش را ملکهٔ مضمون آفرینی ست رباعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن — یعنی که دل از وصال خوبان برکن
چون موی سفید گشت و دندان افتاد — دندان طمع ز لعل خوبان برکن

وصفی

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبرآبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سرهٔ بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل احمد سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر از حضور اکبر بادشاه و جهانگیر بادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبرآبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید ...... ؎

خطم گلزار گردد هر که از روی تو بنویسم — شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جادو کلامی لب و لهجهٔ داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبائع یادگار گذاشت و در سنه خمس و ثلثین و الف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب قضا رقم محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ؎

ای داده تندخوی تو رونق عتاب را — افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

ز حرف باکسی و نه گوشی بحرف کس	بر هم زدی شعار سوال و جواب را
روانه کردن مکتوب خود موافق عرفست	خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

نامعلوم وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست ؎

سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر   هیچ عاشق ز یار دور مباد

نامعلوم وصلی میرزا محمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نور جهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود ؎

سرگران ست بمن یار ندانم چیست	مهربان ست باغیار ندانم چیست
باعث بود که هر بار ز من میرنجید	سبب رنجش این بار ندانم چیست
سبب خواری من [illegible] ست	و سبب عزت اغیار ندانم چیست
[illegible]	وصلی [illegible] چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده	صدقا فه جان برلب احباب رسیده
دیده برخت هیچ نداند بجه بیند	نادیده گدائیست باسباب رسیده

نامعلوم وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابو القاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابو الحسن فرد متوطن قصبه بهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد الاشراف در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و به زونی طبع در شعر و شاعری هم توجه مینمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ؎

زینین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست	ساقیا رونق میخانه دوچندان شدنی ست
در سر کار من از عقل فرو ماند چه باک	از نوای عشق همه مشکلم آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد	آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم ز خوان کرم فردوسی	عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن وناز وعشوه اسیر کمند تو — شور قیامت ست ز قد بلند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق دلم فزود — نازم برین نصیحت ناسودمند تو

وفا پندت دیاناتهه ولد لسارام از قوم کشامره متوطن شهر بریلی بود و مشق سخن از میرزا علی اکبر عارف شیرازی مینمود

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا — شمیم طره جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر — تیغ برکش که منم تشنه آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار ما دانیم و دل — لذت زخم دل افگار ما دانیم و دل
تا مسی از بهر خوبی صرف دندان کرده — برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده
ایکه بر روی چو مه زلف چلیپا داری — صورت شام و سحر جمع بیکجا داری

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبه وافی یافته و بحج و زیارات شتافته

کجرویهای فلک بیوجه نیست — هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی ست

شب هجر ترا روزی ندیدم — ز وصلت صبح نوروزی ندیدم
زیاران عزیزم گرم صحبت — چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبه کاکوری بود بحدت ذهن وجودت فکر مطالب لطیفه موزون مینمود

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست — دل بردن و جان خواستن آئین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الممالک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر خامه بر زمین صفحه لطافت میفرسود

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق — نقد یوسف را بیک سنجید و در گوهر کشید

جز ندامت حاصلی در الفت خوبان نبود   از میان بیوفایان چون وفا برخاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و منجم و طبیب حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بکجدار و مریز می ساخت چون در انجا نقش مرادش نه نشست به اکبرآباد رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائه ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود

می لبالب باباغ ولب دلدار بلب   کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب
بدتر از هجران بلای ها نیست   درد هجر از دوای ها نیست
شهرها گشتم که تا بینم مگر   روز محنت آشنای ها نیست
یار را از درد مشتاقان چه غم   شاه در بند گدای ها نیست
افغان من از آه بود من ز دل دوست   کین تیر گهی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دار الامارة لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن و سادهٔ امارت بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان زبان سخن پرداز میگشود

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا   این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا
عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر   این دوری تو زنده بگور افگند مرا
هرگاه راه کوی تو این نیم جان گرفت   صد جا عصای آه دل ناتوان گرفت

و له مطلع قصیده که بتتبع قصیدهٔ عرفی گفته

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور   رسید مژدهٔ ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا احمد حسین فراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفر خان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت ؎

	برگشت فلک چو یار برگشت		دائی زچه روزگار برگشت	
	میسوخت چو از مزار برگشت		تابوت ز آتش درونم	
	بیموجب از ین فگار برگشت		هرچند که طبع زود رنجش	
	شاد آمد و اشکبار برگشت		شادم که رقیب هم بگویش	

وفا

وفا میرزا محمد علی همدانی که نادرشاه از کار ظلم هر دو گوش وی برید و در ینجا هم از مائهٔ ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب امیر خان عمدة الملک در اله آباد قیام گزید و به بیم قهاری نادرشاه عود بوطن احمد ندید ؎

نه یاری حلقه زد بر در نه صبحی خنده بر روزن · به تنگ آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها

زبس هر دم برنگی کرده جا در دوش بجان من · هما بر نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی

وفائی از موزونان اردبیل ست نظم دلکشش بر خوش فکری او دلیل ؎

فدای سرو قدت جان من جوانی من · مباد بیتو دمی عمر زندگانی من

وفائی

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود پس در لاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود ؎

چون بوئی گلی بود که همراه صبا رفت		عیش خوش و ایام جوانی همه گوئی	
بهر طرف که روی دیده و دل افتاد ست		باحتیاط نظر کن که بر سر کویت	

وفائی

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود طبعش با انواع افکار تفکر نظم هم وفامی نمود ؎

برنمی دارید تابوتم چرا از کوی او · آنکه خونم ریخت کی بهر نماز آید برون

وفائی

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبر آبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه ست در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه کتاب تاریخی در

فتح هندوستان و نوادر آن زمان از تصانیف اوست و در اکبر آباد ماوراء دریای جمن مسجد و مدرسه بنا کرده او الی الآن برلب جوست و در سنه اربعین و تسعمائه از جهان درگذشت و در همان مدرسهٔ خود مدفون گشت ؎

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک	شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم بیتو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

نامعلوم — وفائی علیمردان بیگ هلوی عمه زادهٔ علی قلیخان واله داغستانی بود و در عرصهٔ خویش فکری تردد وافی و سعی کافی می نمود ؎

شوخ بیدادگری وای بمن زاریم را اثری نیست برت در جفا دست تمامی داری	خوفناک از پدری وای بمن غافل از چشم ترے وای بمن از وفا بیخبرے وای بمن

نامعلوم — وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را و وفائی اصفهانی را که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکور ست گمان برده و کسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده ؎

نیش من بیداد یار از مهربانی خوشترست پیش تو اعتبار من از خاک کمترست	زهر چشم او در آب زندگانی خوشترست ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

نامعلوم — وفائی هروی از تلامذهٔ ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده عود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده ..... ؎

از ما مپوش چهره که باری ادب نیم ضعیفان را قناعت پادشاهی ست زبان چرب بهر حیت در کام	کوته ترست از مژه ما نگاه ما همای پیرزن مرغ سرائیست بوقت دل شکستن مومیائی ست

وقار

وقار رائے نول کشن کمار ولد رای پرومن کشن تعلقه دار موقر اضلاع مراد آباد و بدایون ست و بر شیرین سخن موزون اردو و فارسی فرهاد و مفتون اصلاح نظم از منشی محمد انوار حسین تسلیم میگیرد اشعاریکه برای درج این صحیفه فرستاده منتخبش زیب نگارش می پذیرد ؎

جانم بلب آمدای خود آرا — رحمی بر حال من خدا را
تلخکام کوهکن را عشق شور انگیز کرد — پر غلط گویند شیرین کرد یا پرویز کرد
ترک عشقش باعث آزار من شد ای وقار — ورنه صحت آشنا بیمار را پرهیز کرد
چو با یاوه زلف کسے کار دارم — مصاریع پیچان در اشعار دارم

وقار

وقار مدبر الدوله منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ از کایتهان شهر لکهنو ست و با میر الانشائی امجد علی شاه و واجد علی شاه سلاطین ملک اود اعزاز و وقار حاصل او و بعد برهمی سلطنت لکهنو بعروض عوارض بمرافقت شاه مخلوع عنه السلطنة نپرداخت و باعتزال و انزوا در ساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در سرشتش سرشته و با وجود چندین اقتدار و اختیار حرف درشتی نسبت کسی نگفته و ننوشته ⁂ در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد ست دیوانش که مطبوع گردیده مطبوع طبایع مضامین ایجاد ؎

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا — کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود داند خطا همچو زنگار ترا — طوطیان آیینه زین رو خوانده رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد — دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماهرو — از گل خورشید باید طره دستار ترا
انتقام دین خود از کفر میداند از ان — رشته تسبیح سازد شیخ زنار ترا
ندرت تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب — می برد جلاد در مقتل گنهگار ترا
نمی زاید چرا یارب بسویم ترک سفاکی — سرم را هست از روز ازل سودای فتراکی

بوقت گریهٔ خونین ز چشم باده میریزد　　مگر باشد دلم انگور و خمگاه مژه تاکی
دلا گر عاقلی امروز راه خاکساری گیر　　که فردا رفتنت ناچار میباید بته خاکی
وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشم　　پی اطفاء او کافی ست یار چشم نمناکی

نامعلوم وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بودند هر دو بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ــه

نزهت روی تو نسرین و سمن دارد ندارد　　نکهت بوی ترا مشک ختن دارد ندارد
آنچه بر من میرود از دست غم دانی ندانی　　آگهی شیرین ز حال کوهکن دارد ندارد
آسمان همچون تو نقش بو العجب بندد نه بندد　　باغبان همچون تو سرو سیمتن دارد ندارد
منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد　　چون تو ترک کینه جو پروای من دارد ندارد

نامعلوم وقاری معز الدین اصفهانی در دیوان نظم تمکین و وقاری داشت بر خاک وطن خاک انداخته پا بسر زمین هند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی یافت و از همانجا بدار القرار شتافت .... ــه

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت　　ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب بر آید
بپهلوی بو الهوس چه نشینی برغم من　　نشین بچشم عاشق و بشناس جای خویش
بدلم تیری زدی کز شوق در خون می تپم　　ناوکی دیگر که از اندازه بیرون می تپم
مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما　　ببین آنگاه طرز جانفشانیهای دشمن هم

نامعلوم وقاری ملا محمد امین ابن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی شهرت گرفت و باحتواء علم و فضل بر طریقهٔ متانت و وقار فضلاء کرام میرفت ــه

ز غربت بهره جز خواری نمیباشد عزیزان را　　بلا از گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد
در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانه باش　　شعله جواله شو هم شمع و هم پروانه باش
یکایک آنچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش　　بسرگوشی بحاجب گفت بگردیده مژگانش

درین گلشن شگفتن بر دهد خار پشیمانی　　گل از یک خنده تا دامان رود چاک گریبانش

وکیل از شرفا، شعرا رقم ست و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم سے

مانده سنگی دم ایجاد مگر در دل تو　　که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا مظهر علیخان مولدش شاهجهان آباد و منشاء و منما اش شهر لکهنو و مرقد و معرج و

مرقدش دار الامارهٔ کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ محبت و ولا

می پیمود در مدرسهٔ کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی

کرم حسین سیتاپوری وغیره تعلیم و تدریس عربی و فارسے سے نمودند سے

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش　　دادم تسلی بدل بیقرار خویش

ولایت میر شاه ولایت الله الٰه آبادی از کملا زمان و عرفا دوران و بذله سنجی

و بدیهه گوئی سر آمد اقران بود و اکثر رباعیات مدیح و منقبت اهل بیت رسالت

موزون مینمود مستزاد

من سنیم و بچار یارم سو داست　　با هر یک یک ✣

اما چکنم علی ست یک قبلهٔ راست　　بی شبهه و شک

هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش　　از تهمت رفض ✣

زان رو که علی نام خدا نام خداست　　الله معک

	رباعی	
نه بحر نه گوهر نه صدف درکارست		مارا نه غرور و نه شرف درکارست
خاک قدم شاه نجف درکارست		در دیدهٔ دل بهر شناسائی خویش

	رباعی	
در مملکت قدس شهنشاه حسین		بر اوج سپهر کبریا ماه حسین
انگشت شهادت ید الله حسین		برخاست کمر بسته پی دعوی حق

ولائی اردستانی طبعش مجبول بر ولای لطیفه سنجی و نکته رانی ست

در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود
آه گشت تا آه آتشبار اینم مانده بود

ولائی استرآبادی با فکرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه ولائی و ودادی ست

رباعی

هر عاشق زار بینوای ماه تمام
گریه ست که فی خست حلال ست حلال

والی چه حلال ست و حرام ست کدام
خنده ست که بی لبت حرام ست حرام

ولائی مرتضی قلی بیگ ایرانی مدتی برفاقت نواب سربلند خان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل بر داشت . . . ست

در سینه ام ز جور تو ظالم وسے نماند
جز بیدلی بمزرع من حاصلے نماند

ولائی میرحاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح اقاصی و ادانی ست

ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیرے
اگر برنجد و گوید که دوستم غلط ست

ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بوده در شعر و شاعری خوش سلیقه و نیکو رویه ست

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد
آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

ولی قلندر از قدمای شعرا ست و فصحا ادبا ست

ساقی بیا که غم شد و آثار غم نماند
از ترکتازِ غمزهٔ شوخ ستمگرت

جامی بدست گیر که دوران جسم نماند
جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

وهبی عمرخان شاهجهانپوری درویشی ست ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسانش وهبی ست نه مکتسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود و در سنه عشرین از مائهٔ ثالث عشر مراحل عمر را بالتمام پیمود . . . . ست

در نهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست
بان در دین پرده نهان پرده برانداز[illegible]ست

همدم

نشنیده‌ی که یکی قطرهٔ بتصور چه کرد — وه‌ همی این بادهٔ عشق ست بتدریج بنوش
ایکه پیان خورده درین معرکه باز آمدهٔ — بهر خونریزی مستان بچه ساز آمدهٔ

وهم میر محمد علی از سرزمین دهلی سر کشیده ودر دار الحکومة لکهنو توطن گزیده در زبان فارسی واردو شعر میگفت لکن آلای زبان خود از زبان ملک دیگر نیکو می سفت

لب لعل تو دید هر کس گفت — لب بدندان گزیدنی دارد
که بگوید ز حال بیمارت — سر بالین رسیدنی دارد

ویسی

ویسی میر ویسی از امراء عهد همایون بادشاه ست وطبعش را باشاهدان سخن بخوبی رسم وراه ست

خواهم امشب بتو افسانهٔ دل عرض کنم — لیک چشم سیهت بر سر خوابست امشب
امیدوار چنانم که شرمساری من — شود بپیش تو عذر گناهگاری من

ویسی

ویسی از شعراء عهد سلطان حسین میرزاست طبعش ویس راین نظم خوش اداست

برفتی وز هجرت آتش غم ماند در دلها — بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها
گفته‌ام عمری وخواهم گفت باخوبان مدام — هر که می بی عاشق خود میخورد بادش حرام
گویند که ویسی شده دیوانهٔ خوبان — دیوانه چه باشد که ز دیوانه بتر هم
آنچه شبها می کشم در هجر خورشید رخت — ماه من روشن شود دیگر وزاینها پیش تو
یکره آن بالای همچون شاخ گل بنگر بباغ — ای چمن سرو سهی را چند بالا می بری

حرف الهاء

هاتف

هاتف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان ست در نظم ونثر سرآمد شعراء دیران وبا میر مشتاق ومیرزا طوفان ولطف علی بیگ آذر ومحمد عاشق خیاط ومیرزا صبوح همطرح وهمداستان بود واوخر مائة ثانی عشر سال رحلتش از جهان

و فرزندش میرزا سید محمد از شعراء عهد فتح علی شاه قاجار دارای ایران است ؎

تا نمودیم زمین بوس در دلبر خویش / همچو خورشید رساندیم بگردون سر خویش
آه ازان شوخ که از جان و دلم آگه نیست / همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش
مهر ما ای گل زمن کز گلشن کویت چسان رفتم / چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو / ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما / ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فگند / از نوکی بروی ریشم فگند
ترسم بغلط ربوده باشد دل من / بیند که دل من است پیشم فگند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید / یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند / هرگز نرود اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین است و کلامش سزاوار تحسین و آفرین است ؎
کی داغ خون رود ز کفن کشته ترا / صد ره گرش بآب بقا شست و شو کنند

هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مراد آباد بود و میرزا قتیل
درین فن اوستاد او را و در صفت پروانه چراغی گفته ؎

تا منور شده قندیل فلک در عالم / شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد
لیک در عالم امکان نشنیدم بارے / همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد

هادی میرزا احسن اصفهانی که در شهر یزد دمو ع نقد زندگانی است ؎
دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد / ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی است ماشطهٔ طبعش عرایس

ابکار افکار را محلی و مجلی ؎

زپهلوی هنر هر بی کمال دشمن جان ست — مرا از آب چون یاقوت آتش در گریبان ست

هادی

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و لوقتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده رباعی

در گلشن جان گلی نچیدم بی تو — بوئی زگلستان نشنیدم بی تو
هر چند نظر باهل عالم کردم — هیچ و د دیدم ولی ندیدم بی تو

هادی

هادی میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت ؎

گرد کوییت هنوز میگردد — گردبادی که از غبار من ست

هادی

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آنرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته و در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسپ صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگاشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت و همانجا بعبادت آلهی مصروف مانده و در سنه خمسین و تسعمائه ازین رباط بی ثبات گذشت ؎

بجان رسید دل از محنت جهان ما را — اجل کجاست که منت نهد بجان ما را
در جنب رحمتش چه نماید گناه من — یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن — بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

هادی

هادی نائی شاعر مرثیه گوست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تکاپو ؎

شد شاه دین سوار و حرم بر قفائی او — گریان و نوحه سنج تمام از برائے او
بس نخلها زگلشن آل عبا فگند — دهقان روزگار که اف بر وفائی او

هارون

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان و شاعری شیرین زبان

ونیکوبیان ست ٥

قیمت مردم از هنر باشد ‌ ‌ ‌ نه ز دینار و از گهر باشد
مرد باید که دانش آموزد ‌ ‌ ‌ تا ز هر کس شریف تر باشد

هاشم

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیرست وکلامش را در دلها تاثیر ......ست ٥
ز حرف مهر فریبم مده که میدانم ‌ ‌ ‌ بجز جفا ز تو کار دگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا ‌ ‌ ‌ کان سایه کند در آفتاب فردا
دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر ‌ ‌ ‌ خسخانه به از فقر بود در گرما

رباعی

ماییم که ز شعله نشیمن کردیم ‌ ‌ ‌ آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک ‌ ‌ ‌ شمعی بمزار خویش روشن کردیم

هاشمی

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفهٔ کوفتگری معیشت می نمود ٥
هست آنی با تو و بسیاری لافی با آن ‌ ‌ ‌ صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد
خوشم زانرو که تیرش در دل ناشاد جا دارد ‌ ‌ ‌ که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

هاشمی

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز ست ٥
نظر کن در دل خود تا بدانی ‌ ‌ ‌ که آه حسرت ما بی اثر نیست
رخت را پرتو نور الهی ست ‌ ‌ ‌ وگرنه رتبهٔ حسن اینقدر نیست

هاشمی

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست ٥
رهزن دل شده خال رخ گندم گونش ‌ ‌ ‌ گوئیا برده همین دانه ز ره آدم را

هاشمی

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسب ماضی بود و با سلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات
می نمود ٥

ایام خویش آن بود کز اسباب تعلق — دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

هاشمی لکهنوی برادر بزرگ میر بنده علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اود بمزاج و تمسخر اشتهار و میر هاشمی ازین طریقه اش استنکاف و استنکار داشت

دیده آیینه روی بت ترسا کردم — منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق دُرِ دندان تو از ثقب آه — تا سحر رخنه بدُر هاـــ ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار — هاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

هجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شرفا قصبهٔ جاجمو متصل شهر کانپور از هندوستان قاضی محمد صادق خان اختر ست خامهٔ فکرش فلک نظم فارسی وار دور اخور ست

می تپد چون مرغ بسمل از فراق روی یار — هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

هجری کونابادی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و اله آباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رخت بعالم بقا کشیده ست

برسر او انچه کاکل میکند — گر بگویم فتنها گل میکند
بکه گویم ز گل اندام خود و خاری خویش — ز ستمگاری آن شوخ و دل افگاری خویش
بردام روز دل از من صنمی رعنائی — گلرخی سیمبری غنچه لبی زیبائی
بتکلم نمکینی بتبسم شکری — نازک اندامی بتی سرو سهی بالائی
با من بیدل و دین زخدا ناترسی — با صبوحی زدگان مغبچهٔ ترسائی

هجری مشهدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست

بگرد کوی تو با صد نیاز میگردم — نگاه میکنم از دور و باز میگردم

هدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست محمد فرخ سیر بادشاه هر چند با وی بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ست

جستم وشل تو نیافته ام
ناز کی ختم شد برانداهست

آفتاب اینقدر نمی باشد
صورت این کم نمی باشد

هزاره از ته میدانیان صفاهان و ته بازاریان خوش بیان ست رباعی

جانانه درین دیار هستی یا نه
مردم همه بدنام تو کردند مرا

بر قول خود استوار هستی یا نه
بدنام شده را تو یار هستی یا نه

مترجم بدنام ۱۲

رباعی

من بندهٔ نام تو شوم جانانه
دیر آمدهٔ تو یکزمانی بنشین

از رفتن تو داغ بدل میانه
باز آمدن تراحد امید اند

رباعی

سر را بدریچه ماندهٔ و می نگری
وز نیستی و ولی زدزدان تیزی

شاید که دل ز هگذری ابری
... بدزبال برد تو جان شیرین ببری

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست

بذوق نجویم رشک می برد قاصد
باعتماد و فاگشت آنچنان بامن چه

که از زبان تو هرگز روایتی بکنم
که حرف قتل من آورده بیان بامن

هما مولوی عطاالله کشمیری همای اوج بی نظیری ست

حال دل ما که دران حلقهٔ مومیید اند
هر که در دام بلا می فتد او مید اند

همایون استرآبادی مائل مشرب آزادی بود

بتو از طوفان اشکم در همه روی زمین
مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همائی نسوی وطنش قریه نسا بود و مدت عمر در شهر ماوراء النهر بسر نمود

خبر از کسی جستم و گفت دیدم
سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بحضور شاه

عباس ماضی از متقدمین بود ؎

چو کار سخت فروبسته شد نشاط گزین ‌‌ چو غنچه گشت گره مستعد واشدن ست
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم ‌‌ چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم ٭

همت همت خان خلف اسلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگزیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود ؎

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد ‌‌ نامهربان رعایت هیچ آشنا نکرد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی ‌‌ چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم میرزا مراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خوش نفسان عهد همدمی می نمود ؎

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا ‌‌ تا چه آرد بر سر این سودای بیحاصل مرا
جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام ‌‌ خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازی ست ؎

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری ‌‌ بر دیده خونابه فشان میگذری
چون برق که بر خشک گیاهی گذرد ‌‌ می آئی و بر من آنچنان میگذری

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بحلوا فروشی وجه معاش حاصل می نمود ؎

چو بحال خویشم اکنون ببرم زبان خود را ‌‌ که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست ؎

بگوش همدمی آواز پای یار رسید ‌‌ وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال میرزا ابن ظهیر الدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنه میوات کارنامهای رستم و اسفندیار را طی نمود آخر کار شربت

شهادت نوش فرمود رباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری — از ابر جدا کرد بصد حیله گری
تا به رخ گل چکاند ای رشک پری — حقا که هزار بار پاکیزه تری

هندو شیو سنگه لکهنوی پسر بهولاناتهه که جاه او در لکهنو الی الآن مشهور است و وفات
هندو بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب مسطور است

دل نیاساید بجنت محو روی یار را — کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
باکمال آرزو در کار جانان جان سپرد — صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

هندو گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و
تردد می‌نمود است

نمی آید چه پرسی یار من امشب — چه مشکل بر دل دیوانه گردید صعب کارم امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او — نمیدانم بسوی کیست یارب چشم یارم امشب
سرشک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد — گریبان گیر دامانم شده خون بهارم امشب
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سرت هندو — طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زارم امشب

هنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربای نواب دلیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود
و در فن انشاپردازی و هنر تیراندازی ید بیضا می‌نمود است

در هر رهی که شد نظر خرام تو را عجبا نه — هر گرد که برخاست زجا کبک دری بود

هنر گیان رای اصلش از قصبهٔ جهجر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بست و هشتم
از مائهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد دست پدرش اولا از وطن برفاقت قلیج خان
بهادر در حیدرآباد رسید و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادرزادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا
بصوبه داری ملک دکن غاشیهٔ و پیروی وی بر دوش کشید و ثالثا بزمان تسلط نواب آصفجاه
ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور پسرش گیان رای

هنرها از وفنش خواند و بجای پدرش نشاند و برفاقت فرزند ارجمند خود نواب نظام الدوله شاهجهان آباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای محن بروی نهاد و در آخر عمر هنر والاگهر در اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می ماند تا آنکه در سنه سبعین و مایه والف جواد روحانی را از چهار دیوار عناصر برجهاند ؎

دوش در آینه تمثال رخ یار افتاد — آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد
صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد — رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سیه پوشید سنبل دید چون حال پریشانم — ندانم زلف مشکین کرا یارب نظر کردم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز کس نکرد — از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هوائی — هوائی توئی کلامش در دلربائی بخوش مضمونیست رباعی

هر روز که میرسد شبی دنبالش — چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگی ست که میرسد باقلیم وجود — عمریست که میرود بت قبالش

هوای هندی — هوای هندی فکرش در هوای مضمون بندیست ؎
بلبل از شوق بفریاد که گلزار کجاست — گل سراسیمه که آن گوشهٔ دستار کجاست

هوشی — هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیدهٔ هوشمندانست ؎
گفتم روم که چشمت مائل بخواب نازست — بکشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست

هیبت کاشی — هیبت کاشی جل فکرش مضمون تلاشیست ؎
روان شد از بر جم آن چشمهٔ حیات مرا — هزار چشمهٔ خون از بصر پدید آمد

هیبت میرزا — هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نوادهٔ طهماسپ قلی سلطان که فرمانروای بندر لار بود و از هیبت و سطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ؎
آسوده تر ز ماست دل دردمند ما — در آتش ست نالهٔ ندارد سپند ما

سکه در راه تو تا از زشت و زیبا گذشتم — جای گل بر سر زنم خاری که از پا کشیم
توگر خود را هیچگه چشمی چه شیدی چه میدانی — که بتسخیر سپیدی و سیاهی بتوان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش
نواب شجاع الدوله بهادر دلاور خان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری
داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری بر داشت
طبعش با شعر و شعراء اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود
شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین
ومائة والف قدم بجادهٔ عدم گذاشت

نسیم در خیال رخت رفت خواب ما — آیینه دید آن بت حاضر جواب ما
...دمی بینم که جام می بکف دلدار می آید — بلب از توبه های خویشتم استغفار می آید
...نگ قلقل می تازه میسازد دماغم را — چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید
ای مغان باده را انجام کنید — کار هوش مرا تمام کنید
...لش از راه وفا از پی ما می آید — سگ اویم که از راه وفا می آید

...اری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود
...فتی که خواهمت بجفا زار زار کشت — غافل شدی گدای ترا انتظار کشت
...خواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد — چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

...اری تبریزی پیشهٔ خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت
می گماشت
...تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم — چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

[یاری] یاری یزدی ناظمی لطیفه سنج و بذله پرداز بود کسی او را متهم بقتل تهمتی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت در انحال مطلعی موزون کرده که بسماعش حاکم از سر خون او در گذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشای دگر — چیزی نماند از عمر من امروز و فردای دگر

رباعی

رسوا شده حریم جانان مائیم	دلسوخته وادی هجران مائیم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق	دل خوش کن کافر و مسلمان مائیم

[یتیم] یتیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا رستم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زیر دست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در یتیمیش بموزونی طبعی و تلمذ شاه آفرین لاهوری میل بتغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتدای مشق سخن بوم شوم جنون در آشیانه دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت ازین عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق	کوهکن تیشه که بر سر زده است
آئینه را که شوق تو در بر گرفته است	تسبیح استخاره زجوهر گرفته است
آز ادبیتی ازمرگ دلم گی زغم اوست	خشت لحدم تخته مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم	وگرنه من بیکی جام تنگ شهبازم

[یحیی] یحیی سید محمد یحیی رضوی الحسینی اما ابو العلائی طریقة متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان درینمقام ثبت افتاده ؎

دور از آن ماه اگر آه ته خاک کنم — تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هر که میرد بتمنای نگاه مستت
نه همه دل یوسف مصرے
گر همه مستان نکند یاد وے ما
کرد بیتاب اسیران قفس را بچمن
ای نسیم سحر آهسته بکوشش پا نه
چسان ضبط غم عشق پریرویان کنم ناصح
الله الله چه نازنین شده
از خط سبز بر رخ ساده
در زمان و مکان نمی گنجے
هست فیضان حسرت ای یحیی
باز دل راهی برد شوق گل روی کسے
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده ا
سجده ارزانی بشیخ شهر ای یحیی مرا

گور آن رند قدح نوش ته خاک کنم
بوسه گیرانه لب چو قند تو ایم
چون رخت ازین موج خطرناک برآرم
بهوائی بت گل پیرهنے فریادم
خاک ما را مده از جنبش خود بر بادم
نباشد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم
دشمن جان بلائی دین شده
چقدر رای پری حسین شده
در دل من چسان مکین شده
که بطرز سخن حزین شده
باز جانم میکشد سودای گیسوی کسے
در دلم حرفی از آن لعل سخنگوی کسے
هست محراب عبادت طاق ابروی کسے

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین از وی یادگار و در سنه احدی و تسعمائة انتقالش ازین دار ناپایدار سوی دار القرار است ؎

یحیی برلاله تر زلف سمن سا دارے	قصد شوریدگی عاشق شیدا دارے
ساعد سیم نمائی و دل از دست برے	تو درین کار نگارا ید بیضا دارے

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتاریست ؎

هر تو میکشندم و آهے نمیکنے ‏ ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنے

یحیی نیشاپوری از فضلا شعرا فصاحت اکتناه ست وفاتش در سنه هشتصد و پنجاه ؎

تو ئی سر خیل مهرویان نامی — ملک یا حور یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی — مهی هرگه که بر بالای بامی

یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلاح زندگانی مینمود و با حیاء سنت شاعران مشغول بود ست

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت — هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم — که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود والدش میرزا بابر نام در هند رسیده سکونت لاهور اختیار نمود همانجا در سال تسع و سبعین از مائه حادی عشر یحیی خان سر بعرصه ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم با یران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر برهمان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائه ثانی عشر وداع حیات نمود ست

ز فیض رعشه پیری بوجد آمد ایاغ من — برنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء سرکار فرمانروای او دست اصلش از قصبه صفی پور مضاف بدار الریاسته لکهنو و خودش را شهر لکهنو منشاء و مولد مردی نیکو نهاد صوفی مشرب ست و در اواسط مائه ثالث عشر ارتحال او ازین دار محنت و تعب ست

چه باک از شعله حسنش عنا بر ما — پروانه وار نیست نشان مزار ما
شعله سان سوخت بیقراریها — بیشم آن شعله خو نمی آید
چاک دل را چسان رفو سازم — از قضا هم رفو نمی آید

چشم یحیی بهجر شد بی نور — آب رفته بجو نمی آید
یحیی بیاد گیسوی او شب سحر کنیم — وز آتش درونی خود شمع بر کنیم
بر یاد روی ساقی و پیمانه چشم خود — میکش شویم و نالهٔ مستانه سر کنیم

یزدان قلی از عظماء بخارا است فکر رسائش معرکه آرا است

دلدار سر وفا ندارد — رحمی بر حال ما ندارد

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور است

صد بهشت ست گر برد پس مرگ — سگ بکوی تو استخوان مرا

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته و وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده است

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند — ز بیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را — که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته

رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست — چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
سر چشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن — چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران است

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد — نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

یغما خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

شاهدان نظم چیست ز دست میدوخست ــ

پشت بر راه روم از سر کوی تو برون	زانکه در هر قدمی رو بقفا نتوان کرد

یغمائی موصوف بشیرین کلمی ست ــ

بچنگال هما نگذاشت مشت استخوان من	سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ــ

رفت از بزم چنانکه بگردش نمیرسم	کی عمر رفته را بدویدن توان گرفت

یقینی از متفننان خوش ترهات هرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبهات از شعراء عهد سلطان حسین میرزا بود و نکات بالغه در ترکی و فارسی موزون می نمود ــ

صبحی که دم بمهر زد یک نفس توئی	نخلی که بر نخورد از و هیچکس توئی

یکدل محمد انور متوطن شهر مراد آباد مردی نیک نهاد بود ــ

روی تو هر که دید مصحف شبیه گفت	هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت

یکسان کیسری سنگه دهلوی از قوم کهتری ست قد رتش یکسان بر نظم ریخته و دری ــ

آن کمان ابرو که چون تیرست مژگان او	گر هدف سازد دل من میشوم قربان او

یگی گرجی از موالی شاه طهماسپ صفوی ست و سر پنجه طبعش در معارک نظم قوی ــ

دستی که زنان خویش گیرد	امروز دراستین کس نیست

یوسف امیر یوسف استرآبادی عزیز مصر دلاشادی ست رباعی

عطار که هست دلبر عشوه گران هر کیسه که در دکان او حلقه زده	جان برد دلیش از کف صاحب نظران چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجه یوسف خراسانی ابن خواجه رکن الدین از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود در کنعان نظم به پرورش یوسفان نکات طریقهٔ یعقوبی می پیمود ــ

دل زارم که جا در زلف آن نامهربان دارد   گر از سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عامری کلامش سحر سامری ست

رباعی

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه   در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه   رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بحقهٔ لعل تو مائل افتاده ست   چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ست

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود   آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هرچند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر نشو و نما گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میر منشی او را بشاگردی برداشته عزیزتر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ع کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته   در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او   مستم ازان دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت   در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف محمد یوسف کردیزی از سادات کرام کردیز بود و ساغرهایش برحیق سخن سنجی لبریز ست

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا   می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد داغ دل چشم تو روشن که نمکدان وا شد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی سے نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

عرفی رفتی بدوست پیوستی تو وز کشمکش زمانه وارستی تو
فردا غم دوست مایهٔ دست تهی ست خوش باش گزین مایه گران دستی تو

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصر فکرش یوسفستان مضامین عشق بازی ست

جان ز پهلوی تن از قیمت خود بیخبر ست قطره دریا بچه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محله اشرف آباد شهر لکهنو ست فکرش صائب و ذهنش رسا و طبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشت و باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین والف در عین شباب از جهان رفت ست

بعد الحمد که محبوب دلارام رسید رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موتی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بداماد معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بذروهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولادیکه بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوة و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد تعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ جهریته وغیره محال اقطاع محاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و وی یکی از بنات خود را بحبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقیخان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اوده فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدارالدوله بود و خانهٔ مدارالدوله جا داد سخن را بکمال خوش رفتاری سرے نمود . . . . سه

توبه ام می شکنند باد بهار ای ساقی — فصل گل میگذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجب — نقد جان هست مرا بهر نثار ای ساقی
پر غبار است دلم جام می ناب کجاست — تا بشوییم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام — مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی
بهر یک جام مکن وار و مدار از یوسف — چون بر تست درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن او اگر دسر یوسف بیانش دامن زد رباعی

تا نقد فدا فدای جانانه کنیم — جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی — دریوزهٔ همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطبا سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظماً و نثراً مثل طب یوسفی متداول ایادی و افواه سه

هیز د سپهر لاف ز رفعت بکوے او — شد آفتاب گرم و برامد بروی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابوالحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبهٔ گوپاموبا بنت نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند و از وطن خود قصبهٔ سندیله بریدند و در قصبهٔ گوپامو توطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات باسایش و آرام مرفه الحال و از افکار دینیه و دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوی
محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر
بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس
کشیدند و در انجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماهلی مدرسین مدرسهٔ عالیه مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی ابجا بفضل و کمال شان گرویده
اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیا بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و راجمندری
برگزیدند و در عشرهٔ سادسه از مائهٔ ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت ازان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته
در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنهٔ ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته و از گوپاموّ
دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بعیت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بر دست سر حلقهٔ صوفیهٔ
کرام و سرآمد علماء عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی
قدس سره نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنهٔ ثلث و
ثمانین از مائهٔ ثالث عشر قدم بر جادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیهٔ عالیه ماضیه و حالیه بکمال قدردانی اولا او را انتظامت برداشت پس بنظم
و نسق خالصهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت سپس به بندوبست امور جزئیه و کلیه سرکار
ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والامقام در شمع انجمن و نگارستان سخن
گذشت لکن ازانکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگار است اشعاره

حال و مقالش باندک جدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی از وست و خیلی نیکوست ؎

ساقیا عهد شباب ست تو هم میدانی
می کشی عین صواب ست تو هم میدانی
روز و شب غفلت و خوابست تو هم میدانی
دفع غفلت ز شرابست تو هم میدانی
آب غارتگر خوابست تو هم میدانی

در تنورِ دل من جوشش سیلِ سوداست
ساقی آثار تلاطم ز درونم پیداست
زورق عقل ازین سیل بگرداب فناست
کشتیٔ باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشمِ من عالم آب ست تو هم میدانی

ای ملامت گر من کار بعشقت نفتاد
واردات نل و وامق تو نخواندی ای راد
نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
عشق چندین دل معمور بویرانے داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آیینهٔ حیرت چو من دلشده را
بیجا بانه نشین ترک نما عربده را
که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
رخ مپوشان ز من ای شوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجاب ست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشهٔ و پیمانه طلب کن زاهد
چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد
داند آنکس که بروتافته لوزراینزد
زاهدِ خشک ز چشمِ ترِ من پرهیزد
گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشمِ بی گریه سرابست تو هم میدانی

ولہ رباعی در نعت

شمع عالم ز نور ذاتش روشن — بر فرق عدم سایهٔ او سایه فگن
بر غنچه دلی که پرتوی زد مهرش — در سینهٔ او دمید صبح گلشن

وله تاریخ ابتدا تالیف این تذکره که غرهٔ ذی القعده سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکاء علی حسن دم زد — صبح گلشن بگلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح — دلفروز سخنوران گفتم

۱۲۹۴ھ

قطعه تاریخ ختم این نسخهٔ دلکش که آخر ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۵ ہجریست از منشی محمد سرفراز علی وصفی الٰه آبادی که باستماع خبر این تالیف قبل اختتامش از حیدرآباد فرستاده بود و خودش در وبار حیدرآباد هفتم جمادی الاولی همین سال ازین عالم رحلت نمود

چون ز کلک امیر ابن امیر — یافت این تذکره جدید از قام
گفت تاریخ وصفی خوش فکر — یادگار سخنوران انام

۱۲۹۵ھ

قطعه دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکته یاب در معارک نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

خهی تذکره صبح گلشن بود — که او را جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن المعی زمان — که دانا خطابش جلاجل نوشت
بتاریخ او رفعت خیر جو — خیالات انسان کامل نوشت

۱۲۹۵ھ

قطعه دیگر تاریخ طبع از نگین جدائق نکته دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی

کتاب صبح گلشن جلوه ریخت برای سال تالیفش بگفتم		الٰهی تا قیامت باد روشن که شمع طور یعنی صبح گلشن ۱۲۹۵ھ	

وله قطعهٔ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوهٔ نور سال تاریخ آن بفکر متین		گرد آفاق ای خجسته لقا گفت اعجاز آفتاب ضیا ۱۲۹۵ھ	

دائرهٔ تاریخ اتمام این کتاب که پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی بتتبع دائرهٔ برکشیده که حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیده و در خانهٔ اول این دائره چهار مصرع هر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین هجریه و عیسویه و هندیه و فصلیه ست



وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائره منجمله خانه های چهارده گانه هر خانه را
که خواهند مبدا قرار دهند و اعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم
بگیرند و همچنین یکخانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا
بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دوصد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

	صبح گلشن چه خوش مرتب شد سال تاریخ طبع هاتف غیب		چون رخ دلربا فریبنده گفت باغ و بهار زیبنده	

۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهتا
موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ
بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روسا قصبهٔ
کاکوری مولوی محمد محی الدینخان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین
اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست + و صبح گلشن
۱۲۹۵ھ
از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن + داد طلبان فنون را بادهٔ کام جو بهادر جام ست +
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵
و ریزه چینان کمال را بر مائدهٔ صله اندوزی صلای عام + دکان دلهای هنر آما
۱۲۹۵ھ
از پایهای کسب علوم سرمایهٔ انبار + و جنس استفاده را روز بازار + حقا بیش ارزی
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
این سرمایهٔ گران بها + آنه بها سنجی طبع کمال پسند والا قدردانی ست + و اینک
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ

هنگامه آرای همایون نگاری یوسف ادا از محمل پیچوئی هنر به حلقهٔ کاردانی آیطانی فنون را در بزم تالیف او جانی + و تا هجان مناهج علوم را به پرسمایهٔ امدح بجا ای او ماوائی + نامه پردازی که بال فریدنامهٔ داد از معانیهای پنهان در دست + و صحیفه نگاری که صفحهٔ مانی و بهزاد بجنب سواد او شامی + اعنی دیباچه کتاب دانش و فرهنگ ادب فرمای دانش سگالان فرنگ + خورشید سیمای جلال نیر آفرو آسمان دولت و اقبال + نوآ ساز عشرتکدهٔ معانی + بدیع مقال زمزمه خانهٔ افصح البیانی تدرو جاگزین اوج کوهسار کامگاری + سرو چمندهٔ جویبار والائی و والاتباری + گوهر اوصاف پیرای چار موج عنصر + اوج پیمای والاجاهی + سید علی حسن خان بهادر + بسواد دیباچه نگاری ارباب سخن + ارسطو این نامه سلسله جنبان بزم مقال گردیده و بیاد بلبلان شیفتهٔ بهار این چمن از هار قدردانی از گلبن طبع ارباب کمال برچیده

خوش ای نامه سنج و بهین نامهٔ ... هنر از تو هنگامهٔ
ز سیلاب کلک تو گوهر فشاند ... که گویم کف پر هنر زر فشاند
تو آن بالو نامه پیراستی ... ز طرح تو نقش حله آراستی
مگر جیب تسکین ز هر گل درید ... گل تر گزین صبح گلشن دمید
بهین نامهٔ از هنر پرورست ... که بحر هنر است و آن گوهرست

بالجمله چون مایهٔ مدح نامه و نامه پرداز از احاطهٔ ادب فزونست + و از فهمید ذوی الافهام بیرون + پس زیباست که دست دعا بلند سازم + و از گلگونهٔ امید قبول بوجنه آرای شاهد مدعا پردازم + که الٰهی نقاط این صحیفه سواد آمیز مردم دیده های اولوالابصار + و سطور پرپیچ این نامهٔ دل آویز کمند انداز نگاه اوج طالبان دیدار باد +

۱۲۹۵ هجری

فتاده ز پرده تا از چهرهٔ لیلای تا یا ۱۲۹۵ — ز دیده دل بشوق دید او بربست محملها ۱۲۹۵

نگه دایم از این گلشن گل نظاره برچیند ۱۲۹۵ھ — الهی صبح گلشن بر دمد بر مطرح دلها ۱۲۹۵ھ

مناظرهٔ فلک کجرفتار با فکر بلند پایهٔ شعرای نامدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایهٔ نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند — در آویخت با فکر چرخ نژند

که ای آنکه جوئی بلندی ز ما — فزون پایهٔ خود پسندی ز ما

برآینت فرزانگی باک نیست — که جائی تو بر اوج افلاک نیست

نهی گاه و بیگاه پا بر سرم — ندانی مگر رتبهٔ برترم

منم شاه و او جم بود دستگاه — بفرقم ز خورشید تاج و کلاه

ندیم اختر و مه وزیر منست — ندانی عطارد دبیر منست

ز قرص زر خور که دارم بدست — زدم سکه بر کشورآبادهاست

بکوی طلاقت توئی هرزه گرد — ز دلها بدلها تو دادی نورد

چو نجم درت گوش آویزه نیست — بجیبا اندرت جز خذف ریزه نیست

گرفتم که تو کاروان مایهٔ — ولی بار افگنده چون سایهٔ

هنرهایت را خریدار کو — کمال ترا ره ز بازار کو

خذف ریزه ات گر همه گوهر اند　　بپندار کارباب غفلت خرند
قدر آوران اندرین عهد نیست　　وزین جنس بازار عالم تهی ست
چو فکر این سخن از فلک برشنفت　　بغرید و بر خویش پیچید و گفت
که ای غافل از رفعتِ پایه ام　　فرو سنج جنسِ گرانمایه ام
خمش کاین همه هرزه کوشی چراست　　به کم مایگی خود فروشی چراست
تو لی کاسه در دست و دریا نورد　　همیخوانیم همچو خود هرزه گرد
منم چشمهٔ رحمتِ کردگار　　منم بحر سیلاب خیز ابر بار
توئی کاسه لیس در ناکسان　　شب و روز گردان بکام خسان
چو دونان به همجنس سازی کنی　　فروزد اگر ذره بازی کنی
سبک ظرف من همچو تو نیستم　　سر راه نازش نمی ایستم
منم گرچه مداحِ شاه و امیر　　کشم نالهٔ عجز لیک از صریر
بکوتاهیٔ نطق عذر آورم　　بلب حرفی از نارسائی برم
مگر گوهرِ تاج شاهان منم　　درِ گوش دولت پناهان منم
من آن شهریارم بملکِ سخن　　که فخر شهانست طغرای من
کسی را که شایان آن دانمش　　مخاطب بممدوح گردانمش
برا و رنگ توصیف بنشانمش　　ز قرطاس تشریف پوشانمش
چو تو نیستم هرزه و بوالفضول　　بهر یک زنم حرف قدرِ عقول
دماغت که پر زادعائی تهی ست　　چو طبل تهی خالی از آگهی ست
بفرق تو چتری که از دود رست　　همه سایه اش ظلمتِ جو رست
تو از نقد غم بر ستانی خراج　　ز داغِ جگر سکه ات را رواج
پر از کینه ات مخزنِ سینه ها　　جهانی ز من پر ز گنجینه ها

در گلبنت خار آزار دل ‌‌ طراوت برآمد چمن زار دل
جهانی چو ریگ و چو مجرای آب ‌‌ ز تو بی‌نصیب و ز من کامیاب
ز پیشینگان چند گویم خبر ‌‌ که پر دامن از مخزنم سیم و زر
چه سعدی چه فردوسی و انوری ‌‌ که جستند از همتم یاورے
کلیمی که در مدحت ذوالفقار ‌‌ ز نوک زبان گشت خنجر گذار
چو شد بر سر طور مدحش کلیم ‌‌ بیک مطلعی برد لک قرص سیم
نه این رحمتم خاصه بر باستانست ‌‌ زمین اندرین عهد هم داستانست
کنون هم گهر سنج و گوهر خراند ‌‌ ستانند و بخشند و فیضی برند
ازانجمله نواب عالیجناب ‌‌ ز اولاد سنجیدهٔ بوتراب
خوشا خال رخسار آل رسول ‌‌ فروزندهٔ نور چشم بتول
هم آن بانوی دادگر خوش نوال ‌‌ بود مسندآرای بهوپال تال
ازین هر دو مهر و مه برترے ‌‌ کند فخر بر خویشتن سرورے
ز مدح آورانش که ذوق حزین ست ‌‌ ز فیض من از خرمنش خوشه چین ست
ز انعام نعمت بر خوان اوست ‌‌ گهرهائی تحسین بدامان اوست
چو بنواخت قانون مدح از اصول ‌‌ ببخشید تشریف حسن قبول
همانا ز سنجیدن جوهرش ‌‌ توان گفت سنجید در گوهرش
فلک چون ز فکرت شنید این سخن ‌‌ درآمد بقهقاه و شد خنده زن
ز گفتار او خنده اش در گرفت ‌‌ شد از خویش و دستی بلب برگرفت
بگفتا که این بوالفضولی چه است ‌‌ نگفتم درین عهد قدرت کجاست
گرفتم که عهدت پر از نکته سنج ‌‌ هنرداد و سخن داوران لیک گنج
هنرداد خواه ست داور کجا ‌‌ گهر سیل سیل و گهرخر کجا

نبینی که ذوق این بیابان سپرد | ز فیضت ذره پی بمنزل نبرد
نپوشید تشریف دولت تنش | نه پر شد ز نقد عطا دامنش
قبولیست تشریف بی آستین | زری هست بی سکه و این آفرین
چو جنس ترا رو ز بازار نیست | نیرزد بجو گر خریدار نیست
متاع تو در معرض صدر نیست | که بار تو وابستهٔ قدردانیست
الا تا نه غواص گیرد بکف | نیرزد گهر در دکان صدف
بود آب نابستهٔ چشمه سار | بسرسبزی آید کجا کشت زار
ور ایمنم قدردان تو کیست | مگریان توانی بامید زیست
چو فکر این سخن از فلک کرد گوش | بپاسخ درآمد که ای هرزه کوش
نئی بر صواب و خیالت خطاست | که ممدوح ما نخل جود و عطاست
نبینی بباغ جهان هر شجر | نخستین گل آرد پس انگه ثمر
همانا گل آورد تحسین او | دهد ثمره تا بر ثمر چین او
درنگش روائی مقاصد بود | نه همچون درخت مشعبد بود
که در دم صلائی فسون در دهد | همان تخم کارد همان بر دهد
چو اکنون گل آفرین بردمید | باندک زمانی توان میوه چید
ثمرها توان چید ازین تازه شاخ | که بالش بلندست و دستش فراخ
چو دیدم چنین با دل ارجمند | کریمی نکوکار نیکی پسند
به بسط بساط سخن گستری | نمودم باذوق را رهبری
که آن منزل فیض و این رهگرای | ستایش ره آورد و من رهنمائی
چو او راحت ابجر خیر آفرید | چسان نیکوئی تا بدانروی پدید
ز جودش منم طالب کار خیر | نه میخانه سازد نه ابنای دیر

چنین جای فیض ست کاشانه ام	نه در طبع دونان بود خانه ام
نیم همچو تو من رفیق خسان	خلاف کسان یاور ناکسان
ز انصاف مگذر گرت شد یقین	ز پیشین سبق برد عهد پسین
چو بشنید گردون ز فکر این جواب	سر افگند و گفتا توئی بر صواب
برآمد ز کلک تو حرف درست	ز عهد کهن خوشترین عهد تست
در اطراف عالم بگشتم ولے	ندیدم چنون رحم دل باذلے
کند رحم او لطف غمدیده را	خزف بشمرد گنج بخشیده را
بکام ار چه پی کرد راه سوال	هنوزش کف جود دریا نوال
چرا نیکوئی ناید از وی پدید	که بر کار خیرش خدا آفرید
چو سعد ست اکنون دعایم همین	که هم ذوق و هم یارب آن پاکدین
طلبگار خیرست و امیدوار	خدایا امیدیکه دارد برآر
بود ذوق بهرش طلبگار خیر	امیدش بتوفیق در کار خیر
خدایش در آفاق نامی کناد	بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرهٔ شمع انجمن ریختهٔ کلک گهر سلک حاج بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار درین مقام ثبت افتاده

تذکرهٔ شمع انجمن عطیهٔ بهیهٔ حضور پرنور دام اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدر ها بر خویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست و مرآت صورت نمای مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و پر جوش ست

وچون نکهت گل صدچمن بو یا آیینه ایست بی زحمت نظاره بر روی وگران نگران
سفینهٔ ایست بی منت آب روان روان اگر هزار معنی و بیان پروانه وار گرد
سرش گردند پروا ندارد وچون شمع محفل یکجا پا برجا ندارد ... ع
هرجا که نشانند سبکسار نشینند کار دگران سازد و بیکار نشینند
انجمن بخلوت دارد و خلوت در انجمن وطن در سفر دارد و سفر در وطن نه بی حجابانه
با اغیار مانوس نه پیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام در آمیختند
تا آن قالب نور فرو ریختند ازینجاست رباعی
هر شمع بوقت شب فروزان باشد با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد در هر شب و روز
وچرا نباشد که ریختهٔ طبع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکه نورش از شرق تا غرب
روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتاب ست آنکه آوازهٔ کمالش آویزه گوش جمال ست آنکه
شهرت جمالش آیینه دار صورت کمال تحقق هر سه زبان ست در عهد خود از گرانمایگی
همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دان ست در جمیع علوم از بلند پایگی یگانه و طاق
و در بندش معنی بیگانه اوستاد متنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیهٔ او
برمیگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین
خرمن کمالش دانند میرسدش اردو گویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند میسزدش
دواتش سرچشمهٔ ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوهر درج برتری درج گوهر
سروری آفتاب برج دولت و اقبال برج آفتاب حشمت و اجلال بحر کرم ابر همم
والا شیم مالک رقاب قلم والی چتر و علم جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر اریکه آرای جاه و جلال فرمانفرمای ریاست
بهوپال متّع الله ایانا و ایاکم بانوار افاداته و نفعنا و نفعکم باکثار حسناته منظم

خطش زبسکه گرو بست با خطِ دلدار
سواد آن برد از دیده ها چو مهر غبار

به سبزهٔ خط نوخیز یار گیر دحرف
که کهنگی بکند عیشش از خزان اظهار

همین خطست ز اندیشهٔ خزان محفوظ
که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار

خبر دهد بنظر شان آفتابیِ او
که آفتاب تراود ز حرف چو هر دار

ببین تجلی بیضاویش که بیضهٔ ماه
شکست در کلهِ آسمان نادره کار

زبسکه با خط تقدیر توام ست خطش
به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار

بدین فروغ بهارِ خطش عجب نبود
اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار

به پیش یک الفِ پرضیای او خورشید
الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار

زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق
شکسته رنگ برخسارِ شاهدان تتار

ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچد
که همسر آمده طغرای طرهٔ دلدار

صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنوران که درین تذکره درج فرموده همه در میکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست
می نوشانند قدح در دست همه یکتای روزگارانند نقادان سخن همه از جام معنی سرشارند
اوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن نبودم یاد فرموده
خجل شدیم ز تحسین همدمان تاثیر
که واه واه نمیخواست شعر واهی ما
اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت و افتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک رسانید
لیکن بتحریر یک فقرهٔ پرغریب باز بچاه مذلت نشانید یعنی در باب مجالس مولود
شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین را در انعقادش باکیت و ذمیت سخنها و
عند ه است حال آنکه واقع چنین نیست چه بجز عالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

بدعت سیئه می پندارند فحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند و غیره همگنان انعقادش را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند و در اباحت آن سخنی و عذری ندارند آری کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود الشانم و آنانکه بدعت میدانند محسود آنانم و هرگاه در ضمیمه مدح این فقره را قدح میدانم درینصورت چاره جز این نیست که این رقیمه اعما را ضمیمه تکمیل تذکره بقالب طبع در آرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر بر آرند تجدد اگر این چند سطر بی تکلفانه قلم بر داشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقائی عمر رخصت دهد بر حصول فرصت گذاشته ام و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب و انا احوج المربوبین الشهید المسکین عفی عنه سیاته ۵

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بحلیه شوق محمد محی الدینخان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیده کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین مقامیکه بلند آهنگان عشرتکده معانی را بزخمه زنی تار انفاس از جا تواند ربود مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعله شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی در مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشای خلوتکده محمل سودا زدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسله بیخودی برپاست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جا

لوحش الله کلام معنی خیز — در جهان باده ایست شور انگیز
زور بازوی نکته دان سخن ست — مصقل خنجر زبان سخن ست
زد سخن بر سر فلک دیهیم — برتر از وی ست پایگاه کلیم
رهنمای خرد چراغ سخن — سوسن تر زبان بباغ سخن
دل اهل سخن نه کان زر ست — صدف گوش را سخن گهر ست

آری سخن هرکه مایه دار بود مخزن فیض کردگار بود تا مایهٔ نطق صاحبان سخن هست سرمایهٔ
دکان سخن بالجمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالائی که تو بر توحیده
دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانیست و کلام آهنگ سرائی عشرتکدهٔ نکته
دانی اعنی حرفیست طراز یافته خامهٔ جادو نگار و نامهٔ شگرفیست سرنامه کشای دفاتر
روزگار که بجولانی خامهٔ ترکتاز مضمار انشاپردازی سنان جنبان معرکهٔ املاطرازی
نقطهٔ دایرهٔ فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سرلوح بیاض آفرینش جدول اوراق
دانش و بینش آیینه گذار چهرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن صدرنشین مسند
ارجمندی نقاد دار العیار هنرپسندی پیرایه خرد دبخت جوان نواب والاجاه امیرالملک سید
محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و عم نواله یادگاری بر صفحات روزگار
نقش ارقام پذیرفته و غبار جهل و نادانی از جادهٔ دلهای پاکان رفته از تذکره نگاری
شعرای نامدار غلغلهٔ آگاهی در گوش عالمی رسانیده و از شیرینی کلام طوطیان شکرین
گفتار نیشکر آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکره که بفحوای
هذه تذکرة فمن شاء ذکره بسحر نگاری صاحب تالیف پی توان
و مضمون وهی تبصرة لاولی الالباب جادهٔ هنرپسندی بپای نگاه بینش توان سپرد
هر صفحه‌اش آیینه نمای شاهدان معانیست و هر سطرش کاکل شکن لیلای نکته دانی جدول
پرنورش خط اشعهٔ شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیدهٔ ناهید
هر فقرهٔ مسلسلش با زلف مشک مویان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگر
مضامین بلند خزینه‌ایست از نقود افکار مالامال و گنجینه‌ایست حرابه آباد سفینهٔ ارباب

کمال نظم

حبذا نامه که هر ورقش	صفحهٔ آفتاب را روکش
هر ورقهاش جدول زنگار	صفت سبزه برلب انهار

سر لوحش نگارخانهٔ چین — [illegible] پرداز معنی رنگین

نقطه اش نجم آسمان کمال — مدّ او پیچیده صفحه بال

نی که هر مدّ زبان پر توصیف — از ثناهای صاحب تالیف

آنکه طبعش گل بهار سخن — نطق او آفریدگار سخن

عیسی اوج طالب معنی — روح پرور قالب معنی

خرم آن نامه سنج نیک صفات — صانه ربه عن الآفات

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیر و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریختهٔ خامه تقدیرست هر دائرهٔ حروف این نامه عینک گذار دیده دوربینان و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افروز اولی الابصار باد بالنبی وآله واصحابه الامجاد ۃ

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمهٔ

دیریست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پرده برون نکشد و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فسانه شدند و دانایان عشق نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوشش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده اش نه بیند اگر سخنور ا بسر زمینی افتاد گوهر قدر رایگان داد بار ربز مهاد شوارست و معروضها ساقط از پایهٔ اعتبار نازم همت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دار الاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت در آمده گلزمین شد و از جاهٔ هنروران لائق و

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین اینهمه از فیض حضرت مستطاب امیر الملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر است لا زال فیضه که همچو
وی جامع کمالات صوری ومعنوی در جهان نخاسته و هر کرا بدخل انجمن بر نواخته
بتواضع خود داز وداد تحسین نخواسته هر کجا گل از گلزار بیان دماندیش از انکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گردانده و بهر نقشه که نقش بدیع زند بابلاغ ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آئینه ضمیرش روی ننموده و از دقائق علمی
کو دقیقه که ذهن ثاقبش نکشوده اگر از علمش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
مصنفات او را شماره جوئی بنا بر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد بزبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی باهنگ نقل تردستی کند عمر نوح
کافی نیاید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم باعملش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضوست و عوض مزمر و نغمه ذکر قرآن وکلمه مال بر وجه
حلال ست و آن نیز بعنایت ایزد افزون وبی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
دولتی و گهر بنقد نظرش قیمتی با اینهمه علوی مرتبت خلق جان نوازش کمند دلهاست
و قدر دانیش عقده کشای مشکلها از وارد و صادر هستم که روز اول بحال من کرمی
کرد که رئیسی دگر بجان نثاری تمام عمر نمی تواند کرد خذفیکه از سخن پیش کشیدم گوهر آسا
بگوش شنوا جا داد و ابواب کریمانه اخلاق که در همچو علو مرتبت از دیگری متصور نیست
بر من کشاد بناکامی اینجا مردن بهترست از انکه بر آستانه ناقدر دانان در عشرت زیستن

بعلم و عمل بی نظیر جهان
بگوهر شناسی کان سخن
بمحمودی طبع محمود رشک
کند زنده فردوسی طوس را

بتمکین چو کوه و بقدر آسمان
فزاینده قدر و شان سخن
که چیند سخن را از خسارها
گشد حسرت و آز و افسوس را

بتقریب طبعش خرد صائبی	به ترویج دینش هوس تائبی
هوایش بسر چون تمنائی خلد	ولایش بدل چون تولائی خلد
ز لطفش ترقی منصب بمن	ملازم چو با طبع شاعر سخن
ملازم مبادا دری جز درش	که دائم ز در با همایون ترش
نشینم گهی خوش بدیوان او	گهی چیست خیزم بفرمان او
گهی آفتابی و ماهی کنم	که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید و ارجمند آن دو لخت جگراند هر دو به پیرایهٔ سعادت آراسته و بحسن تواضع و صواب عقل و کمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد سجایا چشم بد دور یگانهٔ روزگارست و در متانت خرد و ذکاوت ذهن بر نواخته آفریدگار زنگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب و دور اندیشی عقل صائب صدر نشین انجمن جوانان ست و بشوق اکتساب علوم شریفه و آداب منیفه محمود جهانیان درین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل بر نهاد و بکمتر مدت آنچنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد و بنام ایزد کاری کرد که در چشم انصاف پسندان بو العجب نمودار گردید و مردگان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک و سخن برجسته منتخب و به لطف عبارت و حسن اشارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین حجلهٔ دوشیزگان نکات دل پسند تماشاکدهٔ دیده ورانست و نور چشم صاحب نظران

زهی تذکره مایه دار سخن	ثمر تازه ریز ز نخل کهن
به جلوت سخنهای صاف و روان	بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد | که مجنون ز لیلی صبوری برد
چو مژگان بهر سینه نشتر زند | چو ابرو ز هر بیت خنجر زند
دبد نغمهٔ دل ربا بر زبان | کند ظاهر از بی نشا نهان نشان
گهر ریز لبها ز نیسانیش | مه افروز خاطر ز تابانیش
نماینده از جلوهٔ انتخاب | برخسار پیران فروغ شباب
نه در دل ز جادوئی ناز رفت | که پهلو بپهلو باعجاز رفت
بهر نکته از دلبران غمزه ها | بهر نقطه از گل رخان عشوه ها
ز مضمون برجسته ابروی یار | به تیغ اشارت کند دل فگار
اداهای نازک نگاران بکار | بزنار از مضامین وی استعار
فصاحت ز گلزار او صفحهٔ | فسون از گل و غنچه اش نفحهٔ
همش لفظ در ساز نقش بدیع | معانی به پهلو دار ز طرح رفیع
بهر جا که کرد دست شیرین سخن | ز شیرین ربوده دل کوهکن
بهر لفظ نازک ادائی تمام | معانی بغیر بیان در کلام
ز لفظش معانی چنان گل کند | که گل منع دستان ببلبل کند
زنگهای تر وانیش تازه باغ | که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی ز مهری
مزین کتابی ز دو صمت بری
۱۲۹۵ ھ

تقریظ منشی گنج منوهر لال صاحب نوشته سراپا هوش

جادو رقم عطارد دم تذکرهٔ صبح گلشن سلمه الله تعالی وصانه عن الفتن ؎

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را
رقصد قلم بخود و من خود ذره مهر

آوازه دهم شیوه رباعیان را
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

چنانکه بلبل در ناله کشی ناچارست لیم در ترنم ریزی بی اختیار آورا هوای گل زبر دست ومرا جوش نیایش باری در دل آگرایزد بر تر زبان را به گهر فشانی سخن گرانمایه لنساخته از کجا که این سحر کاریهای کلک توانستی دیدن و اگر درین بی پایه بی نوامایهٔ نیرنگی نگارش نیافریدی زنهار بشگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردیدن پرکارکشایان ارتنگ دانش و داد راگزیده آئین آنکه چون بدیدن نقش دلنشین چشم را آب دهند بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژده فروغانی نهاد را روشن روش اینکه پس ازانکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نماید آرایشگر او را بهزار زبان بستایند آینک درین نردیکی چین رونمانگارخانهٔ بنظر آوروند که انداز تحریریش از تردستی و پرزوری خامهٔ نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک بردل ارتنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم ترکیست   این خرمی از فیض بهار نظر کیست

هان و هان پس ازانکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طرازدادند و انجمن یادنیاورده و در نگارستان چهره نیفروختگان برنگیکه دادخواهان بفریاد خیزند و هنگامه ستاخیز انگیزند خاک بسر و جامهٔ کاغذی در بر بخروش آمدند و بدادخواهی خروش آمدند

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست   غریب کشور خویشیم روزگاری هست

هنرور خجسته نهاد دیده ور والانژاد نوشین زبان جادو بیان همکلام کلیم سید علی حسن خان سلیم را که فرگاه شمع فروزنده راپور پسین ست و نگارستان طرازنده را برادر کهین دل نشکیبیده و آزینکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده

دل او بران دل دل کنندگان بلرزید و در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده بدلاسا و داددهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم آراسته آری هرگاه داور دادگستر کرم پیشه نواب امیر الملک والاجاه بهادر براه دادخواهان بدیوان نشیند خرد اندوز آداب آموز پسر روشن گهرش چرا بچاره بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سر لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورده کار کارآگاه چون نریزد یارب درین سخن شماره اش از دوازده بگذرد این کس و این کار و این دست نازنین و این ارژنگی نگاره اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کار نمایان بر روی کار آوردن جز این شیرین کار کار کیست

هر جادوئیست در پی چشم سیاه تست
عالم تمام زیر نگین نگاه تست

یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل
رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید رو را صبح مراد بر دمید اگر این هنگامهٔ محشر زا را صبح گلشن نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس اگر درین گلشن مینو نژاد صبوحی مراد بجام شد چه بسزا شد

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز
شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز

نه جادو لیک هوش افزا فسونی
جهان را سوی دانش رهنمونی

اگر مانی همی نازد به ارژنگ
فرو خور خشم و بگذر گو سر ننگ

نگارستان معنی بین که دانی
که بی معنیست صورتهای مانی

نینگیزد چنین نقش ار چه مانیست
که آن صورت بود وین خود معانیست

من و تو این خمیرمایهٔ عشق و محبت که می بینی آذرکدهٔ سوز و گدازیست و طلسم گنجینهٔ راز سرگذشت از روز نه بجگر خونابه چکانندگانست یعنی نگین مقبلان و سر نوشت زمانهٔ درد از زبان برآرندگانست آغنی نازکخیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

را ترجمانی و آز بی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل بازان توان شنیدن و اگر دیدهٔ دلت باز ست در خاک و خون تپیدن گے بسمل توان دیدن ...... ع

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او	خواجهٔ فرزانگی هندوی سودای او
نکهت گیسوی او تندی بوی جنون	نافهٔ خال پری آهوی صحرای او
چاشنی یک گزک بوی کباب دلم	نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینای او

بنامیزد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که بر زاری و زار نالی سخن سنجان روز فروزفته گوش داد و ناموری این گمنامان و روانمندی این تن فروهشتگان را اینهمه زحمت بر خویشتن نهاد خدا را گو امروز کیست تا بهر سود دیگران زبان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت بر خویشتن کشاید بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو ندادهٔ باشی و بپاداش این زحمت که بر خویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولت ها که در کنارش نهاده باشی آری نوش تلخ نوا نیکو دانی که در بارگاه ایزد رایگان دهنده بی مزد و منت بخشندهٔ کسی رایگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که الهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را باآب و جاه جاودان شادمان دار و زان سانکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گمنامان را نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار آمین بس و باقی هوس

قطعه غیر منقوطه در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر علامه عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ظهور الحسین سلمه

مهر طالع سرو والا کرم
عالم آرا مطلع مهر یمن
مصدر ابرار کرم دارا صدر
جسم و دل عادل دلا و داد و کرم

رباعی در صنعت اظهار مضمر مصرع جامع ؎ صدیق حسن فروغ عالم •

ای صاحب تیغ با صد سر زنم
وی سعی نعیم بس بخش زنم
پیمان ازان بر کامل عیش
فیض عدو بقید سحر و او لطف زنم
ز زبان تو شنید نا شنیده پاسخ من بدای

در تهنیت صحت والد ماجد دام ظلہ از افتخار الشعرا حافظ
خان محمد خان شہیر سلمہ القدیر

شفا یافت نواب الحمد لله
کله کج نهادن بمسند نشستن
ز اصغر باکبر ز مکتب به برتر
نویدی از آن جسم پیرایشش را
باهل طلب مژده از کامیابی
با دنی باوسط باعلی همایون
درین عهد جوش مسرت نویسد
اگر رفت این تهنیت در وطنها
دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم
باسود مبارک باصغر همایون
بهر کس بحالش مناسب نویدی
بشب زنده داران دعوات صحت
بکچکول مفلس ز نعمت نصیبی
اگر مطربانند آهنگ نوروزی
شفا یافت مخدوم زاده بگویم
شفا یافت نواب عالی جنابش
بصد شوکت و جاه با و اسلامت

مبارک بفرزند جید مبارک
باین نور چشم پیمبر مبارک
ز ذره بخورشید انور مبارک
ز فرقش مسرت بافسر مبارک
باهل جهان دادگستر مبارک
بطفل و جوان و سمر مبارک
برادر بنزد برادر مبارک
رقم زد بفرزند مادر مبارک
یکی گفت میمون و دیگر مبارک
با بیض همایون باحمر مبارک
بهر کس بشانش فراخور مبارک
وگر خواب نوشین به بستر مبارک
بداماں اهل هوس زر مبارک
وگر می کشانند ساغر مبارک
که بر روح سلمان و قنبر مبارک
سزد گر نویسم بقیصر مبارک
دعای شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش و نشاط و جوانی
باعدا جگر کاه و خنجر مبارک

فقط

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست و نگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش	خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام صبح گلشن تاریخ خواست از من	فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا ۱۲۹۵ھ

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمردار گلزار مبانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زنهار بصرصر گردش روزگار نمیرد بنیاد یست در بقا و آفتابی ست پر ضیا بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهانست و بر بلند رغایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که منشائش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن موددت ست و پر تو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی از انها پیام گذار دلها بدلهاست و جاسوس کشور جانها بجانها مرغان اند از نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری ازان نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفانند بیتی دیگر ازان باد سموم ست که باتش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند زنده ساختهٔ نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زنهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست و دیگر را شیرنگ جای سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ خزینه ایست پر از لآلی که هر چند بر طالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص و عام نهاده صلای عام ست که بهر کوی و کس

دردادهٔ گنجی ست بی زحمت مارگشتی ست بخار آبحیات مگر ازین چشمهٔ معانی شرمسار
که از ندامت در حجاب ظلمت مستورست و جان شیرین ازین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آبی ست که چون در جام مدح در آید شیرین تر
از جلوهٔ حورست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پرشور حلاوتش بحری ست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور افگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمروارید آبدارش مثل زنند مگر شکر اپیش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت آین نه تذکرهٔ شعراست بلکه گنجینهٔ گوهر آما ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش به نهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلهای شیفته و
خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده نگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک احمندی
دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال +
اعنی شمع نور افروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر بیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هنر پیشهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی نظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری سید علی حسن
خانصاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر
داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کهن سالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیش از شش ماه وقف خامه فرسائی نموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چارسوی
امکان انداخته بندگرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان برداشته خدایش

در عمر درازی زلف ابد پیوند محبوبان و در علش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون
خال رخسار مهوشان این کتاب از نقطهٔ انتخاب و این جریده را روشنگر دلهای خراب
و تسلی بخش جانهای پر اضطراب گرداند دمیکه بای بسمله اش با تای تمت در نگارخانهٔ
طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه دلبستگی یافت کلک گهر سلک گنجینه دار
کشور تصحیح شاه کامگار اقلیم تنقیح پروردهٔ کنار فضل و هنر صدر نشین کاشانهٔ مبتدا و خبر
تیغ جوهردار سلیح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی
سید **ذوالفقار احمد** نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بمحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادو طراز سراپا زین و قلم نقش
پرداز طبع ورین **منشی محمد احمد حسین** صفی پوری نگار کتابت بر دامن
صفحات نور آگینش بست و در مطبع **شاهجهانی** بهر هفت آراسته و پیراسته گشته
باد ارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی **محمد عبد المجید خان**
سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و بعهد سعادت مهد علیا حضرت بالوی مشکوی
عفت محذره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک امارت و سیادت
چشم و چراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال مخاطب بتاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند گرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها ما فاح اطیب
من الرند در اواخر ماه شوال سنه ۱۲۹۵ هجری از قالب طبع بر آمده مطبوع طبایع
اهل عالم گردید

تمت بالخیر

نثر خاتمة الطبع طبعزاد ادیب بلاغت نژاد جناب ابو الفضل محمد عباس
رفعت بن شیخ الادبا احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو برنگ پر طاوس … بر باد دهد جلوهٔ رنگ پر طاوس

هوای صبح گلشن نکهت گیتی و نسترن چمیدن بان و نارون خمیدن شاخهای
دلنشین زردی و سیاهی نرگس فشانی و داراب بهار چهچال و شیلا و مرغاب سرخی
ارغوان لالهٔ بویای نعمان کبودی نافرمان توتی بید مشک ایران سیر گشت نیاز
زعفران بهار کوه سلیمان سر سبزی سرو لب جویبار چمن دو رنگی دو زبان
سوسن در چشم دانشوران جاده سخن برابر آوردن تذکرهٔ صبح گلشن میر
علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاوک و هزار
آهنگ ققنس و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچهٔ موزون بلابل زمزمهٔ
کبوتران عبقری قهقههٔ کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبایی
گردن بو بو آرایش طوق کوکو صفیر توتی بنگاله لحن کوکلا سینهٔ مست و واله
در مقابل مرغوله عبارت سحبان بلاغت بهار فیض ورد فریب اردی فصحا
بال هما زیب مردم دیده سکندر فرهنگ خلیفه فروهیده شاهجهان فر
سپهر اورنگ نوئین ارجمند بر آورده بر فر نواب والا جاه امیر الملک بهادر

سخنور پرور همچو پیش خورشید چراغ ست

هی تذکره صبح گلشن بود ✤ که او را جوان مرد عاقل نوشت

علی حسن المعی زمان ✤ که دانا خطابش حلاحل نوشت

ابوالفضل رفعت بتاریخ طبع ✤ خیالات انسان کامل نوشت

الٰهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای گیهان روکش گلستان از جلوهٔ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مدام ثنا خوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابوالفضل دوران شادان باد —

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرهٔ صبح گلشن زنجیرهٔ خامهٔ سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب فارغ سلمه الله تعالیٰ

کنه خاتمة الطبع این

بعد حمد مالک الملکی که حدیقه جهان چمن آراست ✤ و آبیاری آن بانبیای لطیف طبع گذاشت ✤ و بحساب درود رسولی که اشجار ادیان بخشیدید ✤ و نهال دین معزز خود بنشاند ✤ و بنشو و نما و سر سبزی جاودانی آن سعیها بجا آورد ✤ و سلام آل و اصحاب او که بتازگی و بلندی آن کوشیدند ✤ حتی که گل را گلزار دائمی کردند و برگی را بوستانی زیب بهار بخدمات فصحای جهان ✤ بلیغان عالی کلام شاعران زبردست ✤ دبیران فرهنگ برغبت ✤ نکته وران شکبار ✤ مورخان مهینا انکار ✤ بشارت مقدم بهار ✤ و نوید گلگشت نشاط افزا ✤ که درین زمانه زاگ و رنگ نشانه ✤ معدن فصاحت رنگین مقالان ✤ دار العیار بلند خیالان ✤ درشهوار فصاحت ✤ گل پیشرس براعت ✤ نامه ذکر فیض ...

مخزن نکته پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفه کلمات فصیحان گرامی
گلدستهٔ کلام شعرای بلند پایه × جواهر ریزهٔ نکته سنجان گرانمایه × کارنامهٔ
شاعران پسندیده کار × معدن جواهر زواهر سفینهٔ اشعار × بهار کلام شعرای
عالی قدر × بوستان افکار سحر ور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانهٔ فرزانگان
دلکش ریاحین کلام شعرا × گلدسته از نازکات کملا × رشک نکهت نیک نگاهان
و یاسمن × یعنی کتاب زیبنده موسوم بصبح گلشن × چکیدهٔ قلم معجز رقم و گلشن
طراز × در معقول طرازی معزز و ممتاز × غرهٔ جبهٔ عطا × روشنی ایوان
گل خندان فطانت × نهال دلجوی ذہانت × زیور کمال شرافت × پشت پناه
سعادت × قطب زمین عنایت و طلاقت والی بحر کیاست و لیاقت × گوهر
عمان طباعی و فراست × منزه لولوی صدف نجابت و سیادت × معیار
گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادابندی و نازک خیالی × سرور نامور
زبدهٔ ملک خوش نگاری × نونهال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقهٔ ساده دلی
مهربانی × جواهر سرمهٔ سخندانی × نور چشم خدایگانی × شمع شبستان آل
چراغ حوزهٔ اجلال ماه اقبال سید علی حسن صاحب سلمه الله تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شهامت
و اقبال × مسند نشین سربلندی و قدردانی × صدر آرای سکندر طالعی
کلیم خطبهٔ فصاحت حکیم دار الملک متانت × محمد فیض رسانی × نور بصر
نور بصر سخا و عطا × کرسی نشین وفا و انقا × زیب چار بالش فرخ همتی × روح
قصور والا نعمتی لولوی شاهوار عمان صلاحیت × نیسان گهر بار رفاهیت
دریای وفاق و مروت × جوهر کان حسن و فتوت × جان سعادت و مکرمت
نونهال و عنایت و مرحمت × فارس میدان ایمان و فراست × حارس زمین رحم

دربست × چاره‌گر مدعای خلایق × رقم پرورش اهل علایق × بیاض اشفاق
گل بستان اخلاق × خط بتسطیر × مهر ضمیر × جان خلق و رشاد × سید
محمد صدیق حسن خان صاحب ماه داد × المخاطب بنواب والاجاه
امیر الملک زید علوه × زیور گلشن طراز انطباع در برکشید × پیرایهٔ دل
آرای طبع ببر کشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی ست بهار طراز
بهاریست آیین مصئون از مهرگان × آئینه‌ایست یوسفستان نما × قلمیست
پر از گوهرهای معانی رخ زیبا × نگاریست روح افزا بدلداری × سپهریست
پر از نجوم معانی نازک × شاهدیست گزیده طینت × دوستیست دلکشا ×
همدمیست نکته سرا × مونسیست بهتر از جان × مهربانیست بسته دهان
شفیقیست مجلس آرا × مشفقیست همرنگ × انیسیست بهجت افروز × همنشینیست
نادی عصر × طوطیی ست دلبند گفتار × بلبلی ست شیرین مقال × مضامین
دلکش × عبارت روح پرور × خط والا خوب × الفاظ زیبا نازک × تحسینت بدیع
حروف شعشع نور × حروف عالم افروز روشنی × هر صفحه رونمای معانی
دلکش × هر سطر طرهٔ دل آرای مهوش × نقاط خال روی محبوبان سهی قد ×
بین السطور ارتنگ نور × موجه جدول خط پیشانی صبح جبینان × لامحاله مرهون
همت مصنف صاحب باید بود × که با وجود انهماک تعلیم و تحصیل لابد ×
حلیم الرؤف تا دیر زنده دارد × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت بدل
گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زنده جاودان نمود × چکیدهٔ
دوحهٔ کلک فدائی علی فارغ وارد بهوپال — قطعات تواریخ طبع ۵

خامه جادو طراز و گل بدامان نهاد	نقشهای بو العجب بر شقهٔ دیبای طبع
چون نگرد و هر یکی سیراب از چاه کتاب	موج زن گشت از وجود سنگها دریای طبع

چون نگردد هر همه بد حال و بد سیرت علوم سال و ماه طبع در وسع خیالم آمده		سهل شد الحال کیف حدت صهبای طبع صبح گلشن کرده در برجامهٔ زیبای طبع
	ایضاً	
اندرین گلشن حکمت می بین کلک الهام نبشته سالش		معنوی رنگ و نگار اشعار صبح گلشن هے بهار اشعار

نسب و القاب بعض شعرا صبح گلشن که هنگام تسوید فرو گذاشت گردید

صحت نامه تذکره صبح گلشن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۹	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	موزون	موزون
۶	۱۷	حسین مایه	ثنتا عشر و مائتین	۳۴	۱۳	القاص معروف بالقاص	القاسب معروف بالقاسب
۸	۲	سرآن	سران	۳۷	۷	بچپیده ست	پیچیده است
//	۲۰	هشتصد	هفتصد	۴۱	۱۵	اوشتی	رشتی
۹	۵	سنه	در سنه	۴۹	۱۸	انسانی بود	انسانی
۱۳	۲۱	ادمانی	ادیانی	۵۳	۸	بشاد	بشاه
۱۴	۱۵	نمنوده	نمود	۵۵	۴	اوولدو	اووارد
۱۷	۱۵	ذبخود	بخود	۵۶	۱۰	نجتی	بختی
۱۸	۱۱	نگس	سگش	۶۹	۴	کایتهان	کهتری
//	۲۰	والی	وکیل والی	//	۵	رسانیده	می نمود
۲۲	۱۳	موسیقی	و موسیقی	//	۷	پرد	برد
۲۳	۳	اسیران	عزیزان	//	//	پزد	برد
۲۴	۱۹	بردلم	برلبم	۷۲	۱۱	بجهر	بچهر
۲۸	۱۳	اعلائی بلا اعلائی	اعلی ملا اعلی	۷۴	۱	میرنظیری	میر یعنی نظیری
۲۹	۱۵	قورجی	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتاده ست	رفته است	//	۱۶	رفتة	رفت
//	۱۷	شده ست	شده است	۸۵	۱	بانی	باقی
۳۱	۸	لی	نی	۸۶	۵	تضیفی	تصنیفی
//	۲۰	کارخارا	کارسازا	//	//	تضیف	وتصنیف نغمه ها
۳۲	۱۶	جود	وجود	۸۹	۱۷	سوودهٔ	سووده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۳	شاه	سام میرزا مخاطب بشاه	۱۵۹	۱۶	علقها	عقلها
״	۱۱	هبته	آیت	۱۶۵	۱۳	دل ما	دگران
۱۰۰	۱۶	آمده	آمدهٔ	۱۶۷	۲۰	ذله	زله
۱۰۷	۸	خواران	خوران	۱۷۰	*	ابرویش	ابروش
۱۰۸	۱	تبلیخ کاهی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلودهٔ	آلوده	״	۶	سین	شین
۱۱۵	۱۳	یك	بك	״	۹	واله	واله
۱۱۸	۱۱	عبیر	عبیری	۱۷۴	۹	خربان	جربان
۱۱۹	۱۵	قطنز	لطنز	۱۸۳	۶	مرزبان	مرزبانی
۱۳۵	۱۲	ربوده	ربوده و بعضی ارباب بصیرت بوجد وجود هر دو حسین خوانساری اذعان نموده	۱۸۴	۱۵	نازه تازه	تازهٔ تازه
•	•	•		״	۱۶	چه	دو
•	•	•		۱۸۶	۱۰	قدو بالا	قد بالا
۱۳۵	۱۷	از هر پاره است	هر پاره ز هر پاره	۱۹۶	۱۷	عیب	عقل
۱۴۳	۱	پسندیده	پسندیده و آفتاب عالمتاب ابن حمید و حمید بلخی ایست	۲۰۰	۶	منهاج	منهاج العجم
•	•	•		۲۱۲	۲	سوادی	سوادی یا سوادی
۱۴۵	۸	تو یالی	تولی	۲۱۹	۲۰	تنگ	ننگ
۱۴۹	۱۲	خالص	این خالص معترجمه داشتیار العبد خاکی حسن بیگ است از سهو ناسخ مقدم شده	۲۲۰	۱۹	رحمت و واماندگی راهرو	راهرو راز رحمت و واماندگی
•	•	•		۲۲۲	۴	هجو	بهجو
•	•	•		״	۱۱	جمعیت در	جمعیت قبل در
״	۲۱	خالی	خاکی	۲۲۳	۵	قاضی	فارسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	چرج	خرج	۲۹۲	۳	مشکبو	مشکبوی
۱۲۵	۷	شفیقی	شفیعی	〃	۱۰	نوئین	نوآئین
〃	۱۰	تشی	تپشی	۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کونا باد
۱۳۹	۳	میگیرند	میگزید	۲۹۹	۲۰	گلنخاری	گلچاری
۲۴۰	۸	صاحبرام	صاحبرای	۳۱۸	۹	مزاج	مزاج
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدر خود سید محمد	۳۱۹	۱۲	ذله	زله
۲۵۳	۶	صدوی	صدقی	۳۲۰	۶	بشان	بشانی
۲۵۷	۱۴	بووند	بردند	۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ	۳۲۲	۶	یزدی	هروی
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا	۳۲۵	۱۰	وزیر خان	وزیر محمد خان
〃	۶	تبعیش	بتعیش	۳۲۵	۱۵	بیهوده	بیهده
〃	۱۰	میردوست	میر علی	۳۲۷	۱۰	نبه	نبیه
۲۶۱	۲۱	تولی سرکاتی	توئی سرکانی	۳۲۸	۵	حرفی	سخنی
۲۶۲	۱۶	زیر گلز مینی	هر گلز مینی	〃	۶	هر چیز که دید	حرفی که شنید
۲۶۳	۲	محمد	محمود	۳۳۰	۷	قتلی	قتیلی
۲۷۳	۳	علی	محمد علی	〃	۱۴	کربلائی دست	کربلائی
۲۷۶	۹	ذله	زله	۳۳۱	۳	نموده ست	نمود ست
۲۷۷	۱۳	مشهو	مشهور	۳۳۳	۱۱	افتاده ست	افتاده است
۲۷۸	۲۰	میر شاه	میر عرب شاه	〃	۲۱	آمده ست	آمدست
۲۸۱	۹	اسد	اسد الله	〃	〃	شکسته ست	شکسته است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۷۱	۸	بوده ست	بوده است
۳۳۷	۴	بزبان	بدهان	۳۷۴	۱۲	افتاده ست	افتادست
〃	۱۲	زده ست	زده است	۳۷۸	۸	نمو	نمود
۳۳۸	۴	سبزه ست	سبزه است	〃	۱۴	تپ	تب
〃	۶	بنجبار	بجنبار	۳۸۰	۳	بیگی	بیبگی
۳۴۰	۳	رعکس	زعکس	۳۸۲	۴	بزبان	بزمان
۳۴۱	۲۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	خفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۶	به	بد
〃	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشمش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	〃	〃	بزوست بروست	بزسته برسته
۳۴۶	۵	آوزش	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوده ست	بودست
۳۵۱	۴	سیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشت	گردید
۳۵۴	۱۲	بشنیم	بشنیدیم	۴۰۰	۲	نازبینی	نازنینی
۳۵۵	۶	شدوست شده ست	شدست شدست	〃	۱۱	لوهٔ	نوهٔ
〃	۱۱	اجکار	افکار	〃	۱۴	میکده ست	میکده است
۳۵۶	۳	ندمم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۲	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خوانده ست	خواندست
۳۷۰	۴	شیرازه	سرازره	〃	۲۱	آزرده ست	آزرده است

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	برباصنت	بریاضنت	۴۴۹	۱	نبوده ست	نبودست
۴۰۶	۱۴	فرفت	فرقت	۴۵۱	۴	تصنع	تصنع و تکلف
۴۱۱	۲۰	دیباجۂ	دیباجہ	۴۵۲	۵	فلہ	زلہ
۴۱۲	۵	جام	جام	۴۵۵	//	برده ست برده ست	بردست بردست
۴۱۵	۱۱	نشنیده ست	نشنیدست	//	۶	برده ست	بردست
۴۱۸	۲	رضابو	رضا	۴۵۹	۱۰	نمانده ست	نماندست
۴۱۹	۷	واشہر	اشہر	//	۱۲	دیدۂ	دیدہ
۴۲۳	۱۶	وما	وبا	۴۶۱	۱۲	دلشده گان	دلشدگان
۴۲۶	۵	بنشست	ننشست	۴۶۸	۱۴	جوشش	خوشش
۴۳۲	۷	گرداب گرد	گرداب کرد	//	۱۷	بیابان	بپایان
۴۳۳	۵	دلیل	وکیل	۴۷۱	۱۵	آفریده ست	آفریدست
۴۳۵	۸	وعدم	واز عدم	۴۷۳	۲۰	عمان	عمّان
۴۳۶	۱۷	عمود	عمود	۴۸۲	۷	اکفر	اکثر
۴۳۷	۶	بدعوی	بدعوای	۴۸۳	۶	کوشش	کوشش
//	۲۰	دیده ست	دیدست	۴۸۵	۱۱	پرورده ست	پروردست
۴۴۴	۱۴	تاریخ	تاریخ				
۴۴۶	۲	رسوای	رسوائی	۴۸۹	۲	جانانہ	جانانۂ
//	۸	انجا	آنجا	۴۹۰	۱۵	انجا	آنجا
۴۴۷	۱۵	کرده ست	کردست	//	۱۶	انخا	آنجا
۴۴۸	۸	حلیفہ	خلیفہ	۵۰۰	۳	گرد	گردش

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰۳	۹	دوکان	دُکّان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۰۵	۱۵	برین	برین	۵۵۶	۱۳	خوزم	خرم
۵۱۲	۱	مطلع	اشعار	۵۶۱	۱۱	موش	هوش
〃	۱۶	مدعابین	مدعا بیش	۵۶۲	۱۶	واستان	داستان
۵۱۳	۳	دبا	دما	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
〃	۱۴	گاهی	کامی	۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش	۵۷۱	۱۸	کرده ست	کردست
۵۳۴	۴	عیب	غیب	۵۷۳	۳	گرانجا	گزانجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشمه و	〃	〃	همدران	همه‌دان
۵۳۶	〃	نقیب	نصیب که ترجمه اشعارش گذشت	۵۷۵	۱	ماهی	ماه
۵۳۸	۱۰	برروش	بر دوش	۵۸۱	۱۲	گشته	کشته
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	منتغت	متعنت	۵۹۱	۱۱	وبو	وبر
۵۴۵	۲	وازه	از	۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	وتفنی	ویفنی	۶۰۶	۳	بمزاج	بمزاح
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۵۴۹	۲	لقسیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاده	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	کرد مملو دل یوسف ز الم هجر چلے	
۵۵[illegible]	۱۱	بادای	بادائی	.	.	هست از صدمه دل بر خم آثار چلے	

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٦٢١	٢١	×	وہ چہ پرسی ز من احوال سقیم بغلے
٥	٥	٥	عرض حال دل پرخون نتوان کرد علے
٥	٥	٥	خوئی او گرم عتاب است تفہیم میدائے
٦٢٢	١١	تاریح	تاریخ

